

# عرفان منونی

عارف بزرگ حکیم الهی  
ملا محسن فیض کاشانی

به کوشش و تصحیح

محمدی انصاری



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مرکز تحقیقات و توسعه در مطالعات اسلامی



# عرفان مشنوی

عارف بزرگ و حکیم الهی  
ملا محسن فیض کاشانی

(۱۰۹۱ م.)



مرکز تحقیقات علوم دینی

به کوشش و تصحیح  
مهدی انصاری



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۹

مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق.

[مثنوی، برگزیده]

عرفان مثنوی / [جلال‌الدین محمد بن محمد مولوی]؛ ملامحسن فیض کاشانی؛ به کوشش و تصحیح مهدی انصاری. - تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۹.

۲۲۶ ص.

ISBN 964-00-0662-9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ اول: ۱۳۷۹.

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف. فیض کاشانی، محمد بن شاه مرتضی، ۱۰۰۶ - ۱۰۹۱ ق.

گردآورنده: ب. انصاری، مهدی، ۱۳۲۲ - مصحح، ج. عنوان.

۸۶۱/۳۱

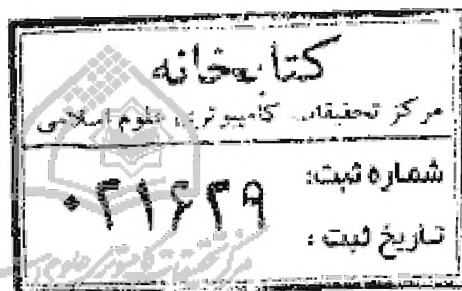
PIR5۲۹۹/۱۱

ب / م ۸۴۹ م

ج ۱۳۷۹

۱۵۵۸۷ - ۷۹ م

کتابخانه ملی ایران



عرفان مثنوی

تألیف: ملامحسن فیض کاشانی

به کوشش: مهدی انصاری

چاپ اول: ۱۳۷۹

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0662-9

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۶۶۲-۹

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.



## تقدیم

به جان عالم هستی، که از او عرفان و شور و عشق  
مهرقت خیزد و به عارفان و دل‌سوختگان جان بخشد.  
تجسم عینی حق، انسان کامل، از انبیا برتر، که فرمود  
«أنا عبد من عبید محمد» نور مصطفی، جان و نفس و  
جانشین محمد (ص) قرآن ناطق، امام الکمل فی الکمل.  
مولای متقیان امیرمؤمنان علی علیه السلام

علی عالی اعلا که ز بیم سخطش  
روح از کالبد عالم امکان خیزد

گر به خاری نگرد یک نظر از رحمت خویش  
از بن خار دو صد روضه رضوان خیزد

## فهرست موضوعات

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
سخن اول	۱۳	رها کن عشقهای صورتی	۷۰
جوشش عشق	۵۰	من نتوانم بود اینجا می‌روم	۷۱
عشق حقیقی را بقااست	۵۲	به لب جو بود دیواری بلند	۷۳
هشیاری به آثار رحمت خداوند	۵۹	ای خنک آن را که او ایام بیش	۷۴
درختانند همچون خاکیان	۶۰	شخصی درشتی کج سخن	۷۴
راه فانی گشته	۶۱	هین مگو فردا که فرداها گذشت	۷۶
غرقه گشته در جمال	۶۱	ترک شهوتها و لذتها سخاست	۷۷
شرافت آدمی به روح است	۶۲	راه فرار جز به خدا نباشد	۷۸
جود می‌جوید گدایان و ضعاف	۶۳	آدمی چون نور گیرد از خدا	۷۹
گدایان آینه جود حقند	۶۴	روضه جانست گل و سوسن گرفت	۸۰
اولیاء را در درونها نغمه‌هاست	۶۵	از محبت تلخها شیرین شود	۸۱
گفت پیغمبر که نفحت‌های حق	۶۶	حاکم است و بفعل الله مایشاء	۸۲
ندایی کاصل هر بانگ و نداست	۶۸	عارف خرسند و مطمئن نویثگه طبل بلاست	۸۲
لذت الهام و وحی	۶۸	در همان دیار	۸۴
هست به سمع و بصر مهر خدا	۶۹	عاشقان را هر زمانی مردنی است	۸۴
مناجات	۶۹	عشق ثمره حقیقی یقین به خداوند است	۸۵



از جمادی مردم و نامی شوم .....	۸۶	کاملی گر خاک گیرد زر شود.....	۱۱۱
چون کراحت رفت مردن رفع شد.....	۸۷	علم و حکمت زاید از لقمه حلال.....	۱۱۲
چه خوشی عاشقی از هر دو سربیش.....	۸۷	روی در دیوار کن تنها نشین.....	۱۱۳
میل جان در حکمت است و در علوم.....	۸۸	در پناه لطف حق باید گریخت.....	۱۱۴
لیک اول آن بقا اندر فناست.....	۸۹	خلوت از اغیار باید نی زیار.....	۱۱۴
چون فنا آمد شود جوینده لا .....	۹۰	اصل جرم و آفت و داغم تویی.....	۱۱۵
همه چیز از اوست .....	۹۱	خلق را بنگر که چون ظلمانیند.....	۱۱۹
در معانی قسمت و اعداد نیست .....	۹۳	در نماز این خوش اشارتها بین.....	۱۱۹
نیست کسبی از توکل خویش .....	۹۴	کسب کردن گنج را مانع کی است.....	۱۲۱
تدبیر را یا تقدیر کاری نباشد.....	۹۴	مثل .....	۱۲۲
از توکل در سبب کامل مشو .....	۹۵	تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای.....	۱۲۲
کسب کن پس تکیه بر جبار کن.....	۹۶	بحث کم جویند در ذات خدا .....	۱۲۲
به هوی تأویل قرآن می‌کنی .....	۹۷	تفسیر آیه: «و هو معکم این ما کنتم».....	۱۲۴
فعل ما آثار حق ایزد است .....	۹۸	نردبان خلق این ما و منی است.....	۱۲۵
درفکن تدبیر خود را پیش دوست .....	۹۹	سلم به جهل و کوری و عیب نفس به معرفت.....	
پس بد مطلق نباشد در جهان .....	۱۰۰	رساند.....	۱۲۵
با تو یاد هیچ‌کس نبود روا.....	۱۰۱	ای مغفل رشته‌ای بر پای بند.....	۱۲۷
من گنه‌کار توام رحم بکن .....	۱۰۱	این جهان و اهل آن بی‌حاصلند.....	۱۲۸
نیکوان رفتند و ستها بماند.....	۱۰۳	کل عالم صورت عقل کل است.....	۱۳۱
در هوای عشق حق رقصان شوند .....	۱۰۴	احمد ار بگشاید آن پر جلیل.....	۱۳۴
کم فشار این پنبه اندر گوش جان .....	۱۰۴	بی‌جهت دان عالم امرای صنم.....	۱۳۵
صد هزاران دام و دانه است ای خدا .....	۱۰۵	غافلند این خلق از خود ای پدر.....	۱۳۵
هست بیداری چو درین‌دان ما.....	۱۰۷	دوستان خدا بر باطن خود آگاهند.....	۱۳۶
مادر تنها بت نفس شماسست.....	۱۰۷	حکایت .....	۱۳۶
آب و خاک و باد و آتش بنده‌اند.....	۱۰۸	کین گره کورند و شاهان بی‌نشان.....	۱۳۷
دوزخ‌ت این نفس و دوزخ ازدهاست .....	۱۰۹	در بیان قول رسول‌الله (ص).....	۱۳۸
این زبان چون سنگ و هم آهن و کشت .....	۱۱۰	راه حس راه خزان است ای سوار.....	۱۳۸

آینه جان نیست الا روی یار..... ۱۳۹	تفسیر آیه‌ای از قرآن..... ۱۷۵
قوت اصلی بشر نور خداست..... ۱۴۰	بیندی لب ز گفتار شنیع..... ۱۷۶
صورتش دیدی ز معنی غافل..... ۱۴۱	شهوت دنیا مثال گلخن است..... ۱۷۷
صدهزاران ذره را داد اتحاد..... ۱۴۲	پستی ثروت و مقام در کنار عنایت خداوند
محبت بالاتر از مرتبه معرفت است..... ۱۴۳	متعال..... ۱۷۸
در بیان فناء و بقاء..... ۱۴۴	حکایت..... ۱۸۳
کیست آن یوسف دل حق جو تو..... ۱۴۷	مثل..... ۱۸۵
فنائی در توحید..... ۱۴۸	فعل و قول ما شهود است و بیان..... ۱۸۵
حکایت..... ۱۴۸	این نماز و روزه و حج و جهاد..... ۱۸۶
ریاضت برای درک حقیقت و نیل به مطلوب	ناله از باطن برآرد کای خدا..... ۱۸۶
است..... ۱۵۱	فعل و قول آمد گواهان ضمیر..... ۱۸۸
چون روی چون نبود قلبی یصیر..... ۱۵۲	خبر یکی در کف عصا که موسیم..... ۱۸۹
لاف شیخی در جهان انداخته..... ۱۵۲	بود به مار بد از یار بد..... ۱۹۰
خانه سر جمله پر سودا بود..... ۱۵۴	ز دانهایی است پنهان در جهان..... ۱۹۲
عاشقی کو در غم معشوق رفت..... ۱۵۵	رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم..... ۱۹۳
چون ملک تسبیح حق را کن غذا..... ۱۵۶	در بیان حدیث رسول: «موتوا قبل أن تموتوا»..... ۱۹۵
مناجات..... ۱۵۷	شرط روز بعث اول مردن است..... ۱۹۶
این دل سرگشته را تدبیر کن..... ۱۵۸	ذکر آورد فکر را در اهتراز..... ۱۹۷
غلو در محبت و عشق..... ۱۵۹	از قدحهای صور کم باش مست..... ۱۹۹
عشق بشکافد فلک را صد شکاف..... ۱۶۰	عالم همه مظهر خدا و آیت اوست..... ۲۰۱
بندگی کن تا شوی عاشق لعل..... ۱۶۱	عاجزانه جنبشی باید در آن..... ۲۰۲
عاشقان را باده خون دل می‌کند..... ۱۶۳	در تفسیر آیه پرندگان چهارگانه..... ۲۰۳
عشق صورتها بسازد در فراق..... ۱۶۴	مثالی از لطف و قهر حضرت حق..... ۲۰۵
تمحیل..... ۱۶۵	حکایت..... ۲۰۸
حکایت..... ۱۶۶	بر مکن پر را و دل بر کن از او..... ۲۱۱
نو همان کن که کند خورشید شرق..... ۱۷۰	حکمت فرمان چه بود؟..... ۲۱۲
گفت اعدو الله بی زاری مباح..... ۱۷۴	مناجات..... ۲۱۲



۲۳۶	چشم دریا دیگر است و کف دگر.....	۲۱۳	هرکه سازد زین جهان آب حیات.....
۲۳۸	الصلا ای پاکبازان الصلا.....	۲۱۴	ای خلیل از بهر چه کشتی خروس؟.....
۲۴۰	تو به هر حالی که باشی می طلب.....	۲۱۵	گر راه روی راه برت بگشایند.....
۲۴۱	در بیان حدیث رسول.....	۲۱۶	میل شهوت کر کند دل را و کو.....
۲۴۲	دایماً صباد ریزد دانه ها.....	۲۱۷	جوع را در جان نه و خوارش مبین.....
۲۴۴	مرد دنیا مفلس است و ترسناک.....	۲۱۷	حکایت.....
۲۴۵	حیلدها و چاره ها گر ازدهاست.....	۲۱۸	ای فرورفته به قبر جهل و.....
۲۴۶	آنچه در فرعون بود اندر تو هست.....	۲۱۹	حکایت.....
۲۴۶	از کلیم حق پیاموز ای کریم.....	۲۲۱	آن یکی الله می گفتی شبی.....
۲۴۷	کار برای خدا باقی و برای غیر او فانی است.....	۲۲۲	عقل تو مغلوب و دستور و هوئی است.....
۲۴۹	داد او را قابلیت شرط نیست.....	۲۲۳	حکایت.....
۲۵۰	صانع خواست ایجاد بشر.....	۲۲۴	ستون این جهان خود غفلت است.....
۲۵۴	اشک می بار و همی سوز از طلب.....	۲۲۵	مناجات.....
۲۵۵	آن طعام الله قوت خوشگوار.....	۲۲۶	گفت در زندان دنیا من خوشم.....
۲۵۶	حکایت.....	۲۲۶	حق همی گوید که ای مغرور کور.....
۲۵۷	هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ.....	۲۲۷	مناجات.....
۲۵۸	عفو مکن از مست خود ای عفو مند.....	۲۲۸	یار شب را روز مهجوری مده.....
۲۵۹	در حدیث آمد که روز رستخیز.....	۲۲۹	تو حیاتی می دهی در هر نفس.....
۲۶۲	در تفسیر آیه «فلینظر الانسان مم خلق».....	۲۲۹	حکایت.....
۲۶۴	حکایت.....	۲۲۹	سبب تأخیر استجابت دعای مؤمن.....
۲۶۶	در تفسیر آیه: «سنریکم آیاتنا فی الآفاق».....	۲۳۰	ای زبان که جمله را ناصح بدی.....
۲۶۶	خلق را چون آب دان، صاف و زلال.....	۲۳۱	ای خنک جانی که عیب خویش دید.....
۲۶۷	در بیان حدیث رسول.....	۲۳۲	جز به امید خدا زین آب خور.....
۲۶۹	ای فغان از یار ناجنس ای فغان.....	۲۳۳	همین جا دست و پایت در گزند.....
۲۷۰	دید خود مگذار از دید خسان.....	۲۳۴	جمله ذرات عالم در نهان.....
۲۷۱	آن گداز عاشقان باشد نمو.....	۲۳۵	هست بر اسباب اسبابی دگر.....
۲۷۲	ز آتش عاشق از این رو، ای صفی.....	۲۳۶	مثل.....

منطقی کز وحی نبود از هوئیست..... ۲۷۲	تفاوت بین دانش سمعی و علوم حقیقی..... ۲۹۹
در تفسیر آیه: «ان الانسان لظلوم كفاره»..... ۲۷۶	عشق ارزد صد چو خرقه کالبد..... ۳۰۰
نقض میثاق و شکست عهدها..... ۲۷۹	عقل دو عقل است..... ۳۰۲
حرم کور و احمق و نادان کند..... ۲۷۹	عقل بر نفس است..... ۳۰۳
حرم در پیری جهودان را مباد..... ۲۸۰	کار دوزخ می کنی در خوردنی..... ۳۰۴
در تفسیر آیه «يوم لا ينفع الظالمين معذرتهم»... ۲۸۱	چه عجب گر روح موطن های خویش نیارد یاد... ۳۰۵
روح در سیر به آخرت است..... ۲۸۲	در تفسیر آیه: «يوم تشهد عليهم ألسنتهم و أبديهم و»
در تفسیر آیه: «قل بفضل الله و برحمته...»..... ۲۸۲	أرجلهم..... ۳۰۶
در تفسیر آیه: «يا جبال أو بی معه و الطیر»..... ۲۸۳	کاوشی در معنی توبه..... ۳۰۷
قوت جبرئیل از مطبخ نبود..... ۲۸۳	همتی می دار از بهر خدا..... ۳۱۱
هستی حیوان شد از مرگ نبات..... ۲۸۵	مناجات..... ۳۱۲
مثل..... ۲۸۵	ذوق توبه نقل هر سر مست نیست..... ۳۱۲
در تفسیر آیه «و لقد علمتم النشأة الأولى»	کم خور این نان را..... ۳۱۳
فتذکرون..... ۲۸۷	تا دلت آینه گردد پر صور..... ۳۱۵
زرکان بود آب و گل..... ۲۸۸	فکرت بد ناخن پر زهر دان..... ۳۱۶
تفسیر حدیث قدسی «كنت كنزاً مخفياً...»..... ۲۸۹	هین مشو نومید نور از آسمان..... ۳۱۷
غرور آدمی و دوری از علم انبیاء..... ۲۹۰	قرب حق از حبس هستی رستن است..... ۳۱۷
از خیالی گشته شخصی پر شکوه..... ۲۹۰	به معنی عالم اکبر تویی..... ۳۱۸
تفسیر آیه: یا حسرة علی العباد..... ۲۹۱	چنبره دید جهان ادراک توست..... ۳۱۸
صوفی آن که شد صفوت طلب..... ۲۹۲	تفسیر آیه: «و ما خلقنا السموات و الارض»..... ۳۱۹
عشق را صد ناز و استکبار هست..... ۲۹۲	حکایت..... ۳۲۰
مناجات و نگویش حسد..... ۲۹۳	غیر معشوق از تماشایی بود..... ۳۲۱
گر نبودی گوشهای غیب گیر..... ۲۹۴	تفسیر حدیث رسول..... ۳۲۲
دنیا اگر چه خوش شکفت..... ۲۹۴	خدا را غافل بدان از کار کسی..... ۳۲۲
در تفسیر آیه: «و ان الدار الآخرة لهی الحيوان»... ۲۹۵	چند دزدی حرف مردان خدا..... ۳۲۳
شخصیت پیامبر اسلام..... ۲۹۵	قطره چندی ز اشک..... ۳۲۳
مثل..... ۲۹۷	تسلیم امر خدا بودن و ترک فلسفه بافی..... ۳۲۴



۳۴۹	بدن حبس روح است	۳۲۵	در نکوهش حرص
۳۴۹	مرا این صبر بر آتش نشاند	۳۲۶	در حدیث آمد که دل همچون پری است
۳۵۰	تا بدانی عجز خویش و جهل خویش	۳۲۸	هست زندان صومعه دزد لثیم
۳۵۲	عارفان زانند دایم آمنون	۳۲۸	گفت وگویی ز نی مر شوی را
۳۶۰	حق ستون این جهان از ترس ساخت	۳۲۹	کل عالم را سیو دان ای پسر
۳۶۱	نیست مسجد جز درون عارفان	۳۳۰	خلق را گوید به حشر
۳۶۲	فکر آن باشد که بگشاید رمی	۳۳۰	عرصه‌ای بس باگشاد و بانضا
۳۶۳	دل نگهدارید ای بی حاصلان	۳۳۰	گفت پیغمبر صباحی زید را
۳۶۵	مار شهوت را بکش در ابتدا	۳۳۱	حمله آرند از عدم سوی وجود
۳۶۶	مثل	۳۳۲	از محقق تا مقلد فرقه‌هاست
۳۶۷	شاد از وی مشو از غیر وی	۳۳۳	چند بت بشکست احمد در جهان
۳۶۷	آن که جوینده است یابنده بود	۳۳۴	استن این عالم ای جهان غفلت است
۳۶۸	ریاضت را بجان شو مشنری	۳۳۵	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
۳۶۹	کور را پرهیز نبود از قدر	۳۳۸	تقلید چیست
۳۶۹	مردم اندر حسرت فهم درست	۳۳۹	السیلا ساده دلان پیچ پیچ
۳۷۰	جز نیاز و جز تضییع راه نیست	۳۳۹	خوی شاهان در رعیت جا کنند
۳۷۰	در تفسیر آیه: «کل له قانتون»	۳۴۰	حکایت
۳۷۱	مخلصان باشند دایم در خطر	۳۴۱	با هوی و آرزو کم باش دوست
۳۷۲	مناجات	۳۴۱	چنان قادر خدایی کر عدم
۳۷۳	دست در تسلیم زن و اندر رضا	۳۴۲	بی حس و بی گوش و بی فکر شوید
۳۷۴	جان‌شناسان از عده‌ها فارغند	۳۴۳	همنشین اهل معنی باش
۳۷۵	صبر کردن بر غم و سستی و درد	۳۴۳	آدم ننگ دارد از حسد
۳۷۵	ای فلک در فتنه آخر زمان	۳۴۴	خدا خواهد که پوشد عیب کس
۳۷۶	علم تقلیدی و بال جان ماست	۳۴۵	ای خنک چشمی که آن گریان اوست
۳۷۶	مناجات	۳۴۶	بجمله عالم صورت و جان است علم
۳۷۷	کسب دین عشق است و جذب اندرون	۳۴۷	جان بی معنیت از صورت نرسد
۳۷۷	تا نباشد راست کی باشد دروغ	۳۴۸	حق آموخت کرم پيله را

۴۰۳.....	۳۷۸.....	قحط معنی در میان نامها..... به هر دوری وایی قائم است.....
۴۰۴.....	۳۷۸.....	معنی همچو جان..... علم و معرفت بی قابلیت حاصل نگردد.....
۴۰۵.....	۳۷۹.....	نور چشم از نور دلها حاصل است..... نشانه های قابلیت.....
۴۰۶.....	۳۸۰.....	هرکه را هست از هوسها جان پاک..... مثل.....
۴۰۶.....	۳۸۱.....	انقطاع از غیر حق تعالی..... همین چه می جویی به سوی هر دکان.....
۴۰۷.....	۳۸۱.....	صبر کن بر درد و نیش..... جبر و اختیار.....
۴۰۹.....	۳۸۲.....	نیستی جو گر نو ابله نیستی..... بشنو ای جبری.....
۴۱۱.....	۳۸۳.....	غره مشو بینی مکن..... درک وجدانی دلیل حس بود.....
۴۱۲.....	۳۸۳.....	ما اول فرشته بوده ایم..... حکایت.....
۴۱۳.....	۳۸۶.....	عجز بهتر مایه پرهیزگاری..... حکایت.....
۴۱۴.....	۳۸۷.....	غرقه گشته جانی می کند..... در تفسیر حدیث رسول: ماشاء الله کان و ما لم یسأ.....
۴۱۴.....	۳۹۳.....	چون صفیری بشنوی از مرغ حق..... لم یکن.....
۴۱۵.....	۳۹۴.....	خلق اطفالند جز مست خدا..... در تفسیر حدیث رسول: «جَفَّ الْقَلَمُ بَمَا هُوَ.....
۴۱۵.....	۳۹۵.....	پاک کن خود را ز خود..... کائنات.....
۴۱۷.....	۳۹۵.....	در وصف اهل معرفت و صفا..... گستاخ رواند هر ی.....
۴۱۹.....	۳۹۶.....	صوفی سواد و حرف نیست..... گز نبودی عشق بفسردی جهان.....
۴۲۱.....	۴۰۱.....	نفس توست آن مادر بدخاصیت..... خانه عاشق چنین اولی تراست.....
۴۲۳.....	۴۰۱.....	سؤال و جواب..... فضا هرگز فراری می دهد.....
۴۲۴.....	۴۰۲.....	هرکه را باشد طمع الکن شود..... نعمتهای خدا به عنایت اوست.....

## سخن اول

از شیوه‌های دانش‌گستری و پرارزش فیض کاشانی که خود از فرهیختگان بنام و پرفیض دانش ایران اسلامی است، گشت و گذار و انشخاب و تلخیص و سامان‌دهی و احیاناً تهذیب و به‌سازی کتابهای دانشمندان، محدثان و مفسران قرآن و شمرا و عرفا مشهور می‌باشد.

این شیوه برخورد، و نقد و بررسی و گاهی تضمین اشعار دیگران، شاید به ظاهر از دانشمندان سترگ و بنام، کاری کوچک بنماید، اما گویای دو نکته اساسی و مهم در زمینه گستره علم و فرهنگ و ارزش دانشهای متفاوت است. نخست آنکه تواضع علمی و فروتنی دانشمندی را می‌رساند که از مطالعه و اندوخته‌های علمی و تحقیقات دیگران خود را بی‌نیاز نمی‌داند و با گذری بر دیگر پژوهشها، آسمان علم و فهم و درک و بینش خود را بالا می‌برد و به این ارزش گویا، که علم از هرکس و هرچه برای دیگران نردبانی است رایگان، بهره می‌برد.

این برخورد عالمانه با علوم و کتابهای دیگر دانشمندان سبب عدم جمود فکری و گسترش اندیشه و عبور از مرحله تنگ و تاریک خودبزرگ‌بینی و یا تنها خودنگری و انحصار بینش و علم به خود می‌باشد.

این رفتار بزرگ‌منشانه و علم‌دوستی و ارزش‌گذاری بر تحقیق و پژوهش دانشمندان در کمتر کسی همچون فیض کاشانی دیده می‌شود، و بخش عمده‌ای از رساله‌ها و کتابهای این محقق و حکیم متاله و عارف بزرگ اندیشمند، به بررسی و تلخیص و گلچین



و گزیده‌نویسی از کتابهای پرارزش دیگران حتی از دانشمندان غیرشیعه اختصاصی دارد. دیگر آنکه این انتخابها به گزینش و تعلیق و تحشیه و نقد و کم و یا تکمیل‌سازی، ضمن آنکه اهمیت و ارزش کتاب مزبور را بوضوح می‌رساند که شخصیتی همچون فیض کاشانی، بحری مواج از فقه، و حکمت و تفسیر و فهم حدیث و شعر و امثال آن، به شرح و توضیح و یا تلخیص کتابی با دیدگاهی جدید در اندیشه خود مطرح ساخته است. و صدالبته نه به عنوان انتشار کتابی به نام خود یا بهره‌گیری از اندیشه و تحقیق دیگران که با شیوه و متد خاص و مفید گلچین‌سازی چنانکه در این کتاب انجام داده اقدام می‌کند همچنین تلفیق و به‌سازی احیاء العلوم غزالی غیرشیعی در محجة البیضاء و یا در تحشیه تفسیر کشاف و غیر آن به چشم می‌خورد.

فیض کاشانی همین غور و بررسی و تعمق را در مجموعه پرمحتوا و بحر عمیق مثنوی مولوی انجام داده و آن را با شیوه‌ای بسیار بدیع و ابتکاری گلچین کرده که خواننده را به شگفت و تقدیر وامی‌دارد.

اما سؤالی که برای این نویسنده نیز در اولین برخورد با این منتخب پیش آمد آنکه، فیض کاشانی چنانکه اشتهار دارد، فقیهی محدث و حکیمی متأله و فیلسوفی مفسر و شاعری چیره‌دست با ذوقی سرشار، چگونه اقدام به تلخیص و تهذیب و تفریق و جمع‌بندی جدیدی از مثنوی نموده است؟ زیرا اقدامی چنین عالمانه و پژوهشگرانه بر کتابی از شعر عارف نامی ایرانی توسط فقیهی محدث و مفسری حکیم بعید به نظر می‌آید! چگونه این عالم بزرگوار فرصت و وقتی را به این کار اختصاص داده است؟ اما با تتبع در مورد مثنوی و عظمت اشعار پرعمق و محتوای تفسیری، و مضامین حدیث در قالب شعر و پندها و موعظه‌ها و اسرار اخلاقی و اجتماعی و مراتب عرفان و معرفتی که در آن و از زبان و قلم دیگران آمده است می‌توان به این حقیقت و ارزش کار فیض کاشانی پی برد. همچنین به این نکته مهم که نامبرده با انتخاب مثنوی عملاً درسی اخلاقی و علمی به همکاران خود در حوزه فقاہت و علوم دینی در طول تاریخ می‌دهد، که بفرموده قرآن مجید «فبشر عباد الذین یستمعون القول فیتبعون أحسنه»<sup>۱</sup> به هر علم و دانشی که بر

۱. سوره الزمره، آیه ۱۸.

معرفت آدمی می‌افزاید باید تعظیم کرد. زیرا اساس علم نور است و این نور و معرفت را می‌توان از جنبه‌های مختلف و دانشها و بینشهای گوناگون به دست آورد.

البته باید دانست در مکتب فیض، عرفان علمی است که چون از دین و معرفت مایه و ریشه می‌گیرد، عارف را به عالمی وسیع‌تر از همه حوالم موجود می‌برد که در آن عالم، واقعیت اشیا را می‌بیند، یافتن این چنین بینشی در جهان و علمی دیگر میسر نیست و آن عالم و علم جای و کار هرکسی نیست که در آن قدم گذارد و حقایق عالم را ببیند. چنین دریافتی نیز به ادعا و لباس نباشد، بلکه صفا و اخلاص و تعبد و معرفت می‌طلبد که لایق حضور و محو در نور یقین گردد، و فیض کاشانی بخشی از این معرفت و عرفان را برای سلوک خود و دیگر سالکان راه حق و حقیقت در اشعار مثنوی مولوی می‌یابد.

به نوشته استاد جلال‌الدین همائی، محمد جلال‌الدین مولوی حدود ۶۸ سال عمر کرد، ولادتش در بلخ در روز ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ ق. و وفاتش در قونیه از بلاد روم، پنجم ماه جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ ق. واقع شد که مقارن فوت نابغه فلسفه و ریاضی، خواجه نصیرالدین طوسی بود. پدر مولوی، سلطان العلماء شیخ بهاء‌الدین محمد ولد فرزند حسین بلخی از بزرگان علما و عرفا عصر خود بود. آباء و اجداد مولوی همه از مردم بلخ بودند که در آن روزگار از توابع ایالت پهناور خراسان شمرده می‌شد. بهاء‌الدین ولد در حدود ۶۱۶ ق. که تازه آوازه هجوم مغولان به بلاد خوارزم به گوش می‌رسید با فرزندش مولوی که در آن تاریخ تقریباً ۱۳ ساله بود، و دیگر اعضای خانواده به قصد زیارت بیت‌الله از بلخ سفر کرد. در اثنای سفر، به نیشابور رسید و با شیخ عطار دیدار کرد. شیخ اسرارنامه را که منظومه عرفانی اخلاقی بود به بهاء‌الدین هدیه کرد.

بهاء‌الدین بعد از سفر مکه در حوالی سال ۶۱۷ ق. گذارش به آسیای صغیر و کشور روم (شرقی) افتاد. در آن تاریخ سلطان علاء‌الدین کی‌قباد سلجوقی (۶۱۶ - ۶۳۴) ق. سلطنت می‌کرد و وزیرش معین‌الدین سلیمان دیلمی (ف. ۶۷۵ ق.) بود، و مقدم بهاء‌الدین را به دیار خود گرامی داشتند. اتفاقاً در آن تاریخ اوضاع ایران و بخصوص نواحی بلخ و بخارا و خوارزم و دیگر بلاد ماوراءالنهر و خراسان در اثر هجوم شوم مغولان خراب و آشفته و درهم، بویژه شهر بلخ در همان سال ۶۱۷ به سبب قتل عام و

غارت آن طایفه و حسی خونخوار خالی از سکنه افتاده بود موجب گردید بهاءالدین و خانواده‌اش در حوالی قونیه یعنی در ابتدا، مدتی در شهر لارنده و سپس به قونیه که در حدود ۴۵۰ کیلومتری جنوب شرقی استانبول است و در آن تاریخ، پایتخت سلاجقه روم بوده اقامت گزینند. بهاءالدین در حوالی سال ۶۲۸ ق. درگذشت و در همان سرزمین به خاک سپرده شد.

خاندان مولوی و مهد تربیت او در خاندانی علمی و عرفانی بود. مولوی از کودکی در خدمت پدر و پس از آن در محضر مشایخ و استادان دیگر، و مدتی نیز در دمشق که در آن روزگار مجمع اکابر علما و عرفا و زهاد و عباد بود به تحصیل علوم و معارف معمول زمان خود اشتغال داشت. هنگام وفات پدرش که حدود ۲۵ سال از عمر او می‌گذشت از علوم متداول زمان خود شامل؛ ادبیات، فقه، اصول فقه، حدیث، تفسیر قرآن، قصص، تواریخ اسلامی، اصول عقاید و کلام، فلسفه و بالجمله در اکثر فنون عقلی و نقلی سرمایه کافی اندوخته و مخصوصاً در فقهات به مرتبه اجتهاد رسیده بود.

مولوی پس از وفات پدر، توسط سید برهان‌الدین حسینی ترمذی (ف. ۶۳۸) که از مریدان و اصحاب برگزیده پدرش بود به وادی سیر و سلوک کشیده شد و مدت ۹ سال تحت تعلیم و تربیت مستقیم سید برهان‌الدین و پس از وفات او هم مدت پنج سال بتنهایی با نهایت شوق و علاقه‌مندی سرگرم ریاضت و طی مراحل سیر و سلوک بود.

مولوی در همان احوال که به ریاضت و عبادت و پیمودن مراحل طریقت اشتغال داشت، از تتبع و مطالعه کتب و تکمیل معلومات عقلی و نقلی غافل نبود، و چندان در علم و عرفان پیش رفت که به مقام پیشوایی سالکان و ارباب طریقت رسید. مولوی در حدود سال ۶۴۲ ق. با شمس‌الدین تبریزی آشنا شد و در اثر صحبت و جذبه روحانی او، بکلی احوال و عقایدش دگرگون شد.<sup>۱</sup> رابطه دمشق با تاریخ زندگانی مولوی بسیار است و غزلیات و ادبیات او در وصف شام، می‌رساند که مولوی را با این ناحیه، که تابشگاه جمال شمس تبریزی و اولین نقطه‌ای بوده است که این دو یار دمساز با یکدیگر دیدار کرده‌اند، سر و سری دیگر است. مولوی در همین شهر به صحبت محی‌الدین عربی نیز

۱. همایی، جلال‌الدین، مولوی‌نامه، ص ۱۸ - ۲۲.

نایل آمد، و پس از چندی اقامت در حلب و شام که مدت مجموع آن ۷ سال بیش نبود به قونیه بازگشت و برجای استاد خود سید برهان‌الدین بنشست.<sup>۱</sup>

مولوی با بسیاری از عارفان و عالمان و ادیبان که در قونیه می‌زیستند یا بدان شهر آمده بودند صحبت داشته، و نظر به اشتهار و غرابت طریقه او، اکثر بزرگان آن عهد نام او را شنیدند و برخی نیز به قصد دیدارش عازم قونیه شدند.

از این کسان صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق (ف. ۶۷۳) شاگرد محی‌الدین عربی است که آثار و تألیفات او در میان عرفا و اصحاب تحقیق شهرت بسیار دارد. دیگری قطب‌الدین محمودبن مسعودبن مصلح کازرونی شیرازی (۶۳۴-۷۱۰) از خاندان علم و دانش بود، در شهر قونیه او را با مولوی اتفاق دیدار افتاد. دیگری فخرالدین ابراهیم‌بن شهریار (۶۰۰-۶۸۸) همدانی‌الاصل و در شعر خود عراقی تخلص می‌کرد. در ایام اقامت در قونیه با مولوی دیدار کردند. همچنین شیخ نجم‌الدین رازی (ف. ۶۵۴) و بهاء‌الدین قانعی طوسی و سراج‌الدین ارسوی و صفی‌الدین هندی (۶۴۴-۷۱۵) و سعدی شیرازی (ف. ۶۹۴) که ضمن سفرها با مولوی دیدار داشتند.<sup>۲</sup>

بدین ترتیب محمد جلال‌الدین مولوی عارف بزرگ و کم‌نظیر قرن هفتم پس از گذراندن عمری حدود هفتاد سال عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادی‌الثانی سال ۶۷۲ ق. از این جهان فرودین به کارستان غیب نقل مکان کرد.

مولوی در وصیت خود به یارانش گفته بود: أوصيكم بتقوى الله في السر والعلانية و بقلة الطعام و قلة المنام و قلة الكلام و هجران المعاصي و الانام و مواظبة الصيام و دوام القيام و ترك الشهوات على الدوام و احتمال الجفاء من جميع الايام و ترك مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحين و الكلام، فانّ الناس من ينفع الناس و خير الكلام ما قلّ و دلّ و الحمد لله وحده.<sup>۳</sup>

مولوی از چهره‌های فوق‌العاده‌ایست که قلمرو دانش و معرفت، مربوط به اصول

۱. فروزانفر، بدیع‌الزمان، رساله در تحقیق احوال و زندگانی جلال‌الدین مولوی، تهران، چ مجلس، بهمن ۱۳۱۵.

۲. همان، ص ۱۲۶-۱۳۸.

۳. فروزانفر، بدیع‌الزمان، رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، ص ۱۲۱.



عالیه انسانی سراغ دارد. وسعت و عمق دیدگاه جلال‌الدین در حقایق انسانی، مخصوصاً از نظر رابطه انسان با ماورای طبیعت، در حدی است که گویی موضوعاتی که درباره این رابطه برای او مطرح می‌گردد، اقیانوسهای متلاطمی از حقایق و مسائل است، اگرچه این موضوعات به جهت قرار گرفتن در روی پرده جهان هستی و از دیدگاه انسانها بسیار محدود و ناچیز دیده می‌شوند، و به همین جهت نارسایی الفاظ را در نشان دادن آنچه در ذهن خود راجع به موضوعات می‌گذرد، بارها گوشزد می‌کند. گویی این نموده‌ها و موجودات طبیعی را از کالبدهای محدود آنها درآورده می‌خواهد واقعیات آنها را در یک واحد برتر نشان دهد؛ آن واحد برتر که بدون درک آن، نه جهان طبیعت شناخته خواهد شد، نه قدمی در معرفت الهی می‌توان گذاشت، با دریافت همین واحد برتر است که گوش درون انسان می‌تواند آهنگ اصلی این جهان را دریابد.<sup>۱</sup>

جلال‌الدین مولوی را علاوه بر آنکه باید یکی از نوادر بزرگ تاریخ اندیشه بشری و یکی از بزرگترین عرفا و شعرای همه اعصار دانست، یکی از شوریدگان و آفتگان جامعه بشری نیز باید به شمار آورد. خاستگاه خانوادگی او و پدری که در تربیت فرزند، از هیچ کوششی دریغ ندارد و محیط تحصیل دوران کودکی وی و استعداد شگرفی که خداوند به وی عنایت فرموده است و آن توفیقات خبطه‌انگیز او در تحصیل دانشهای اسلامی و اشراق به معارف والای عصر و تیزنگری عقاب‌وار او به همه زوایای اندیشگی و اشراق و جهش و پرواز روح بلند وی که همواره از فراسوی دیدنیها، نادیدنیها را می‌کاود و تشنگی همیشگی وی که آنچه یافت می‌نشود، آتش آرزوست؛ و سرانجام، برخورد او با مرشد و مرادی چون «شمس» همه، نشان تام و تمام عنایت الهی به این بزرگ‌مرد اعصار تفکر است.<sup>۲</sup>

باید خاطر نشان ساخت مولوی از اهالی بلخ خراسان می‌باشد که به سبب مهاجرت از ایران و اقامت در روم (شرقی) به عنوان ملای رومی معروف شده است و در اصل ایرانی خراسانی و یکی از بزرگان ادب و شعر و عرفان فارسی است.

۱. جعفری، محمدتقی، تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، ج ۱، ص ۵.

۲. جعفری، محمدتقی، دریا به دریا، مقدمه.

مولوی پیش از دیدار و پیوستن به شمس تبریزی، دانشمندی حکیم و فقیهی حنفی مذهب و صوفی متعبد و صاحب منبر و محراب و حلقه درس و بحث بود. اما پس از آنکه به شمس پیوست او را تغییر حالی دست داد که همه آن علایق را بگسست. از آن پس دیگر مولوی یک فقیه اصولی پیرو اشعری و ابوحنیفه نبود، بلکه خود در مذاهب و مسالک، مجتهدی صاحب نظر و تحقیق بود، در همه فرق و مذاهب اسلامی اعم از شیعی و سنی، معتزلی و اشعری آنچه را حق می دانست بدان می گروید و باطل را هرچه و از هرکس بود به دور می افکند و می گفت:

مذهب عاشق ز مذہبها جداست عاشقان را مذہب و ملت خداست

ضیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او<sup>۱</sup>

و در اعتراض به تأویلهای نادرست و منحرف از قرآن، منتقدانه می گفت:

به هوی تأویل قرآن می کنی پست و کج شد از تو معنی سنی<sup>۲</sup>

در واقع دیدار تاریخی شمس تبریزی و مولوی، دگرگونی کاملاً اساسی در درون مولوی به وجود می آورد و او را به جهان بینی عمیق و گسترده از ابعاد مختلف هستی وادار می کند.<sup>۳</sup> مولوی پس از آن دگرگونی اساسی یقین کرده است که اعمال و عبادات مذهبی مطلوب ذاتی و حرفه ای نبوده، بلکه مقصود تصفیة درون و چشیدن طعم تکامل و حرکت در مسیر کمال و دریافت ارتباط شدید انسانها با یکدیگر و اتحاد آنان در مشیت الهی است یعنی همان طور که قرآن می گوید: «یا ایها الذین آمنوا استجبوا لله وللرسول اذا دعاکم لما یحییکم»<sup>۴</sup> یعنی هدف عقاید و اعمال مذهبی، رسیدن به یک حیات عقلانی و سالم است همچون آیه روزه، که هدف آن تقوا و عبادت است و خویشن داری از پلیدیها و خودخواهیها و درندگیها و غوطه ور شدن در شهوات حیوانی. نمی توان از ادبیات مثنوی شاهدهی پیدا کرد که سقوط تکالیف الهی را پس از وصول به حقیقت تجویز نماید، و اگر چنین چیزی در آثار مولوی دیده شود بدون تردید مردود است، زیرا کیست که در

۱. همان، جلال الدین، تفسیر مثنوی، ص ۶۱.

۲. مثنوی، دفتر اول، ص ۶۰.

۳. جمفری، مولوی و جهان بینی ها در مکبهای شرق و غرب، ص ۵۶.

۴. انفال، آیه ۲۴.

وصول به حقیقت از پیامبر اسلام و علی بن ابی طالب علیه السلام پیشتر برود، در صورتی که تلاش آن دو بزرگوار تا آخرین نفسها در انجام تکلیف، بر کسی پوشیده نیست.<sup>۱</sup>

قاضی شوشتری از مولوی به؛ الشیخ العارف، المؤید بالفیض القیومی، مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی قدس الله روحه و زاد فی حفظائه القدس آنسه، تعبیر می کند و می نویسد: در پنج سالگی او را الهام غیبی رسید و از اشراقات منور بهره ور گردید و در شش سالگی هر سه چهار روز یک بار افطار می کرد، و آخر در فقر و مسکنت و عرفان، از اکابر اهل ذوق و وجدان، در علوم ظاهری و باطنی وحید عصر و یگانه دهر گردید. مشهور است که قریب به چهارصد طالب علم در حلقه درس مولوی جمع می شدند و هر کدام به قدر استعداد خود افاضه فیض از او می نمودند.<sup>۲</sup>

به دیده قاضی شوشتری در حسن اعتقاد مولوی و شیخ او شمس الدین تبریزی: ارباب تتبع را ترددی نیست و از مؤیدات تشیع او، آنکه از اولاد جلال الدین بوده که پدر بر پدر او داعیان اسماعیلیه بوده اند و جلال الدین محمد از بعضی قبایح عقاید و اعمال که برخی متأخرین این طایفه در مذهب اسماعیلیه احداث نموده بودند تبری، و به اصل مذهب اهل بیت علیهم السلام رجوع نموده است و دفترهای رسایل ملاحظه را بسوخت و شمار اهل ایمان ظاهر ساخت. در دیوانهای قدیم مولوی قصاید مشتمل بر مناقب ائمه اطهار (ع) و مثالب اخیار که در مقطع اکثر آنها چنانچه شیوه او بوده اسم شیخ خود را مذکور نموده است. لیکن ناسخان کتب او از متصوفه اهل سنت اکثر آنها را از قلم انداخته و رعایت ناموس بزرگان خود را در آن شناخته اند و با وجود این همه اهتمام که در محو آن قسم کلام داشته اند، هنوز سخنان آشنا از خدمت مولوی در میان است که گواه انتظام او در سلک فرقه مؤمنان می باشد.<sup>۳</sup> سپس اشعاری را به او نسبت می دهد:

هر آن کس را که مهر اهل بیت است      و رانور ولایت در جبین است  
سلام حیدر است مولای رومی      همین است و همین است و همین است

۱. جمفری، مولوی و جهان بینی ها در مکتبهای شرق و غرب، ص ۵۶.

۲. شوشتری، قاضی نورالله: مجالس المؤمنین، ص ۲۹۰ - ۲۹۱، ج سنگی.

۳. همان.

\*\*\*

آن امام امم ولی خدا	آفتاب وجود اهل صفا
زو زمین و زمان و ارض و سما	آن امامی که قائم است الحق
او منزله ز کفر و شرک و ریا	ذات او هست واجب العصمة
او برون ز صفات ما و شما	عالم وحدتست و مسکن او
عارفان صامت و علی گویا	رهروان طالبند و او مطلوب
در شب قدر در مقام دنی <sup>۱</sup>	سرّ او دیده سید مرسل
بد علی جز علی نبود آنجا	از علی می شنید نطق علی
ما همه قطره ایم و او دریا	ما همه ذره ایم و او خورشید
نهند در بهشت آدم پا	بی ولای علی بحق خدا
جبرئیل امین بحق خدا	گر نهد بال و پر فرو ریزد
گو امام امت و هادی اول	مؤمنان جمله رو به او دارند
نهاد بر تخت به جنت الماوی	بنده قبرش به جان می باش

\*\*\*

نهان از فهم و دور از عقل و برتر از خیال ما  
 که گفتن وصف او نتوان علی بن ابی طالب  
 قدیم المّن و الاحسان عظیم الشأن و البرهان  
 قسیم الجنة و النار علی بن ابی طالب  
 هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن  
 هو الحنان هو المتان علی بن ابی طالب

اگر چشم خرد داری ببین از صورت معنی  
به وجه چهره خوبان علی بن ابی طالب

\*\*\*

تا صورت پیوند جهان بود علی بود  
تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود  
شاهی که وصی بود و ولی بود علی بود  
سلطان سخا و کرم و جود علی بود  
آن قلعه گشایی که در قلعه خبیر  
ببرکند به یک حمله و بگشود علی بود  
زین دو سه بیتی که بگفتم به حقیقت  
بنا لله که مراد من و مقصود علی بود  
این کفر نباشد سخن کفر نه اینست  
تا هست علی باشد و تا بود علی بود  
آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام  
تا کار نشد راست نیاسود علی بود  
فرزند خلف در صدف نکته توحید  
کآدم به جمالش نگران بود علی بود  
صد بار نگه کردم و دیدم به حقیقت  
آن عارف و آن عابد و معبود علی بود  
آن شیر ولایت که ز بهر طمع نفس  
در خوران جهان نیالود علی بود  
هارون ولایت که پس از موسی عمران  
والله که علی بود علی بود



سرّ دو جهان جمله ز پیدا و ز پنهان  
شمس الحق تبریز که بنمود علی بود

\*\*\*

بیا که میر من از بعد مصطفی علی است  
امام طه و یس و هل اتی علی است  
امام متقیان و وصی نفس رسول  
شهی که هیچ نیامد خطا ازو علی است  
کسی بگفت که تا چند از علی گویی  
مگر که درد تو را ای پسر دوا علی است  
جهانیان همه گر خصم شمس مسکینند  
مرا چه غم که مرا میر و پیشوا علی است

\*\*\*

هرکه می مدحت حیدر بجشید	همچو خضر زندگی از سر گرفت
هرکس طالب یاری بود	شمس اعلا دامن حیدر گرفت <sup>۱</sup>

\*\*\*

ناگفته نماند که در مثنوی و دیوان شمس فعلی نیز فرازهایی از قبیل اشعار مزبور به چشم می خورد که واقعیت گفتار قاضی شوشتری را بیشتر به حقیقت نزدیک می کند. همچون:  
از علی آموز اخلاص عمل      شیر حق را دان مطهر از دغل

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای	شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای <sup>۱</sup>
پس به هر دوری ولّی قایم است	تا قیامت آزمایش دایم است
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو	هم نهان و هم نشسته پیش رو

\*\*\*

ای سرور مردان علی، مردان سلامت می‌کنند  
 وی صفدر مردان علی، مردان سلامت می‌کنند  
 با باد نوروزی بگو، با بخت فیروزی بگو  
 با شمس تبریزی بگو، مستان سلامت می‌کنند<sup>۲</sup>



روز عاشورا نمی‌دانی که هست	ماتم جانی که از قرنی بهست؟
پیش مؤمن کی بود این غصه‌خوار؟	قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن، ماتم آن پاک‌روح	شهره‌تر باشد ز صد توفان نوح <sup>۳</sup>

\*\*\*

زاین سبب پیغمبر با اجتهاد	نام خود و آن علی مولی نهاد
گفت هرکس را منم مولی و دوست	ابن عم من علی مولای اوست <sup>۴</sup>

۱. مثنوی، چ نیکلسون، ص ۱۶۲.

۲. دیوان شمس تبریزی.

۳. مثنوی، دفتر ششم، ص ۸۴۳.

۴. همان، دفتر ششم، ص ۶۶۰.

\*\*\*

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای	شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تبیغ حلمت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد
چشم تو ادراک غیب آموخته	چشمهای حاضران بردوخته
راز بگشای ای علی مرتضی	ای پس از سوءالقضا حسن‌القضا <sup>۱</sup>

درواقع باید گفت مولوی در هر مورد از کتاب مثنوی که علی علیه‌السلام را مطرح می‌کند، گویی که با یک نور ملکوتی روبه‌رو شده، هیجانهای عاشقانه از اعماق روحش سر بر می‌کشد و در بی‌نهایت فرومی‌رود. شاید بتوان گفت در میان نوابغ و بزرگانی که برای شناخت علی علیه‌السلام طرح شخصیت او، در میان جوامع، به فعالیت فکری پرداخته‌اند، کمتر کسی مانند مولوی دیده می‌شود که ابعاد متنوع و سطوح بسیار با عظمت امیرالمؤمنین (ع) را و هرچند به اجمال، درک و مطرح کرده باشد. می‌توان گفت: تنها، اشعه‌ای از خورشید شخصیت امیرالمؤمنین علیه‌السلام، در درون مولوی‌ها و ابن ابی‌الحدیده‌ها و شبلی شملیل‌ها و میخائیل نعیمه‌ها تاخته، نه خورشید آن شخصیت بزرگ الهی، که پیامبر اعظم ما، محمد مصطفی (ص) در توصیف او فرموده است:

«اگر کسی بخواهد بنگرد به صورت آدم در علمش و به نوح در تقوایش، و به ابراهیم (ع) در حلمش و به موسی (ع) در هیبتش و به عیسی (ع) در عبادتش، بنگرد به صورت علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام».<sup>۲</sup>

همچنین داستانهایی را که مولوی در مثنوی آورده، برای نقل وقایع و حوادث تاریخی، که واقعاً تحقق یافته باشد نیست، بلکه منظور وی، بیان حقایق آموزنده و توضیح عناصر شخصیت‌های پیشنانان بشری است، که برای تفهیم به مردم و تحریک آنان به رشد و کمال، احتیاج به تمثیل و تشبیه دارند.<sup>۳</sup>

۱. مثنوی، دفتر اول، ص ۱۷۲ - ۱۶۲.

۲. جعفری، امام علی از نگاه مولوی، ص ۹.

۳. همان، ص ۱۰.

مولوی در مثنوی به نکات مهمی از شخصیت بی‌نظیر مولای متقیان امیرمؤمنان علیه‌السلام مانند «اخلاص عمل»، «شهود عرفانی»، «حلم و بردباری»، «علم فراگیر»، «آشنای اسرار الهی»، «تیز پروازی به عرش خدایی»، «تأدب و تخلق به آداب و اخلاق الهی»، «رازدانی»، «تجسم حقیقت درخشان شده»، «شهر علم و حکمت»، «رحمت خداوندی»، «بارگاه خداوندی»، «شجاعت خداوندی»، «شهادت علی از زیان پیامبر»، «علی و زمامداری»، «غدیر»، «وصیت رسول خدا به علی علیه‌السلام»، «علی امام کُل فی الکُل» و همچنین برخوردهای اخلاقی و اجتماعی او اشاره‌های فراوان و عارفانه و عالمانه و معتقدانه دارد.<sup>۱</sup>

به نوشته جلال‌الدین همائی: در مسلک تصوف و آداب ذکر و فکر و خلوت و ریاضت و تزهّد موروّثی مولوی اگر اثری از عرفان هندی دیده می‌شود، دور نیست که از بقایای موارث زادگاه و موطن اصلی ایشان یعنی بلخ باشد که از روزگاران قدیم مرکز طایفه‌ای از بودائی‌ان بوده است. اما در طریقه و مسلک نهایی که از شمس تبریزی به مولوی رسید بویی از تعلیمات شیعه باطنیه شنیده می‌شود، نه اینکه شمس از پیروان و معتقدان آن طایفه باشد، بلکه مقصود توافق پاره‌ای از عقاید و افکار است که بین همه فرق و طوایف اتفاق می‌افتد بدون آنکه با یکدیگر پیوستگی و اتحاد مذهب و مسلک داشته باشند. ارتباط عقاید و گفته‌های مولوی با روح تشیع به معنی اعم، قابل تردید و انکار نیست.<sup>۲</sup>

از میان آثار باقیمانده مولوی که دیوان شمس و رباعیات و ذمه‌نامه و مکاتیب باشد، مثنوی معنوی مهمترین و جاودانه‌ترین اثر عرفانی است که تا امروز در شعر و ادب فارسی از درخشش و جوشش خاصی برخوردار است. می‌توان گفت مثنوی دریای دور ساحلی است، سرشار از گوهرهای گرانبها که هرکس بدو اندر شود با تلاشی فراوان به بسیاری مرواریدها دست می‌یابد و هم می‌تواند دامنی پر کند هدیه احباب را.

به گفته زنده‌یاد استاد محمدتقی جعفری، در میان کتابهایی که مغزهای قدرتمند نوع

۱. همان، برداشتی از مجموعه رساله.

۲. همائی، جلال‌الدین، تفسیر مثنوی، ص ۶۳.

بشر از خود به یادگار گذاشته‌اند، کتاب مثوی قطعاً یکی از پرمحتواترین و باعظمت‌ترین آنهاست. این کتاب، در ابعاد متنوع جهان هستی و سطوح و ابعاد گوناگون انسان و ارتباط این دو (جهان هستی و انسان) با خدا، هم از راه عقل و حکمت و هم از راه دل و عرفان، واقعیات فراوانی را مطرح کرده است. به همین علت گذشت زمان و سپری شدن قرون و اعصار، نه تنها این کتاب را کهنه نکرده است بلکه با انکشاف تدریجی اسرار محتویات آن، و مغزهای مختلف در دانشهای متنوع، فلسفه و طرق گوناگون عرفان، قلمرو اخلاق، روان‌شناسی، تفسیر قرآن، عقاید، جهان‌شناسی و غیر آن از این کتاب شگفت‌انگیز بهره‌ها می‌گیرند و به حقایقی مهم دست می‌یابند.<sup>۱</sup>

این عظمت شگفت‌انگیز در تفکر و انتقالات ذهنی و برخورداری از معلومات و هیجانات روحی فوق‌العاده، پدیده‌ای است که با تصریح و اعترافات ضمنی خود مولوی معلول شناخت و تکیه به اسلام و اعتقاد به این «دین الهی» می‌باشد. استشهاد و تفسیر استدلال به ۲۲۰۰ آیه قرآن که کلمه یا جمله‌ای از آن، یا همه آیه، با صراحت در بیت مثوی آمده است و مضامین کتاب خود را به آن آیات و روایات مستند می‌کند، امر ساده‌ای نیست، بلکه بر این حقیقت دلالت دارد که مولوی همه سطوح روانی خود را با آیات قرآنی و احادیث، شکوفا ساخته است. لذا باید گفت: این مکتب اسلام با نظام و سیستم باز آن است که مغز و روان مقتدر مولوی را به فعلیت می‌رسانده و استعدادها و قوایی که داشته، به جریان انداخته است.<sup>۲</sup>

در ارزیابی این کتاب و شخصیت جلال‌الدین محمد مولوی، در نظر افراطی و تفریطی، یک عقیده معتدل وجود دارد. نظر افراطی همان که می‌گوید: تاریخ بشری پس از انبیاء، شخصیتی به عظمت مولوی و کتابی پس از کتب آسمانی به اهمیت کتاب مثوی ندیده است! دارندگان این نظر بر اثر افراطی که بدان گرفتارند، برای مغزهای بشری و استعدادها و قوای اولاد آدم (ع) حدود معین می‌کنند، و با داشتن اطلاعات ناچیزی از آنچه به دستشان رسیده است، درباره سرگذشت معارف بشری و ارزیابی شخصیتهای

۱. جمفری، محمدتقی، دریا به دریا، ص ۷.

۲. همان.



کمال یافته انسانها به داوری می‌نشینند، نظر تفریطی همان‌که می‌گوید: این یک شعر است و پر از لاطائلات و مطالب بی‌اساس و گمراه‌کننده، عقیده سوم در نهایت اعتدال و مبنی بر این آیه شریفه است «فبشر عباد الذین یستمعون القول فیتّبعون أحسنه». بشارت بده آن بندگانم را که گفتار را می‌شنوند و از بهترین آن گفتار پیروی می‌کنند. البته بی‌تردید نقاط ضعف و خطاهایی دیده می‌شود که به گفته عارفان به مثنوی، نمی‌توان آنها را به سبب عظمت دیگر مطالب، نادیده گرفت.<sup>۱</sup>

مثنوی از همان آغاز تألیف، مورد توجه ویژه خواص و خداوندان اندیشه و عرفا و متفکران بزرگ بوده است، تا جایی که دیگران نیز، به منابهت و محاکات از خواص، بدان اقبال و از آن استقبال می‌کرده‌اند، گرچه در این میان برخی فرصت‌طلبان نیز که در هر تنور گرم، نان خویش می‌پزند، بی‌آنکه از پوسته الفاظ آن فروتر رفته و به جایی فراتر دست یافته باشند، از آن، دکان «روزی» ساخته‌اند و این شاید از مواردی است که باید آن را از خوشبختیهای مولوی، منها کرد.<sup>۲</sup>

در واقع با نظر به مجموع کتاب مثنوی با اطمینان می‌توان گفت که این کتاب واقعیات و حقایق زیاد و عمیقی را در بردارد، و جلال‌الدین توانسته است آنها را با هماهنگی اندیشه و هیجان قلب روحانی دریافت کند و در قالب الفاظ شعری که گاهی عدم گنجایش آنها کاملاً نمودار است بریزد و بپردازد. در این هماهنگی اندیشه و دل، که زمینه اصلی کار اوست اغلب هیجان و انقلاب روحی این مرد رهنمای اندیشه او شده است و در عالمی از روحانیت غوطه‌ور می‌شود که تا کسی خود گام در آن قلمرو نگذارد، هرگز نمی‌تواند حقیقت آن را دریابد. این حالت هیجان روحی که گاهی در ابیات مثنوی به اوج نهایی‌اش می‌رسد چنان ارزش معنوی به این کتاب می‌دهد که در هیچ‌یک از آثار عرفانی شرق و غرب دیده نمی‌شود.<sup>۳</sup>

در این کتاب جلال‌الدین، نه ترک شریعت و تسلیم به طامات صوفیه را توصیه می‌کند و نه گرایش به فقر و عزلت و رهبانیت را تبلیغ. مرد کامل کسی را می‌داند که جامع

۱. جعفری، محمدتقی، ص ۸.

۲. همان.

۳. جعفری، تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، ج ۱، ص ۱۱.

صورت و معنی باشد، بلکه وجود زن و فرزند را نیز حجاب راه نمی‌شناسد، و درست مثل یک متکلم اما به کمک قیاسات تمثیلی و تشبیهات شاعرانه در تأیید و اثبات عقاید و مبانی قرآنی و اهل شریعت اهتمام می‌ورزد، و قضایایی مانند حقیقت توحید، واقعیت روح، کیفیت حشر و نشر و حدود جبر و اختیار را موافق مذاق اهل شریعت تبیین می‌کند. با این همه لب و مغز شریعت را عبارت از عشق می‌داند.

بر این اساس می‌توان گفت: جلال‌الدین از نظر مذهب در کتاب مثنوی، روی مخالف نشان نمی‌دهد، بلکه می‌گوید: مذهب در حقیقت عالی‌ترین و منحصرترین راه ملاقات خداوندیست، و انسان بایستی هدف دستورات و فرمانهای دینی را درک کند تا بتواند از دین بهترین استفاده را داشته باشد. در هیچ‌یک از موارد مثنوی، نمی‌توان دید که جلال‌الدین کوچکترین بی‌اعتنایی به دین داشته، آن را به مردم معمولی منحصر نماید.

البته گاهی تفسیر و تأویلات شخصی، درباره گروهی از مفاهیم دینی دارد که برای دیگران مورد پذیرش نیست، ولی سبب نمی‌شود که در سطح فرهنگ جهانی و ارزیابی موارث عمومی اسلام، عظمت کتاب مثنوی را نادیده گرفت، یکی از بزرگترین آثار فرهنگ اسلامی را محکوم کنیم.

مثنوی بزرگترین خدمت را به متفکران انجام داده است، این خدمت بزرگ عبارت است از؛ توسعه دیدگاه اندیشمندان و اصول انسانی که قرنهای متمادی برای بشریت مطرح بوده است.

مولوی در مثنوی صدها نکته درباره معارف عمومی و الهیات و ارزیابی موجودیت انسانی مطرح کرده و در مورد آنها اندیشه‌های متعدد ابراز کرده و یگانه هدف او ارائه راههای تصفیه و تزکیه روح برای به‌سوی خدا رفتن است.

پایه اصلی مسلک و طریقه عرفانی مولوی و اساس مکتب او عشق است. غزلیات آتشین مولوی که در دیوان کبیر اوست، یک‌پارچه عشق و جذبه و حال است. هر کجا رشته سخن به این احوال می‌کشد، مستی و جنون عشق عرفانی به او دست می‌دهد، و چنان روشنی و گرمی و سوز و فروغ در گفته‌های او موج می‌زند که خواننده و شنونده را هر قدر هم تاریک و سرد و افسرده باشد بر سر حال می‌آورد و او را گرمی و روشنی و

نشاط می‌بخشد. طبیب همه علتها و داروی جمیع بیماریهای درونی و روانی بشر که از شهوت و غضب و نخوت و ناموس تولید می‌شود، در مکتب عرفان مولوی عشق است و بس.

زنهار توهم مکنید که مقصود همین عشقهای مادی صوری است، مولوی خود همه‌جا منظور خود را تفسیر می‌کند که غرض وی از عشق، عشق الهی است، عشق شهوت‌سوز است، عشق نخوت و هوس‌سوز است، عشق حقیقی است نه عشق مجازی که دنبال آب و رنگ می‌رود.

عشقهای کز پی رنگی بود      عشق نبود عاقبت ننگی بود  
مقصود و جمال‌پرستی و مستی از باده صورت نیست، او دنبال حقیقت و جان معنی است، صورت‌پرستی را بت‌پرستی می‌داند و می‌گوید:

از قدحهای صور کم باش مست      تا نگردي بت‌تراش و بت‌پرست  
به نظر استاد جلال‌الدین همائی، از این معنی در پاره‌ای مواقع شاید تعریفی باشد به جماعتی از صوفیه مانند شیخ اوح‌الدین کرمانی (ف. ۵۳۶) ق. که کمال روحانی سالک را در جمال‌پرستی و مشاهده زیباییهای صنع می‌دانستند<sup>۱</sup> براین اساس مولوی عاشق را فردی پاک و منزّه و عشق را پاک‌کننده می‌داند و آن را ستایش می‌کند.

مولوی خود عاشق بوده و حالت رؤیایی را که حس می‌کرده به صورتهای مختلف بیان می‌کند، ولی برای هرکسی چون خود او قابل درک نیست. بنابراین تعابیر و تفاسیری که برای اشعار مولوی می‌کنند نمی‌توان قطعی تلقی کرد. او در ابیاتی درک حال عاشق و معشوق را مستلزم دلی پاک و نیالوده به علایق دنیوی می‌داند و توصیه می‌کند:

فهم اگر دارید جان را ره دهید      بعد از آن از شوق پا در ره نهید  
از این رو مولوی به قدرت سازندگی و فکر بشر اعتقاد محکمی دارد. او تصور می‌کند انسان قادر است به هرچه دلش می‌خواهد دست یابد. به نظر او اگر عاشق با تصور غلطی معشوقه‌اش را بشناسد به او علاقه پیدا کند می‌تواند آن را به همان صورت که خیال می‌کرده در بیاورد.

۱. همائی، جلال‌الدین، مولوی‌نامه، ص ۱۱.

مولوی باده عاشق را خون دل می‌داند که هیچ هدفی جز رسیدن به منزل ندارد. منزل عاشق را جایی می‌داند که معشوق را در آن می‌توان دید اما راه رسیدن به این منزل را پس طولانی و خطرناک می‌بیند و در این راه عقل را راهنمای خوبی برای رسیدن به این منزل نمی‌داند و معتقد است هادیان و راهنمایان را کور می‌کند و کاروان را به گمراهی می‌کشاند و آنها را هلاک می‌سازد.

این سخن آبی است از دریای بی‌پایان عشق

تا جهان را آب بخشد جسمها را جان کند<sup>۱</sup>

بنابراین با نظر روش فکری مولوی که با یک هیجان فوق‌العاده روانی درآمیخته، و به طور کلی با نظر به تنوع ابعاد و گسترش استعدادهای روانی یک مغز رشد یافته، انتظار یک مکتب سیستماتیک فلسفی و جهان‌بینی کلی و همچنین یک نگرش علمی معمولی کاملاً بی‌مورد و بیهوده است. کسانی که می‌خواهند این کوه آتش‌فشان معرفت را در قالبهای معمولی فلسفی و علمی مانند مشائی و اشراقی و ایدئالیسم و رئالیسم معمولی بگنجانند، یا از وضع روانی و مغزی مولوی اطلاع کافی ندارند و یا قالب‌گیری، به ذهنشان خطور نمی‌کند.<sup>۲</sup>

بر این اساس با نظر به مجموع تحریکاتی که مولوی درباره جهان‌بینی از هر دو راه علمی و شهودی (به وسیله عوامل فهم برین) می‌نماید، بخوبی ثابت می‌شود که وی گسترش دامنه علوم تحقیقی و متدهای گوناگون وصول به جهان عینی را یک ضرورت حیاتی می‌داند، بدون اینکه انسان و فعالیت‌های همه ابعاد و استعداد‌های درک او را در شناخت جهان عینی مختصر نماید. به همین دلیل مولوی با شدت هرچه بسیار تقید و پای‌بندی به اصول پیش‌ساخته را می‌گوید و به اندازه‌ای لزوم جوشش نوگرایی در معرفت را گوشزد می‌کند که به‌طور اطمینان می‌توان گفت: وی در این حالت، عصیانگری به اصول پیش‌ساخته، بی‌نظیر است. مولوی در موارد فراوان از مثنوی و دیوان شمس، تقلید و قرار گرفتن در جاذبه عمومی جمودآور شخصیتها را طرد می‌کند.<sup>۳</sup>

۱. دیوان شمس تبریزی.

۲. جعفری، محمدتقی، مولوی و جهان‌بینی‌ها در مکتهای شرق و غرب، ص ۲۲.

۳. همان، ص ۳۵.

همچنین از احساسهای شگفت‌انگیزی که معرفت‌های ابراز شده، مولوی در درون انسان به وجود می‌آورد احساس بازگشت به خود است، این قدرت تربیتی در مولوی که آدمی را از (هستند) بالاتر برده به (هستم) می‌رساند، به طور کم‌تظیر دیده می‌شود. بنابراین، معرفت‌های مولوی همگی در مسیر عرفان مثبت به کار می‌روند و همه معلوماتی را که از شناخت انسان و جهان به دست می‌آورد در استخدام یک معرفت عالی درباره دریافت آهنگ ارغنون هستی که خود موجی از آن قرار خواهد گرفت، درمی‌آورد.<sup>۱</sup> از این رو نمی‌توان شور عرفانی مولوی را از حالات زودگذری که در وجد و هیجان به وجود می‌آیند محسوب کرد. او در برخی از ابیات خود، این شورگرایی و هیجان‌طلبی را محکوم کرده، می‌گوید: تو که از سلوک و عرفان مقصدی جز حال و شور نمی‌خواهی، در حقیقت تو حال‌پرستی نه خداپرستی. اصالت شور و هیجان مولوی وابسته به ریشه‌های عمیقی است که او درباره انسان و جهان به دست آورده.<sup>۲</sup>

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز  
گر بگویم خوردشان گردد دراز  
برگها را برگ از انعام او  
رایگان را دایه لطف عام او

بنابراین عرفان مولوی حرکت و تحول جهان و انسان را نه با ذوق ادبی محض، بلکه مستند به ریشه‌های اساسی نظم عینی جهان و موجودیت انسان، مطرح می‌کند، و به گفته استاد محمدتقی جعفری، یکی از شگفت‌انگیزترین دریافت‌های عرفانی مولوی که او را کم‌تظیر نشان می‌دهد، بیان او در طرح مسائل عالی عرفانی و بلکه در اظهار عموم مسائل عالی جهان‌بینی، به نحوی است که گویی یک ریاضیدان عالی‌مقام فرمول ریاضی  $2 \times 2 = 4$  را مطرح می‌کند.<sup>۳</sup>

آری همین طرح مسائل عالی عرفانی و جهان‌بینی و سلوک و معرفت‌شناسی، همچنین جوشندگی و خروشندگی و خورشید صفای باطن و بی‌آلایشی و نیالودگی مولوی در اشعارش و در پی عشق، و عاشقی حقیقی و الهی بودنش همه را مجذوب او کرد. هرچند مولوی را ندیده‌اند اما شیفته گفتار نغز و شعر زیبا و شور پراحساس

۱. جعفری، محمدتقی، مولوی و جهان‌بینی‌ها در مکتب‌های شرق و غرب، ص ۴۵.

۲. همان، ص ۴۶.

۳. همان، ص ۵۱.



عشق سوز او هستند. بی جهت نیست که مثنوی او درحالی که دشمنان کمی ندارد و احیاناً او را به کفر و تصوف و عرفان مادی متهم می سازند، صدها شرح و تعلیقه و تضمین و تلخیص و گزیده نویسی و گلچین و تفسیر و نقد و تحلیل و بررسی و تحقیق و... را به خود اختصاص داده است. همچنین در مغرب زمین، هیچ یک از عرفای اسلامی به اندازه جلال الدین رومی، شناخته شده نیست. اولین بار در زمان امپراتوری عثمانی بود که توجه بازدیدکنندگان اروپایی را به خود جلب کرد، و اولین شرق شناسانی که علاقه مند به زبان و ادبیات فارسی بودند اشعار وی را برای ترجمه انتخاب کردند.<sup>۱</sup> ژوزف فون همپرور گستال (۱۸۵۶ - ۱۷۷۴ م.) مترجم خستگی ناپذیر آثار ادبی فارسی، ترکی، عربی، در اثر کلاسیک خود تحت عنوان تاریخ هنر زیبای سخودی در ایران زمین (سال ۱۸۱۸ م.) صفحات زیادی را به ملای رومی اختصاص داده است. مطالعه عمیق آثار وی از سوی شرق شناسان انگلیسی بر کتاب مثنوی که با شرح و ترجمه ای کامل از رینولد نیکلسن همراه بود، در فاصله سالهای ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۰ به اوج خود رسید.<sup>۲</sup>

افزون بر آن شخصیت های بزرگ و فرهیخته و بنام ادب و شعر فارسی و عرفان و حکمت اسلامی از گذشته تا امروز همچون، حکیم حاج ملاهادی سبزواری، شیخ بهائی و فیض کاشانی و مرحوم محدث قمی<sup>۳</sup> و جلال الدین همائی و استاد محمدتقی جعفری و... و شرق شناسانی بنام نتوانسته اند از کنار این دانشگاه بزرگ و عمیق و پرشور عرفان حقیقی بسادگی و بی توجهی بگذرند و یاد و ذکر و غور و بررسی از آن نداشته باشند. گاهی همینان چون، حکیم سبزواری در مورد مولوی چنان اوج می گیرند که در هنگام توصیف و تمجید از کتاب مثنوی آن را تفسیر قرآن می نامد.<sup>۴</sup> و شیخ بهائی می سرايد:

من نمی گویم که آن هالیجناب هست پیغمبر، ولی دارد کتاب  
یا که فیض کاشانی می گوید:

۱. آن ماری شیمل، ابعاد عرفانی اسلام، ترجمه عبدالرحیم گواهی، ص ۴۹۶.

۲. همان، ص ۴۹۷.

۳. در کتاب مفتاح الجنان مواردی یاد از عارف رومی دارد، من جمله در ذکر فوائد تربیت امام حسین (ع)، ص ۷۷۹.

۴. الهی قمشه ای، حسین، گزیده فیہ مافیه، ص ۴۰.



کردم از روی بصیرت پیروی      شش کتاب مثنوی معنوی  
جمع کردم از برای سالکان      تا که زاد راه برگیرند از آن

بی تردید نمی توان نظرات دانشمندانی همچون فیض و شیخ بهائی و امثال ایشان را نادیده گرفت و به اتهامی، سرسری از آن گذشت. بی شک شخصیت علمی و ادبی و تفسیری و فقهی و حدیث شناسی فیض کاشانی و تبحر او در علوم مختلف اسلامی در طول این چند سده گذشته مورد توجه خاص و عام بوده است و جای هیچ گونه انکاری نیست و بفرموده علامه طباطبائی «فیض کاشانی جامع علوم است و به جامعیت او در عالم اسلام کمتر کسی را سراغ داریم، در هر علمی استقلال آن را حفظ می کند و علوم را با هم خلط و مزج نکرده است. در تفسیر، روش روایی و حدیث را دارد و ابدأ وارد مسائل فلسفی و عرفانی و شهودی نمی گردد، در اخبارنویسی و کتاب حدیث یک اخباری صرف است و گویی اصلاً فلسفه نخوانده؛ در کتابهای عرفانی و ذوقی نیز از همان روش تجاوز نمی کند»<sup>۱</sup>.

فیض کاشانی از بزرگترین و نامورترین علمای امامیه قرن یازدهم هجری است. وی به سال ۱۰۰۷ ق. در کاشان به دنیا آمد. دوساله بود که والدش شاه مرتضی از علما و بزرگان کاشان، صاحب کتابخانه بزرگ از دنیا رفت. فرزندان شاه مرتضی همه از هوش و ذکاوت بلندی برخوردار بودند، اما فیض از همه دقیق تر و باهوش تر می نموده است. از این رو در اوان صبا شور تحصیل کمال در سرافکند و درد طلب در دل پدید آورد. مدتی در محضر عم و دایی بزرگوارش - که ممتاز عصر خود بود - و دیگر اساتید حوزه کاشان که بیشتر علما و خاندان فیض بودند به تحصیل علوم دینی ظاهری اشتغال داشت و تفسیر و حدیث و فقه و اصول دین و ادبیات عرب و منطق را چنانکه در رساله «الانصافی» گوید پیش از بلوغ به اتمام رسانید.

پس از تکمیل علوم دینی و کلام، در بیست سالگی به اتفاق دو برادر خود، عبدالغفور و ضیاءالدین محمد، به سال ۱۰۲۶ ق. برای ادامه تحصیل به اصفهان رفت. اصفهان که در آن روزگار پایتخت و مرکز تجمع دانشمندان بزرگ و چندین حوزه تدریس بود،

۱. تهرانی، سید محمد حسین، مهر تابان، ص ۲۶.

از این رو فیض و برادرانش از این موقعیت نیکو بهره برداری کردند از محضر علمایی چون میرداماد، میرفندرسکی و ملاصدرا و ملا محمد تقی مجلسی و شیخ بهائی و چند تن دیگر فقه و تفسیر و ریاضی و حدیث و فلسفه و کلام را تکمیل و از همه آنان موفق به اخذ اجازه شدند. اما کام تشنه فیض با این جامها سیراب نمی شد و به دنبال تحصیل علوم باطنی می گشت، اما کسی را در اصفهان نیافت که از علم باطن خبری داشته باشد، بنابراین به قول خودش، شهر به شهر و دیار به دیار جویای استادان دیگر بود که شنید سید ماجد بحرانی (ف. ۱۰۲۸ ق.) به شیراز آمده است و مقارن همین ایام نیز ملاصدرا از اصفهان به شیراز مراجعت کرده و به افاده مشغول است، او فرصت را غنیمت شمرد و راهی شیراز شد و ۲ سال از محضر آن استاد مسلم و ملاصدرا بهره برد و از هر دو تن تحصیل اجازه کرد و از تقلید کسان مستغنی شد. فیض پس از آن تاریخ به اصفهان بازگشت و به محضر شیخ بهاء الدین محمد عاملی رسید و از ایشان اجازه روایت حدیث گرفت، آنگاه به سال ۱۰۲۹ ق. راه حجاز پیش گرفت و به شرف ادای حج و زیارت سیدالانام و ائمه معصومین (ع) مشرف گردید. در آن سفر به خدمت شیخ محمد بن حسن عاملی محدث (ف. ۱۰۳۰ ق.) رسید و از وی اجازه نقل حدیث گرفت و به کاشان مراجعت کرد و به تدریس و تألیف اهتمام ورزید و تا پایان عمر از آن دست برنداشت.

مقارن همین ایام که ملاصدرا از شیراز به اصفهان و سپس به قم و از آنجا در روستای «کهک» اقامت گزید، فیض به خدمت او که اهل عرفان و در فنون علم باطن یگانه دهر و سرآمد عصر بود، شتافت و رحل اقامت افکند. کهک موقعیتی برای ریاضت ملاصدرا در زاویه تنهایی بود و شاگردانی که عاشق آن استاد بودند او را رها نکرده و به همراه وی راهی قم و کهک شدند که در رأس آنان ملا عبدالرزاق لاهیجی و ملا محسن فیض بودند. فیض مدت ۸ سال به ریاضت و مجاهده مشغول شد تا بصیرتی در فنون علم باطن یافت، و آخر به شرف مصاهرت ملاصدرا سرافراز آمد. باز چون ملاصدرا از قم به شیراز رفت، قریب ۲ سال دیگر در خدمت با برکات به سر برد، و از انقباس طویه استاد خود بسی استفاده کرد. پس از این دوران، مشغول تدریس حدیث اهل بیت عصمت (ع) و تألیف کتب در رسائل مشتمل بر نصایح و فوائد دینی و ترویج جمعه و جماعات و سیاسات

مدینه که در آن تأکید شده، کرد. گاه با جمعی از خواص در گوشه قریه «قمصر» از این قسم عبادات توشه برمی بست و گاه در وسط بلده «کاشان» با فرقه ای از عوام در این نمط خدمت به سر می برد.

در بین سالهای ۱۰۴۶ تا ۱۰۵۱ ق. شاه صفی میل ملاقات او را می کند، و طبیعتاً از او می خواهد که بیشتر در ارتباط با دربار باشد، وی مصلحت دین و دنیای خود را در کناره گیری دید، مضافاً آنکه آزادگی و آسودگی دنیا نیز از دست می رفت. بنابراین عذر خواست و از خدمت استعفا نمود.

بعد از آن مدتی مدید در سایه قناعت و آسودگی با برگ بی برگی و نوای بینوایی احوال گذرانید و ترویج دین به جای آورد تا آنکه روز به روز به برکت علم و عمل و محبت اهل بیت (ع) به فتوحات و فیوضات در علوم دینی و معارف یقینیه فایز و مستعد گردید.

به این منوال روزی می گذارند تا اینکه از جانب شاه عباس ثانی در سال ۱۰۶۴ ق، رقیمی رسید که متضمن این امر بود، به سوی اصفهان حرکت کند، اگرچه عنوان مکتوب، طلب ترویج جمعه و جماعات و نشر علوم دینی و تعلیم شریعت بود اما به نظر وی گرفتار شدن در امور دنیا را در پی داشت. اما چون شاه عباس امر به تعمیر مسجد جامع اصفهان کرده بود از او خواست که امامت جمعه و جماعت آن مسجد را بر عهده گیرد. آنگاه در پی فیض خود اقتدا نمود و رسماً او را به امامت جامع اصفهان منصوب کرد.

از این به بعد به ارج و قرب فیض در میان توده مردم و حکومت افزوده شد. اما برخی بیمار دلان و شیطان صفتان چون دیدند که وی در ادب، حدیث، فقه، فلسفه، عرفان، زهد، عبادت و تحقیق به درجات بالای ترقی راه یافته و مراتب کمال را پیموده، بر وی حسد بردند و بر او به دستاویزهایی چند تاختند، او را متهم به کفر و الحاد نمودند و کار را به جایی رساندند که او آهسته آهسته گوشه عزلت برگزید.

گسترش و دامنه اتهامات تصوف فیض تا هند نیز راه یافت. احمد بن محمد علی بهبهانی چون به لکنه رسید، دریافت که در آنجا لمن و طمن فیض گفته می شود. به همین سبب در صدد رفع اتهامات او، کتاب تنیة الغافلین را نگاشت و در آن حقایق امور را به وجه

اتم بیان کرد. بهبهانی در رساله خود بر این باور است که برخی تمثیلات فیض و دیگران چون شیخ بهایی و شیخ مبثم بحرانی در باب وجود و شدت ارتباط خالق به مخلوق از قبیل دریا و قطره، مداد و کلمات و امثال آنها به وسیله گروهی از ناقصان علم، درست و صحیح مورد مذاقه قرار نگرفته و ایشان ظاهر آن کلمات را در نظر گرفتند و بدون تعمق و تأمل، فیض و خردورزان دیگر را متهم به تصوف و قول به وحدت وجود کردند.

در سده بعد نیز شیخ یوسف بن احمد بحرانی (۱۱۰۷ - ۱۱۸۶ ق.) فیض را در قول به وحدت وجود مورد حمله و نکوهش قرار می دهد و رساله «نفحات الملكوتیه فی الرد علی الصوفیه» را در رد صوفیه و آرای فیض می نویسد و اقوال او را در این رساله متعرض می شود.<sup>۱</sup>

در مسائل فقهی نیز برخی از آرا و نظرات فیض مورد تشکیک قرار گرفت. در مسئله غنا، شیخ علی بن محمد بن حسن بن زین الدین شهید ثانی (ف. ۱۱۰۴ ق.) دو رساله دارد به نامهای، «رسالة فی تحریم الغنا و همومه من حیث التعلق» و «الرد علی من یبیح الغنا» و در آنها به نظرات فیض در مورد مسئله غنا می پردازد و آنها را رد می کند.<sup>۲</sup> این نظر فیض توسط ملا اسماعیل مازندرانی خاجوئی (ف. ۱۱۷۳ ق.) در رساله «فی تحریم الغنا و اثمه» نیز نقد و بررسی می شود.<sup>۳</sup> اما در حقیقت فیض بزرگتر و با فضیلت تر از آن است که بتوان آرا و اندیشه های فقهی و یا حکمی و عرفانی و تفسیری او را بسادگی نقد و یا رد کرد، پیش از آنکه او را بشناسند و از عمق و برداشتهای فلسفی او آگاهی داشته باشند. او دانشمند فرهیخته و متفکری پراندیشه است که بفرموده استاد محقق و گرانقدر جعفر سبحانی، فهم و برداشت و درایت حدیثی فیض قابل مقایسه با هیچ کدام از دانشمندان معاصرش تاکنون نیز نبوده است.<sup>۴</sup>

محدث قمی می نویسد: نسبت تصوف به فیض افترا بی بیش نیست، و این نسبت از آنجا مایه می گیرد که وی در راه شناخت واقعی غلات و ملحدین و متصوفه با کمال اقتدار

۱. لؤلؤة البحرين، ص ۱۲۱.

۲. آقا بزرگ تهرانی، الذریعة، ج ۱۰، ص ۲۲۹ و ج ۱۱، ص ۱۳۹.

۳. همان، ج ۱۱، ص ۱۳۸.

۴. در مصاحبه ای با نویسنده.

به آنها نزدیک، و از بزرگان مجتهدان ما دور شد، و به مخالفت اجماع مسلمانان و انکار برخی ضروریات (ظاهری) از دین مبین اعتنا نورزید و گرنه بین آنچه او می‌اندیشید و می‌گوید و در مورد او می‌گویند قطع نظر از این قدر مشترک فاصله فراوانی است.<sup>۱</sup>

همچنین ملا محمد طاهر قمی، که فیض کاشانی را به علت نظریات خاصش، بسیار مورد انتقاد قرار می‌داد و گمان خوبی به او نداشت، و فضیلت و کمال و علم و شخصیت او را احترام نمی‌کرد در پایان عمر از این رفتار خود پشیمان شد و به کاشان رفت و (گفت: یا محسن قدأتاک المسیحی) پوزش طلبید.<sup>۲</sup>

پس از فوت شاه عباس دوم در سال ۱۰۷۷ ق. گاهی در قمصر و گاهی در کاشان به درس و بحث و افادات مشغول شد، در همین دوره بسیاری از کتابهای فیض که از پیش و تا پایان عمر بیش از دوست کتاب و رساله بود برشته تحریر درآورد. گستردگی موضوعات و رساله‌ها می‌رساند که پیش از بلوغ، علوم مقدماتی و حتی فقه و تفسیر را خوب فراگرفت و از ۱۸ سالگی نویسندگی را آغاز کرد.

کار مهم وی پس از تألیف صافی و معتمد الشیعه (که در ۲۵ - ۲۷ سالگی تألیف کرده) و منتخب مثنوی (که در ۲۶ سالگی تدوین نموده است)، مفاتیح الشرایع، علم الیقین - و عین الیقین که عمدتاً در چهل سال نخست زندگی وی نوشته شده است - کتاب وافی است که در ۱۰۶۸ هجری نگاشته است. به دنبال آن، وی رساله‌های کوتاهی از خود بر جای گذاشته که ضمیمه برخی از آثار نسبتاً بزرگتر او مانند الحقائق است.

فیض در سالهای آغازین بیشتر به دنبال آثار فقهی بود و پس از آن به سمت عرفان کشیده شد. چنانکه آثارش این سیر فکری را بوضوح می‌رساند، همانند کتاب النخبة<sup>۳</sup> و التطهیر که نخبه همان النخبة است. هرچه که جلوتر آمده به سوی حدیث گرایش بیشتری پیدا می‌کند و تألیف وافی در امتداد این گرایش حدیثی او بوده است، وی بر اثر همین گرایش، هم تا حدودی از تصوف دور شده و هم بر ضد اجتهاد و دانش اصول شوریده

۱. قمی، عباس، فوائد الرضویة، ص ۶۲۷.

۲. روضاتی، روضات الجنات، ج ۶، ص ۸۱.

۳. النخبة فی الحکمة المتعالیة و الاحکام الشرعیة، تحقیق و تصحیح مهدی انصاری قمی، انتشارات سازمان تبلیغات اسلامی، تهران ۱۳۷۷.



است. البته عدم سازش وی با اجتهاد و اصول، از پیش نیز در وی سابقه داشته است، چرا که الاصول الاصلیه در ۱۰۴۴ تألیف و سفینه النجاة در ۱۰۵۸ ق می باشد.

از جمله آخرین آثار وی که الحقائق می باشد یک دوره فقه و اخلاق، با بسیاری از آداب و سنن شرعی است. شاید تلخیص المسحجة، این کتاب در سال ۱۰۹۰ هـ. تألیف شده است.

درواقع اگر این تألیف، ماحصل کار فیض به حساب آید باید وی را قبل از آنکه فیلسوف یا فقیه دانست، یک عارف متمسک به اخبار و آثار اهل بیت (ع) به حساب آورد، عارفی که کوشیده تا از هر چیزی که در جهت تهذیب نفس و اصلاح اخلاق به کار می آید بهره گیرد، وی حتی به فقه نیز از زاویه اخلاق نگریسته است.

فیض در تمام رشته های علمی روزگار خویش از فقه، اصول فقه، حدیث، تفسیر، فلسفه و کلام و متنوعات آن و علوم ادبی فارسی و عربی استاد مسلم و صاحب نظر بود و در شعر فارسی و عربی روان و ساده و بی تکلف، با آنکه طبعی سرشار از لطف و ذوق داشت اما آنچه به نظرش می رسید با همان زبان محاوره به قلم می آورد. از این رو در شعر به گفته خودش متکلف نیست و گاهی هم خالی از مسامحات نمی باشد لیکن غزلیات و مناجاتهای او سرشار از ذوق شاعرانه و متبلور از عقاید عرفانی است. اما کلمات و عبارات فقهی و اشارات قرآنی و روایات نبوی (ص) در اشعار او فراوان دیده می شود، زیرا بیش از آنکه فیض شاعر باشد فقیه و محدث و مفسر است و شعر را باید فرع علوم وی دانست که به تبعیت از استادان خود بدان روی آورده و تا ۲۰۰۰۰ بیت مثنوی، رباعی، قصیده و غزل سروده است.<sup>۱</sup>

فیض کاشانی در سن هشتاد و چهار سالگی به سال ۱۰۹۱ ق. در کاشان بدرود حیات گفت.<sup>۲</sup> ثمره زندگانی وی علاوه بر نگاشتن کتابها و رساله های متعدد و متنوع، که به گفته

۱. این مجموعه به صورت (دیوان علامه فیض کاشانی) به کوشش مصطفی فیض کاشانی، توسط انتشارات اسوه منتشر گردیده است.

۲. تاریخ وفات فیض «ختمنا» می باشد و مقبره اش در خارج دروازه فین کاشان، فین مرجع ارباب نیاز است. و تاکنون از نسل آن مرحوم در این شهر همواره مردم با فضل و علم بوده است. در اطراف مرقد فیض صحن و سرائی وسیع و اموات محترمین را در جوار او خاک می سپارند و از بلد و بلوک کاشان



خودش در هر موضوع پنج کتاب و رساله دارد، تربیت شاگردان و بسیاری از بزرگان علم و دانش که در این دوره از محضر با برکت او بهره برده‌اند. همچنین از او خاندانی بسیار پرفضیلت و اهل قلم و اندیشه همچون فرزندش، علم الهدی، و برادرزاده‌اش محمدهادی بن مرتضی و افراد دیگری باقی ماندند.

فیض در یکی از غزل‌های معروف و زیبای خود چنین می‌سراید:

بیا تا مونس هم یار هم، غمخوار هم باشیم  
انیس جان غم فرسوده بیمار هم باشیم  
شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سوزیم  
شود چون روز، دست پای هم، در کار هم باشیم  
دوای هم، شفای هم، برای هم، فدای هم  
دل هم، جان هم، جانان هم، دلدار هم باشیم  
به هم یکتا شویم و یکدل و یک‌رنگ و یک‌پیشه  
سری در کار هم آریم و دوش بار هم باشیم  
جدایی را نباشد زهره‌ای تا در میان آید  
به هم آریم سر، برگرد هم پرگار هم باشیم  
حیات یکدیگر باشیم و بهر یکدیگر میریم  
گاهی خندان ز هم گه خسته و افکار هم باشیم  
به وقت هوشیاری، عقل کل گردیم بهر هم  
چه وقت مستی آید ساغر سرشار هم باشیم  
به جمعیت پناه آریم از یاد پریشانی  
اگر غفلت کند آهنگ ما، هوشیار هم باشیم  
برای دیده‌بانی خواب را بر یکدیگر بندیم  
ز بهر پاسبانی، دیده بیدار هم باشیم

→ هر کس را حاجت و مهمی باشد نذر کنند که چند شب جمعه به آن مکان شریف آمده فاتحه بخواند و چراغ روشن نماید، البته حاجت او برآورده شود و مقضی المرام گردد. (تاریخ کاشان، عبدالرحیم کلانتر ضرابی (سهیل کاشانی) به کوشش ایرج افشار، ص ۲۷۷ و ۴۳۵).

جمال یکدیگر گردیم و عیب یکدیگر پوشیم  
 قسا و جسه و پیراهن و دستار هم باشیم  
 غم هم، شادی هم، دین هم، دنیای هم گردیم  
 بالای یکدیگر را چاره و ناچار هم باشیم  
 بلاگردان هم گردیده، گرد یکدیگر گردیم  
 شده قربان هم از جان و منت دار هم باشیم  
 یکی دیگر در گفتار و در کردار و در رفتار  
 زیان و دست و پا، یک کرده، خدمتکار هم باشیم  
 نمی بینیم بجز تو همدمی ای فیض در عالم  
 بیه یاد دمساز هم گنجینه اسرار هم باشیم<sup>۱</sup>  
 بنابر فهرست خودنوشت فیض کاشانی، بیش از صد و چهل کتاب و رساله کوچک و  
 بزرگ عربی و فارسی را در عمر خود نگاشته و به رشته تحریر درآورده و یا تلخیص و  
 سامان دهی نموده است. مصنفات فارسی او از این قرار است:  
 آینه شاهی: در شناخت جان و پروردن آن، در سال ۱۰۶۶ ه. برای شاه عباس دوم به  
 پاریس درآورد و در دوازده باب تدوین می کرد.  
 ابواب الجنان: در بیان وجوب عینی نماز جمعه و شرایط و آداب آن در سال ۱۰۵۵ ه.  
 الاذکار المهمة: خلاصه الاذکار خویش را به زبان فارسی در سال ۱۰۷۷ تدوین کرده  
 است.

الفت نامه: در فواید الفت دینی و ترغیب مردم به برادری و بکرتگی می باشد.  
 الانصاف: به سال ۱۰۸۳ ه. نگاشته شده و در آن نگاهی نقدگونه بر برخی از  
 نوشته های پیشین خود دارد.  
 ترجمة الحج: رساله ای در احکام فقهی حج، عمره و آداب آنها و زیارت مشاهد مشرفه.  
 ترجمة الزکات: رساله ای مختصر به زبان فارسی در فضیلت و احکام و آداب زکات.  
 ترجمة الشریعة: در آداب و سنن شرعی و ثواب بعضی اعمال حسنه و کیفر اعمال سیئه.

۱. الفت نامه، ده رساله، ص ۲۱۸، به اهتمام: رسول جعفریان، اصفهان.

ترجمة الصلوات: در شرح و توضیح و ترجمه سوره‌ها، اذکار و ادعیه‌ای که در نماز قرائت می‌شود.

ترجمة الصیام: در احکام و آداب روزه و رمضان و اعتکاف.

ترجمة الطهارة: در بیان احکام طهارت بنابر آنچه از آیات و احادیث استفاده می‌شود.

ترجمة العقاید: در بیان اعتقادات شیعه که از قرآن و گفته‌های اهل بیت در آن استفاده شده است.

راه صواب: در بیان اختلاف مشربهای فکری زمان خویش و پاسخ به آنها.

رساله در جواب پرسش اهل مولتان: در بیان حقیقت مذهب امامیه.

رفع الفتنه: در بیان حقیقت عالم و علم و معنی زهد و عبادت.

زاد السانک: در بیان تربیت و تهذیب و رسیدن به حق و مقامات عالیة عرفانی.

زاد العقبی: در بیان اعمال و دعاهاى کوتاه ماههای رجب، شعبان و رمضان.

شرح الصدر: در بیان شرح احوال خودش تا سال ۱۰۶۵ ق.

شوق المهدی: هزار و پانصد غزل به استقبال یا تضمین از حافظ درباره امام عصر (ع).

مکملزار قدس: شامل غزلیات و رباعیات در بیش از ۲۰۰۰۰ بیت.

لبّ الحسنات: مجموعه دعاهاى کوتاه که می‌توان در روز، شب، هفته، و ماه از آنها بهره گرفت.

مشواق: در بیان توجیه و تفسیر اصطلاحات و عبارات شاعرانه و متفضلانه عرفاست.

معیار الساعات: رساله‌ای در شناخت اوقات و ساعات خوب و بد با نگرش بر روایات

اهل البيت (ع).

مفتاح الخیر: در بیان فضیلت نماز و بیان اقسام، شرایط و اوقات آن.

منتخب دیوان شمس: گزیده‌ای در سه هزار بیت از دیوان شمس تبریزی.

منتخب مشنوی: گلچینی از مشنوی مولوی در هشت هزار بیت (کتاب حاضر).

منشآت: مجموعه‌ای از نامه‌های فیض به سلطان، بزرگان و یاران خود و پاسخهای

ایشان که حاوی مسائل ادبی، عرفانی و اجتماعی می‌باشد.

یکی از آثار جاودان و گلچین‌شده فیض کاشانی که وی آن را پنج کتاب منتخب از

کتابهای دانشمندان و عارفان و شعرا می خوانند، همین اثر ارزنده و عرفانی و انتخاب با سلیقه و ذوق و هنر خاص وی در مثنوی مولوی است.

فیض از آنجا که خود شخصیتی علمی، دینی، فلسفی و عرفانی است و از شاگردان بنام ملاصدرای شیرازی می باشد و دریایی از ذوق سرشار و هنر در کتابت و شعر نغز و غزلیات و فهم و بینش عمیق است نمی تواند آنچنان که جاهلان از کنار عالمان می گذرند و فقط از علم، ساختمان مدارس و دانشگاهها را می بینند، از عرفان عمیق و تفسیر آیات قرآن عاشق سوخته دل و راه یافته و دریای موج اسرارآمیز مثنوی شنا نکرده و ناشناخته بگذرد. این شیوه رفتار دانش پژوهان فرهیخته نیست. فیض کاشانی برای تعالی بینش و کمال درک علمی خود به دیگران که چه می اندیشند و چه خواهند گفت توجهی ندارد. او می خواهد هرچه بیشتر بداند و بخواند و آگاهی یابد و راه به کمال و حقیقت ببرد. از این رو با دقت کامل شش دفتر مثنوی مولوی را غور و بررسی می کند، و به یقین بارها آن را مطالعه کرده برای استفاده بیشتر دیگران به ذوق و سلیقه خود آن را گلچین می کند.

فیض هرچند این نوع برداشت و انتخاب از مثنوی را از استاد فیلسوف خود ملاصدرا که او نیز منتخب مثنوی<sup>۱</sup> دارد فرا گرفته است، اما او به حقیقت عشق و شور و حال و هوای مولوی دست می یابد که به گلچین کتاب او اقدام می کند. وی معتقد است این عرفان و شور از عشق به ولای اهل بیت عصمت و طهارت مایه می گیرد. اثر نور و حقیقت آیات قرآن و کلام رسول الله (ص) است که در شعر مولوی جان دمیده و چراغ سالکان گردیده است. فیض بخوبی می داند، مولوی و امثال او همچون خود فیض چوب و چماق تکفیر و تهمت زمانه و اندیشه و مذهب و سیاست و حکومت، مردم دوران خود و گاهی بدنامی طول تاریخ را باید بپذیرد تا ضمن گفتن شتات، حقیقت را بیان کند.

به نظر می آید فیض در این گلچین از کتاب مثنوی برای استفاده دیگران به نوعی تهذیب و انتخاب لب لباب با موضوعات و عناوین از پیش تعیین شده که بسیاری از آنها در مثنوی نیز دیده نمی شود اقدام کرده است. بدین ترتیب که بسیاری از موارد متشت و متفرق را

به تناسب تحت یک عنوان جمع و برخی دیگر را با تناسبی مختلف ارائه می‌دهد.<sup>۱</sup> در شناخت اثر پرارزش فیض همین بس که این گلچین کمتر شباهتی به منتخب نویسان از مثنوی دارد. زیرا گویا نویسنده، اشعار مثنوی را از نظم و ترتیب گذشته خود برهم ریخته و به ذوق و سلیقه و هنر خود با شعر مولوی دیوانی جدید از عرفان مثنوی ترتیب داده است. حتی به نظر می‌رسد آنجا که شعر و وزن و قافیه را ثقیل و یا محدود به قصه و موردی خاص می‌بیند با سبک شاعر از نقاط دیگر مثنوی به اصلاح و یا تکمیل آن می‌پردازد. البته فیض کاشانی در دیگر موارد تلخیص و منتخب‌نویسی نیز چنین شیوه‌ای را عالمانه و ماهرانه به کار گرفته است.

فیض کاشانی پنج منتخب و گلچین از کتابهای عرفا و اشعار آنها داشته است: منتخب رسائل اخوان الصفا در دو هزار بیت، منتخب بعض ابواب فتوحات المکیة محی الدین عربی در چهار هزار بیت، منتخب مکاتیب قطب الدین بن محی در چهار هزار بیت، منتخب غزلیات مثنوی در سه هزار بیت و منتخب مثنوی ملای رومی در هشت هزار بیت.<sup>۲</sup>

آخرین کتاب از مجموعه فوق، در فهرست مصنفات فیض سراج السالکین، لب لباب مثنوی و منتخب مثنوی یاد می‌شود.<sup>۳</sup> تاریخ تألیف این منتخب چنانکه در مقدمه کتاب آمده «شد از آن تاریخ تألیف غلب» ۱۰۳۲ هجری می‌باشد و فیض در ۲۶ سالگی اقدام به این انتخاب نموده است.

متأسفانه بنابر سهوی که در کتاب گرانقدر الذریعة پیش آمده، منتخبی دیگر بدون نام تاریخ و مجهول به شماره «۵۱۰۷» معرفی شده که از فیض کاشانی نیست و فهرست‌نویسان دیگر، در کتاب‌شناسی فیض، بدون تحقیق به اشتباه از آن نام برده‌اند. این تفاوت پس از مقابله دو نسخه موجود آشکار گردید.

نسخه نفیس اصل عرفان مثنوی که این کتاب موجود براساس آن تصحیح و تحقیق شده است را می‌توان تنها نسخه ثمین و منحصر بفرد از کتابخانه شخصی سید محمدصادق

۱. عناوین متن اصلی فیض عربی می‌باشد که توسط این نویسنده ترجمه یا مضمون آن به پیروی از فیض از شعر مثنوی انتخاب گردیده است. م

۲. فهرست مصنفات فیض.

۳. همان، الذریعة، ج ۲۲ ص ۳۷۳، ج ۱۸، ص ۲۹۰، ج ۱۲، ص ۱۵۷.



طباطبائی فرزند مرحوم سید محمد طباطبائی از رهبران مشروطه دانست که امروزه در کتابخانه مجلس شورای اسلامی (ش ۲) تحت شماره (۳۰۹۳۸) نگهداری می شود. باید اشاره کرد به علت افتادگی قسمت پایان آن، فاقد نام چکامه نویس و تاریخ نسخ می باشد و از هشت هزاریتی که فیض کاشانی در تعریف این منتخب در فهرست مصنفات خود یاد می کند حدود «۷۰۰۰» بیت آن در این نسخه ناقص موجود است. این مصحح نتوانست نسخه کامل دیگری چه نزد خاندان محترم فیض در کاشان و یا در فهرستهای موجود کتابخانه های ایران جهت تکمیل این کتاب بیابد. جا دارد از لطف و مرحمت دایمی دانشمند محترم جناب آقای عبدالحسین حائری که اصل نسخه و تصویری از آن را در اختیارم قرار دادند، همچنین از دوست گرامی جناب حجة الاسلام آقای سیدرضا بنی طباطبائی، مثنوی شناس محترم که زحمت بازخوانی این کتاب را پذیرفتند و از انتشارات امیرکبیر در نشر این اثر جاودانه تشکر و قدردانی کنم. در پایان امیدوارم خوانندگان محترم و پژوهشگران عالیقدر از راهنماییهای مفید خود ما را محروم نفرمایند.

مهدی انصاری

اردیبهشت ۱۳۷۹

سال مولای متقیان امیرمؤمنان (ع)



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد لله على نواله وصلواته على محمد وآله أما بعد هذا منتخب  
 در بحر المشوي للولوي المعنوي قدس سره قد انقطعتا على حب  
 نظري الحاسر وفكري القاصر جامعاً لفرق من شنائها وفتنا  
 لجمع من جامعها تحصيلاً للناسب الأسد والترتيب الأسد حسب  
 ما يقتضيه الانتخاب مفصلاً ومعنواً بصول وعنوانات أكثرها  
 فيما في الكتاب سابقاً من الله ان ينفعي بها وكل مرید طالب  
 اندمیع قریب ولدعوى المضطربین محیب وانا اقل لوری محمد بن  
 الملک مرعند ابویه بحسنون لدنا غوانه بفضله هذا معاً الحاطر کجا  
 کردم از روی بصیرت بی روی شش کتاب مشوئی معنوی  
 بر گرفته زان بحار پر درر جوهری چند از فراید وز غرر  
 جمع کردم از برای سالکان تا که زاده بر گیرند از ان  
 دادمش ترتیب و نظم تا زده تا بود نیکو و نیک او از ه  
 شیخ فروزان کوهی چه شد نام او کردم سراج السالکین  
 سالکانش چون در او وارد او شد شاید این بچاره را یاد او زد  
 فروشان افروزد کشت بره منتخب شد زان تاریخ تا الفش قلب  
 کوش اگر بدید پندش جانفش فیضها بستاند از سلطان فیض

نام دولت بر چنین بھی منہ	ہم دیکر بر چنین بھی منہ
کہ زوہم دارمست این صد غنا	خود ندارم هیچ بہ سازد مرا
رخ دیدم را خافزائیم کن	در ندارم ہم تو دارائیم کن
برد تو چونکہ دیدن بستم	ہم در اب دیدن عریان با بستم
سبز بخش و نیای زین چرا	اب دیدن بندہ پی دیدہ را
ہم چنین بھی طاعتیں	و رغائب اہم دہ ز حین
با چنان جلال و اقبال و سقی	او جواب دیدن جنت از جو حق
من ہی دست قصور کا لیس	چون نہا شمر ز اشک خون بار یک لیس
اشک من باید کہ صد چھوٹی بود	چون چنان چشتم اشک مرا فسون
کہ بدان یک قطر جن و انس	قطر زان زین دو صد چھوٹی
خود بخورد اب شور خاک رشت	چونکہ باران جنتان رو شست
با اجابت یار داویت چه کار	ای اخی دست از دعا کردن مزار
دست از ان نان می باید شست	نان کہ سد و مانع این اب بود
ز اب دیدن نان خود را بختہ کن	خویش را موزون و جپ و تختہ
می فادی در نیال ہر قصور	نور روی یوسفی وقت عبور
یوسف است این سویران در کرد	بس گفتندی در روز خانہ در
فہم کردندی بس احباب بقاء	زانکہ بردیوار دیدندی شعاع
دارد از سیران ان ہونست شرف	خانہ را کثر در بچہ است از طرف
در شکافش فرجہ آغاز گشت	ہین در بچہ سوی یوسف از کن
کز مال دوست سبز روز نیست	مستی و در زین در بچہ کردنت
این بدست تست بشنوی پرد	بس ہمارہ وی مشوقہ نکر

## بسم الله الرحمن الرحيم

حمد الله على نواله و صلواته على محمد و آله اما بعد، فهذا منتخب من درر بحر  
المثنوى للمولوى المعنوى قدس سره قد التقطتها على حسب نظرى القاصر، جامعاً لفريق  
من شتاتها و مشتتاً لجمع من جماعها، تحصيلاً للتناسب الأشد و الترتيب الأسد، حسب ما  
تقتضيه الانتخاب مفصلاً و معنوياً بفصول و عنوانات، أكثرها غير ما فى الكتاب. سائلاً  
من الله أن ينفعى بها و كلّ مرید طالب أنّه جميع قريب و لدعوة المضطرين مجيب و انا أقلّ  
الورى محمد بن مرتضى الملقب من عند ابويه بحسن و من لدن اخوانه بفيض و هذا مقالى  
الخاطر ببالى.

کردم از روی بصیرت پیروی	شش کتاب مثنوی معنوی
برگرفتم زان بهار پر درر	جوهری چند از فراید وز ضرر <sup>۱</sup>
جمع کردم از برای سالکان	تا که زاد راه برگیرند از آن
دادمش ترتیب و نظم تازه‌ای	تا بود نیکو و نیک آوازه‌ای
شب فروزان گوهری چون شد ثمین	نام او کردم «سراج السالکین»
سالکانش چون در اوراد آورند	شاید این بیچاره را یاد آورند
نورش افزون گشت بر هر منتخب	شد از آن تاریخ تألیفش غلب

گوش اگر بدهد بپندش جان فیض      فیضها بستاند از سلطان فیض  
 رزقنا الله الانستغاع به      و الاطلاع علی اسرار

### جوشش عشق

بشنو از نی چون حکایت می‌کند      از جداییها شکایت می‌کند  
 کز نیستان تا مرا بریده‌اند      از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند  
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش      بازجوید روزگار وصل خویش  
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق      تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 من به هر جمعیتی نالان شدم      جفت بدحالان و خوشحالان شدم  
 هر کسی از ظنّ خود شد یار من      از درون من نجست اسرار من  
 سر من از ناله من دور نیست      لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست      لیک کس را دید جان دستور نیست  
 آتش است این بانگ نای و نیست باد      هر که این آتش ندارد نیست باد  
 آتش عشق است کاندر نی فتاد      جوشش عشق است کاندر می فتاد  
 نی حریف هر که از یاری برید      پرده‌هایش پرده‌های ما درید  
 نی حدیث راه پر خون می‌کند      قصه‌های عشق مجنون می‌کند  
 همچو نی زهری و تریاقی که دید      همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟  
 محرم این هوش جز بی هوش نیست      مرزبان را مشتری جز گوش نیست  
 بسند بگسل باش آزاد ای پسر      چسند باشی بند سیم و بند زر  
 گر بریزی بحر را در کوزه      چسند گسجد قسمت یکروزه  
 کوزه چشم حریصان پر نشد      تا صدق قانع نشد پر در نشد  
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد      او ز حرص و جمله عیبی پاک شد  
 شاد باش ای عشق خوش سودای ما      ای طیب جمله علتهای ما

<p>ای تو افلاطون و جالیتوس ما کسوه در رقص آمد و چالاک شد طور مست و خر موسی صمعا<sup>۱</sup> همچو نی من گفتنی ها گفتمی بینوا شد گرچه دارد صد نوا نشتری زان پس ز بلبل سرگذشت زنده معشوق است و عاشق مرده ای او چو مرغی ماند بی پر، وای او</p>	<p>ای دوای نخوت و ناموس ما جسم خاک از عشق بر افلاک شد عشق جان طور<sup>۲</sup> آمد عاشقا بالب دمساز خود گر جفتمی هر که او از همزبانی شد جدا چون که گل رفت و گلستان درگذشت جمله معشوق است و عاشق پرده ای چون نباشد عشق را پروای او</p>
--	--

### علت عاشقی ز علتها جداست

<p>نیست بیماری چو بیماری دل عشق اسطربلاب اسرار خداست عاقبت ما را بدان شه رهبر است چون به عشق آیم خجل باشم از آن لیک عشق بی زیان روشن تر است چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت گر دیلت باید از وی رو متاب<sup>۳</sup> شمس هر دم نور جانی می دهد شرح آن یاری که او را یار نیست</p>	<p>عاشقی پیدا است از زاری دل علت عاشق ز علتها جداست عاشقی گر زین سر و گر زان سر است هر چه گویم عشق را شرح و بیان گر چه گفت این زیان روشن گر است چون قلم اندر نوشتن می شتافت عقل در شرحش چو خر در گل بهفت آفتاب آمد دلیل آفتاب از وی از سایه نشانی می دهد من چه گویم یک رگم هشیار نیست</p>
---	---

۱ - اشاره به آیه: ۱۴۳ سوره اعراف.

۲ - طور: نام کوهی که موسی (ع) بر آن مناجات می کرد.

۳ - ظاهراً مقتبس است از روایت ذیل که پرمیدند یا امیرالمؤمنان، بم عرفت رثك؟ فقال: «بما عرفنی نفسه» اصول کافی ۴۱.

شرح این هجران و این خون جگر      این زمان بگذار تا وقت دگر

### عشق حقیقی را بقاست

عشقهای کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود
زانکه عشق مرده گان پاینده نیست	زانکه مرده، سوی ما آینده نیست
عشق زنده در درون و در بصر	هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده کزین کو باقی است	کز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه یار نیست	با کریمان کارها دشوار نیست

### خلق مظهر خداوند است

گر به جهل آییم آن زندان اوست	ور به علم آییم، آن ایوان اوست
ور بگرییم، ابر پر زرق ویم	ور بخندیم، آن زمان برق ویم <sup>۱</sup>
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست	ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
مسا که ایم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد؟ هیچ هیچ

۱- گرفته شده از «ایم»: دریا.



## با مقربان و خداوند

یاد آرید ای مهان<sup>۱</sup> زین مرغ زار  
یاد یاران یار را میمون بود  
ای حریفان بُتِ موزون خود  
یک قدح می نوش کن بر یاد من  
یا به یاد این فتاده خاک<sup>۲</sup> بیز  
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟  
گر فراق بنده از بد بندگیست  
آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ  
ای حنای تو ز دولت خوبتر  
نار تو ایست نورت چمن بود  
آن حلاوتها که دارد جور تو  
نال و ترسم که او باور کند  
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد  
والله از زین خار در بستان شوم  
این عجب بلبل که بگشاید دهان  
این چه بلبل این نهنگ آتش است  
عاشق کل است و خود کل است او

یک صبحی در میان مرغزار  
خاصه کان لیلی و این مجنون بود  
من قدح ها می خورم پر خون خود  
گر همی خواهی که بدهی داد من  
چون بخوردی، جرعه بر خاک ریز  
وعده های آن لب چون قند کو؟  
چون تو باید بد کنی پس فرق چیست؟  
با طرب تر از سماع و بانگ و جنگ  
و انتقام تو ز جان محبوب تر  
ماتم این تا خود که سورت<sup>۳</sup> چون بود  
در لطافت کس نیابد غور<sup>۴</sup> تو  
وز ترخیم جور را کمتر کنند  
بوالعجب من عاشق این هر دو ضد  
همچو بلبل زین سبب نالان شوم  
تا خورد او خار را با گلستان  
جمله ناخوشها ز عشق او را خوش است  
عاشق خویش است و عشق خویش جو

۱. مهان: بزرگان.

۲. خاک بیز: پاریک بینی، کسی که برای حصول به مقصود به کارهای سخت و پست اقدام کند.

۳. سورت: غور، عمق، حقیقت چیزی.

۴. فضل و شرف.

### در وصف دوستان خدا

کو کسی، کو محرم مرغان بود	قصه طوطی جان زین سان بود
وانس درون او سلیمان با سپاه	کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه
افتد اندر هفت گردون غلغله	چون بنالد زار بی شکر و گله
یار کی زو، شصت لَبیک از خدا	هر دمش صد نام و صد پیک از خدا
پیش کفرش جمله ایمانها خَلَق	زُلّت <sup>۱</sup> او به ز طاعت نزد حق
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص	هر دمی او را یکی معراج خاص
لامکانی فسوق وهم سالکان	صورتش بر خاک و جان در لامکان
هر دمی در وی خیالی زایدت	لامکانی نه که در وهم <sup>۲</sup> آیدت
همچو در حکم بهشتی چاره جوست	بل مکان و لامکان در حکم اوست
دم مزن والله اعلم بالصواب	شرح این کونه کن و رخ زین بتاب

مرکز تحقیق و پژوهش مثنوی

### در نگویش غفلت از خداوند و عنایات او

پیش از آغاز وجود آغاز او	طوطی کاید ز وحی آواز او
عکس آن را دیده تو بر این و آن	اندرون توست آن طوطی نهان
می پذیری ظلم را چون داد از او	می برد شادیت را، تو شاد از او
سوختی جان را و تن افروختی	ای که جان را بهر تن می سوختی
تا ز من آتش زند اندر خسی	سوختم من، سوخته خواهد کسی
سوخته بستان، که آتش کش بود	سوخته، چون قایل آتش بود
شیر هجر آشفته و خونریز شد	چون زخم دم؟ کاتش دل تیز شد
چون بود چون او قدح گیرد به دست	آنکه او هشیار خورد تند است و مست

شیر مستی کز صفت بیرون بود  
قافیہ اندیشم و دلدار من  
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن  
صوت و حرف و گفت را بر هم زنم  
آن دمسی کز آدمش کردم نهان  
آن دمی را که نگفتم با خلیل  
آن دمسی کز وی مسیحا دم نزد  
ما چه باشد در لغت؟ اثبات و نفی  
من کسی در ناکسی دریافتم  
جمله شاهان، بنده بنده خودند  
جمله شاهان، پست پست خویش را  
می شود صیاد مرغان را شکار  
بی دلان را دلبران جسته به جان  
هر که عاشق دیدیش، معشوق دان  
تشنگان گر آب جویند از جهان  
چون که عاشق اوست، تو خاموش باش  
بند کن چون سیل سیلانی کند  
من چه غم دارم که ویرانی بود  
غرق می خواهد که باشد غرق تر  
زیر دریا خوش تر آید یا زیر  
عاشقان را کار نبود با وجود  
پاره کرده و سوسه باشی دلا  
گر مرادت را مذاق شکرست

از بسیط مرغزار افزون بود  
گویدم مندیش جز دیدار من  
حرف چه بود چار<sup>۱</sup> دیوار رزان<sup>۲</sup>  
تا که بی این هر سه با تو دم زنم  
با تو گویم ای تو اسرار جهان  
و آن غمی را که نداند جبرئیل  
حق ز غیرت نیز با<sup>۳</sup> ما هم نزد  
من ز اثباتم منم بی ذات و نفی  
از خوشی در نساخوشی<sup>۴</sup> بشتافتم  
جمله خلقان، مرده مرده خودند  
جمله خلقان، مست مست خویش را  
تا کنند ناگاه ایشان را شکار  
جمله معشوقان شکار عاشقان  
گو به نسبت هست هم این و هم آن  
آب هم جوید به عالم تشنگان  
او چو گوشت می کشد، تو گوش باش  
ور نه رسوایی و ویرانی کند  
زیر ویران گنج سلطانی بود  
همچو موج بحر جان زیر و زیر  
تیر او دلکش تر آید یا سپر  
عاشقان را هست بی سرمایه سود  
گر طرب را بساز دانی از بلا  
بی مرادی نی مراد دلبرست

۱ - در نسخه قونیه: خار.

۲ - در نسخه قونیه: بی.

۳ - رزان: مجموعه درخت مو.

۴ - در نسخه قونیه: پس کسی در ناکسی دریافتم.

هر ستارش خونبهای صد هلال  
ما بها و خونبها را یافتیم  
ای حیات عاشقان در مردگی  
من دلش جسته، به صد ناز و دلال<sup>۱</sup>  
گفتم آخر غرق توست این عقل و جان  
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای  
ای گران جان، خوار دیدستی و را  
هر که او ارزان خرد، ارزان دهد  
غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین  
مجمالش گفتم نکردم زان بیان  
من چو لب گویم، لب دریا بود  
من ز شیرینی نشستم رو ترش  
تا که شیرینی ما از دو جهان  
تا که در هر گوش ناید این سخن

خون عالم ریختن، او را حلال  
جانب جان باختن بشناختیم  
دل نیایی جز که در دل پردگی  
او بهانه کرده با من از ملال  
گفت رو رو، بر من این افسون مخوان  
ای دو دیده، دوست را چون دیده‌ای  
زانکه بس ارزان خریدستی و را  
گوهری، طفلی به قرص نان دهد  
عشقه‌های اولیسن و آخرین  
ورنه هم افهام سوزد هم زبان  
من چو لا گویم مراد الا بود  
من ز بسیاری گفتارم خموش  
در حجاب رو ترش باشد نهان  
یک همی گویم ز صد سر لذن

### عشق خلق از عشق خداوند است

جمله عالم زان غیور آمد که حق  
او چو جان است و جهان چون کالبد  
غیرت حق، بر مثل گندم بود  
اصل غیرتها بدانید از اله

برد از<sup>۲</sup> غیرت بدین عالم سبق  
کالبد از جان پذیرد نیک و بد  
کاه خرمن، غیرت مردم بود  
آن خلقان فرع حق بی اشتباه

## ناله و غم

از جـفای آن نگار ده دله	شرح این بگذارم و گیرم گله
از دو عالم ناله و غم بایدش	نالَم، ایـرا ناله‌ها خوش آیدش
چون نسیم در حلقهٔ مستان او	چون نسالم تلخ از دستان او
بی وصال روی روز افروز او	چون نباشم همچو شب بی روز او
جان فدای یار دل رنجان من	ناخوش او خوش بود در جان من
بهر خشنودی شاه فرد خویش	عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم	خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
گوهر است و اشک پندارند خلق	اشک، کان از بهر او بارند خلق
تـبا نثار دلبر زیبا بدی	ای دریغا اشک من، دریا بدی
من نیم شاکی، روایت می‌کنم	من ز جان جان شکایت می‌کنم؟
وز نفاق سست می‌خندیده‌ام	دل نمی‌گوید از او رنجیده‌ام

## راستی و فناء فی الله

ای تو صدر و من درت را آستان	راستی کن ای تو فخر راستان
ما و من کو آن طرف کان یار ماست	آستان و صدر در معنی کجاست
ای لطیفه روح انسدر مرد و زن	ای رهیده جان تو از ما و من
چون که یکها محو شد، اینک تویی	مرد و زن چون یک شود آن یک تویی
تا تو با خود نرد خدمت باختی	این من و ما، بهر آن بر ساختی
عاقبت مستغرق جانان شوند	تا من و توها همه یک جان شوند
در خیال آرد، غم و خندیدنت	جسم، جسمانه تواند دیدنت
تو مگو کو لایق آن دیدن است	دل که او بسته غم و خندیدن است



آن که او بسته غم و خنده بود  
باغ سبز عشق، کو بی منتهاست  
عاشقی زین هر دو حالت برتر است  
ده زکات روی خوب، ای خو برو  
کز کرشمه غمزه و غمازه ای  
من حلالش کردم از خونم بریخت  
چون گریزانی ز ناله خاکیان  
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت  
چسبون بهانه دادی این شیدات را  
ای جهان کهنه راه، تو جان نور  
شرح گل بگذار از غیر خدا  
از غم و شادی نباشد جوش ما  
حالتی دیگر بود کانه نادر است  
جور و احسان رنج و شادی حادث است  
تو قیاس از حالت ایشان<sup>۱</sup> مکن  
صبح شد ای صبح را پشت و پناه  
عذر خواه عقل کل و جان تو می  
داده ی تو چون چنین دارد مرا  
باده در جوشش گدای جوش ما  
باده از ما مست شد نی ما ازو  
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم

این بدین دو عاربت زنده بود  
جز غم و شادی درو بی میوه هاست  
بی بهار و بی خزان سبز و تر است  
شرح جان شرحه شرحه<sup>۱</sup> بازگو  
بر دلم بسنهاد داغ تازه ای  
من همی گفتم حلال، او می گریخت  
غم چه ریزی بر دل غمناکیان؟  
همچو چشمه مشرق در جوش یافت  
ای بهانه شکر لیهات را  
از تن بی جان و دل افغان شنو  
شرح بلبل گو که شد از گل جدا  
بیا خیال و وهم نبود هوش ما  
تو مشو منکر که حق بس قادر است  
حادثان میرند و حقشان وارث است  
منزل اندر جور و در احسان مکن  
عذر مخدومی حسام الدین<sup>۲</sup> بخواه  
جان جان و تابش مرجان تو می  
باده کی بود که طرب آرد مرا  
چرخ در گردش گدای هوش ما  
قالب از ما هست شد نی ما ازو  
خانه خانه کرده قالب را چو موم

۱ - شرحه شرحه: قطعه قطعه.

۲ - در نسخه قونیه: انسان.

۳ - حسن بن محمد بن حسن، حسام الدین شیخ مولوی، که او را در مقدمه مثنوی و مفتاح خزائن عرش و امین کنوز فرش و بایزید وقت و جنید زمانه می خوانند. (زندگانی مولانا جلال الدین محمد، بدیع الزمان فروزانفر، ص ۱۱۶).



## هشیاری به آثار رحمت خداوند

ای به کشته زین طلب از کو بیگو  
چند گویی کان گلستان کو و کو  
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی  
چشم تاریک است چون جولان کنی  
ای برادر، عقل یک دم با خود آر  
دم به دم در تو خزان است و بهار  
باغ دل را سبز و تر و تازه بین  
پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین  
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ  
زانبهی گل نهان صحرا و کاخ  
این سخنهایی که از عقل کل است  
بوی آن گلزار سرو و سنبل است  
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود  
جوش مل دیدی که آنجا مل<sup>۱</sup> نبود  
بسو، دواي چشم باشد نورساز  
شد ز بویی دیده یعقوب باز  
بوی بسد مر دیده را تاري کند  
بوی یوسف دیده را یاری کند  
تو که یوسف نیستی، یعقوب باش  
همچو او با گریه و آشوب باش  
بشنو این پند از حکیم غزنوی  
تا بیایی در تن کهنه، نوی  
ناز را روی نباید همچو ورد  
چون نداری، گرد بد خوبی نگرد  
زشت باشد روی نازیبا و ناز  
سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه بمقوی مکن
معنی مردن بود در ره، نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تسادم عیسی تو را زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل بروی <sup>۱</sup> رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

### درختانند همچون خاکیان

این درختانند همچون خاکیان	دستها برکرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می کنند	وانکه گوشه شش <sup>۲</sup> عبارت می کنند
با زبان سبز و با دست دراز	از شمیر خاک می گویند راز
همچو بطآن <sup>۳</sup> سرفرو برده به آب	گشته طاووسان و بوده چون غراب <sup>۴</sup>
در زمستانشان اگر محبوس کرد	آن غرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ	زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم	ایسن چرا بندید بر رب کریم
کوری ایشان، درون دوستان	حق برویاند باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود	آن گل از اسرار گل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران	گرد عالم می دود پرده دران
منکران همچون جُعل <sup>۵</sup> زان بوی گل	یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می سازند و غرق	چشم می دوزند زین لمعان برق
چشم می دوزند و آنجا چشم نی	چشم آن باشد که بیند مأمی

۱ - در نسخه قونیه: نمایی.

۲ - گوشه شش: برای او گوش شنوا باشد.

۳ - بطآن: اردک.

۴ - غراب: کلاغ.

۵ - جُعل: سرگین غلطانک، نوعی سوسک سیاه که در سرگین چهارپایان می زید؛ سرگین کش.

### راه فانی گشته

<p>زان که هشیاری گناه دیگر است ماضی و مستقبلت پرده خدا پُر گره باشی از این هر دو چو نی همنشین آن لب و آواز نیست چون به خانه آمدی هم با خودی تسویه تو از گناه تو بستر کی کسی تسویه از این تسویه بگو</p>	<p>راه فانی گشته راه دیگر است هست هشیاری ز یاد ما ماضی آتش اندر زن به هر دو تا یکی تا گره بائی بود، همراز نیست چون به طرف<sup>۱</sup> خود به طوفی مرتدی ای خسبرهات از خبر ده بسی خبر ای تو از حال گذشته تسویه جو</p>
--	--

### غرقه گشته در جمال

<p>من نمی دانم، تو می دانی، بگو غرقه گشته در جمال ذوالجلال یا به جز دریا، کسی بشناسدش گر تقاضا بر تقاضا نیستی موج آن دریا بدین جا می رسد صد هزاران جان ببايد باختن همچو خورشید جهان جانیاز باش مر جهان کهنه را بنما نوی می رسد از غیب چون آب روان</p>	<p>جست و جویی از ورای جستجو حال و قالی از ورای حال و قال غرقه ای نی که خلاصی باشدش صقل جزو از کل گویا نیستی چون تقاضا بر تقاضا می رسد از پی این عیش و عشرت ساختن در شکار بیشه جان باز باش جان فشان ای آفتاب معنوی در وجود آدمی جان و روان</p>
---	---

## شرافت آدمی به روح است

آفرید از خاک آدم را صفی  
هر چه در الواح و در ارواح بود  
درس کرد از علّم الاسماء<sup>۱</sup> خویش  
قدس دیگر یافت از تقدیس او  
در گشاد آسمانهاشان نبود  
تنگ آمد عرصه هفت آسمان  
من نگنجم هیچ در بالا و پست  
من نگنجم این یقین دان ای عزیز  
گر مرا جویی در آن دلها طلب  
جسّنه من رؤیستی یا متقی  
چون بدید آن را برفت از جای خویش  
لیک، صورت کیست چون معنی رسید  
الفتی می بود با روی زمین  
زان تعلق ما عجب می داشتیم  
چون سرشت ما بدست از آسمان  
چون تواند نور با ظلمات زیست  
زان که جسمت را زمین بُد تار و پود  
نور پاکت را در اینجا یافتند  
پیش پیش از خاک آن می تافته ست  
غافل از گنجی که بُد در وی دفین  
تلخ شد ما را از آن تحویل، کام  
که به جای ما که آید ای خدای

آن خدای عالم السرّ الخفی  
در سه گز قالب که دادش وانمود  
تا ابد هر چه بود، از پیش پیش  
تا ملک بی خود شد از تدریس او  
آن گشادیشان کز آدم رو نمود  
در فضای عرصه آن پاک جان  
گفت پیغمبر که حق فرموده است  
در زمین و آسمان و عرش نیز  
در دل مؤمن بگنجم ای عجب  
گفت ادخل فی عبادی تسلّتی  
عرش با آن نور با پهنای خویش  
خود بزرگی عرش باشد بس مدید  
هر ملک می گفت ما را پیش از این  
تخم خدمت در زمین می کاشتیم  
کین تعلق چیست با این خاکیان  
ألف<sup>۲</sup> ما انوار با ظلمات چیست  
آدمای این الف از بوی تو بود  
جسم پاکت را از اینجا یافتند  
این که جان ما ز روح یافته ست  
در زمین بودیم و غافل از زمین  
چون سفر فرمود ما را زان مقام  
تا که حجت ها همی گفتیم ما

می فروشی بهر قال و قیل را	نور این تسبیح و این تهلیل را
که بگویند از طریق انبساط	حکم حق گسترد بهر ما بساط
همچو طفلان یگانه با پدر	هر چه آید بر زیباتان بی حذر
رحمت من بر غضب هم سابق است <sup>۱</sup>	زان که این دمها چه گر نالایق است
در تو بنهم ای ملک اشکال و شک	از پی اظهار این سبق ای ملک
منکر حلمم نیارد دم زدن	تا به گویی و نگیرم بر تو من
هر نفس زاید، درافتد در عنا <sup>۲</sup>	صد پدر صد مادر اندر حلم ما
کف رود، آید، ولی دریا به جاست	حلم ایشان کف بحر حلم ماست

### جود می جوید گدایان و ضاعف

جود محتاج گدایان چون گدا	بانک می آید که ای طالب بیا
همچو خوبان کآینه جویند صاف	جود می جوید گدایان و ضاعف
روی احسان از گدا پیدا شود	روی خوبان ز آینه زیبا شود
بانگ کم زن ای محمد برگدا	پس از این فرمود حق در والضحی <sup>۳</sup>
دم بسود بر روی آینه زیان	چون گدا آینه جودست هان
وان دگر بخشد گدایان را مزید	آن یکی جودش گدا آرد پدید

۱- اشاره به حدیث نبوی: «قال الله عز و جل: سیقت رحمتی غضبی» مسند احمد ۲: ۲۴۲، مسلم ۸: ۹۵۸، جامع

صغیر ۱: ۷۲، کنز الحقائق ۸۹ ۲- در نسخه قزیه: فنا.

۳- اشاره به سوره والضحی و اللیل اذا سجی... ش ۹۳ قرآن کریم.



### گدایان آینه جود حقند

پس گدایان آینه<sup>۱</sup> جود حقند  
و آن که جز این دوست او خود مرده‌یست  
نقش درویش است آن، نی اصل آن  
فقر لقمه دارد او نی فقر حق  
ماه‌ی خاکی بود درویش نان  
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا  
عاشق حق است از بهر نوال<sup>۲</sup>  
گر توهم می‌کند او عشق ذات  
و هم مخلوق است و مولود آمده است  
عاشق تصویر و وهم خسرویش  
عاشق آن وهم اگر صادق بود  
شرح می‌خواهد بیان این سخن  
فهم‌های کهنه کسوتی نظر  
بر سماع راست هر کس چیر<sup>۳</sup> نیست  
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق  
صورتش غمگین و او فارغ از آن  
آن غم و شادی که اندر دل خفی است

و آن که با حقند جود مطلقند  
او بر این در نیست نقش پرده‌یست  
نقش سگ را تو مینداز استخوان  
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق  
شکل ماهی لیک از دریا رمان  
لوت<sup>۴</sup> نوشد او ننوشد از خدا  
نیست نجانش عاشق حسن و جمال  
ذات نبود و هم اسما و صفات  
حق نزاییده است او لم یولد است  
کی بود از عاشقان ذوالعین  
آن مجاز او حقیقت‌کش شود  
لیک می‌ترسم ز افهام گهن  
صد خیال بد در آرد در فکر  
لقمه هر مرغی انجیر نیست  
او ندارد از غم و شادی سبق  
صورتش خندان و او زان بی نشان  
پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

۱ - در نسخه قونیه: آیت.

۲ - نوال: صواب، درستی.

۳ - لوت: طعام لذیذ.

۴ - چیر: مخفف چیره.



## اولیاء را در درونها نغمه‌هاست

طالبان را زان حیات بی بهاست  
کز ستمها گوش حس باید نجس  
کو بود ز اسرار پریان اعجمی  
نغمه دل برتر از هر دو دمست  
هر دو در زندان این نادانی‌اند  
تسلیعوا، تنفذوا را باز دان<sup>۱</sup>  
این خیال و وهم یک سو افکنید  
جان باقیاتان نروید و نژاد  
جانها سر بر زنند از دخمه‌ها  
لیک نقل آن به تو دستور نیست  
مرده را زینشان حیات است و نما  
بسرجه‌ها ز آوازشان اندر کفن  
زنده کردن کار آواز خداست  
بانگ حق آمد، همه برخاستیم  
آن دهد کوداد مریم را ز جیب  
باز گردید از عدم ز آواز دوست  
گر چه از حلقوم عبدالله بود  
من حواس و من رضا و خشم تو  
سر تویی چه جای صاحب سر تویی  
من تو را باشم که کان الله له<sup>۲</sup>

اولیاء<sup>۱</sup> را در درونها نغمه‌هاست  
نشود آن نغمه‌ها را گوش حس  
نشود نغمه پیری را آدمی  
گر چه هم نغمه پری زین عالم است  
که پیری و آدمی زندانی‌اند  
معشر الجن سورة رحمان بخوان  
هین ز لای نفی سرها برزنید  
ای همه پوسیده در کون و فساد  
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها  
گوش را نزدیک کن کان دور نیست  
هین که اسرافیل وقتند اولیا  
جان هر یک مرده‌ای از گور شن  
گوید این آواز ز آواها جداست  
ما بمردیم و به کلی کاستیم  
بانگ حق اندر حجاب و بی حجب  
ای فئاتان نیست کرده زیر پوست  
مطلق آن آواز خود از شه بود  
گفته او را من زبان و چشم تو  
رو که بی یسم و بی یبصر تویی  
چون شدی من کان الله از ولّه

۱ - در نسخه قونیه: انبیاء.

۲ - اشاره به: «یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا لاتنفذون الا بسطان» سورة الرحمن آیه ۳۳.

۳ - اشاره به حدیث نبوی: «من کان لله کان الله له» کشف الاسرار ۵۶۲ و ۳۷۱.

گه تویی گویم تو را گاهی منم  
 هر کجا تابم ز مشکات دمی  
 ظلمتی را کسافتایش بر نداشت  
 آدمی را او به خویش اسما نمود  
 خواه ز آدم گیر نورش خواه از او  
 کین کدو با خم به پیوست است سخت  
 گفت طوبی من رأنی مصطفی  
 چون چراغی نور شمعی را کشید  
 همچنین تا صد چراغ از نقل شد  
 خواه از نور پسین بستان توان  
 خواه بین نور از چراغ آخرین  
 هر چه گویم آفتاب روشنم  
 حل شد آنجا مشکلات عالمی  
 از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت  
 دیگر آن را، ز آدم اسما می‌گشود  
 خواه از خم گیر می خواه از کدو  
 نی چو تو شادان کدوی نیکیخت  
 والذی یبصر لیمن وجهی رأی<sup>۱</sup>  
 هر که دید آن را یقین آن شمع دید  
 دیدن آخر لقای اصل شد  
 هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان  
 خواه بین نورش ز شمع عابری<sup>۲</sup>

### گفت پیغمبر که نفعات‌های حق<sup>۳</sup>

گفت پیغمبر که نفعات‌های حق  
 گوش و هوش دارید این اوقات را  
 نفعه آمد مر شما را دید و رفت  
 نفعه دیگر رسید آگاه باش  
 جان آتش یافت زو آتش کشی  
 جان ناری یافت از وی انطفا  
 تازگی و جنبش طوبی است این  
 اندر این ایام می‌آرد سبق  
 در ربایید این چنین نفعات را  
 هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت  
 تا از این هم وانمانی خواجه تاش  
 جان مرده یافت در خود جنبشی  
 مرده پوشید از بقای او قبا  
 همچو جنبش‌های خلقان نیست این

۱. اشاره به حدیث نبوی: «طوبی لمن رأنی و لمن رأی من رأنی و آمن بی طوبی لهم و حسن مآب» جامع صغیر ۵۴:۲، کنوز الحقائق ۷۹.

۲. عابری: گذشتگان.

۳. اشاره به فرموده پیامبر اسلام: «ان لربکم فی ایام دهرکم نفعات ألافتعرضوا لها» حدیث نبوی: حلیه الاولیاء ۲۲۱:۱، احیاء العلوم ۱۳۴:۱، فتوحات مکیه ۲۴:۱.

گر در افتد در زمین و آسمان  
خود ز بیم این دم بی منتها  
ور نه خود اَشْفَقَنَّ مِنِّهَا چون بدی  
این نه آن جان است کافزاید زنان  
چون تو شیرین از شکر باشی، بود  
چون شکر کردی ز تأثیر وفا  
عاشق، از خود چون غذا یابد رَحِیق<sup>۲</sup>  
عقل جزوی، عشق را منکر بود  
زیرک و داناست اما نیست نیست  
او به قول و فعل، یار ما بود  
جان کمال است و ندای او کمال  
ای بلال افراز بانگ سلسلت  
زان دمی کادم از آن مدهوش شد  
مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت  
سر از آن خواب مبارک برنداشت

زهره هاشان آب گردد در زمان  
باز خسوان فائِیقَ آن یَحْمِلْنَهَا<sup>۱</sup>  
گر نه از بیمش دل که<sup>۲</sup> خون شدی  
یساگهی باشد چنین گاهی چنان  
کان شکر گاهی ز تو غایب شود  
پس شکر کی از شکر باشی جدا  
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق  
گر چه بنماید که صاحب سر بود  
تا فرشته لا نشد اهریمنی است  
چون به حکم حال آیی، لا بود  
مصطفی گویان ارحنا یا بلال<sup>۴</sup>  
زان دمی کاندردمیدم در دلت  
هوش اهل آسمان بی هوش شد  
شست نمازش از شب تعمیس فوت  
تا نماز صبحدم آمد به چاشت

۲- که: خورد.

۱- قرآن مجید: سورة احزاب، آیه ۷۲.

۳- رَحِیق: می ناب، شراب.

۴- اشاره به حدیث نبوی: «قم یا بلالی فأرحنا بالصلاة» کنوز الحقائق ۹۱ و ۱۰۶ و ۱۶۹، مسند احمد ۳۶۴۵ و

## ندایی کاصل هر بانگ و نداست

<p>خود ندا آن است و آن باقی صداست فهم کرده آن ندایی گوش و لب فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ جوهر و اعراض می گردند هست آمدنشان از عدم باشد بلی جمله را روسوی آن سلطان الغ<sup>۲</sup> هست واگشت نهانی با خدا</p>	<p>آن ندایی کاصل هر بانگ و نداست تُرک و کُرد و پارسی گو و عرب خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ هر دمی از وی همی آید الست گر نمی آید بلی زیشان ولی مؤمن و ترسا<sup>۱</sup> جهود و گبر<sup>۲</sup> و مغ<sup>۳</sup> بلکه سنگ و کوه و آب و خاک را</p>
---	--

## لذت الهام و وحی

<p>هستی کاین هسته‌ها مان هست از اوست لذت الهام و وحی و راز اوست وصل را ما درگشادیم، الصّلا ای ز هستی ما هماره هستی ات رازهای کهنه گویم می شنو بر لب جسوی نهان بر می دمد بهر راز یفعل الله ما یشاء</p>	<p>اندرونی کاندرون‌ها مست از اوست کهربای فکر و هر آواز اوست گفت ای جان رمیده از بلا ای خود ما بی خودی و مستی ات با تو نی لب این زمان من نوبه نو زان که آن لبها از این دم می رسد گوش بسی گوشی در این دم برگشا</p>
---	--

۲ - گیر: بت پرست، مشرک، مجوس، زردشتی.  
۴ - الغ: بزرگ.

۱ - ترسا: مسیحی.  
۳ - مغ: مؤبد زردشت.



## هست بر سمع و بصر مهر خدا

هست بر سمع و بصر مهر خدا  
آنچه او خواهد رساند آن به چشم  
و آنچه او خواهد رساند آن به گوش  
کون پر چاره است و هیچت چاره نی  
گر چه هستی تو کنون غافل از آن  
گفت پیغمبر که یزدان مجید  
لیک زان درمان نسبینی رنگ و بسو  
چشم را ای چاره جو در لامکان  
این جهان از بی جهت پیدا شده است  
بازگرد از هست سوی نیستی  
جای دخل است این عدم از وی مَرَم<sup>۱</sup>  
کارگاه صنع حق چون نیستی است  
در حجب پس صورت است و پس صدا  
از جمال و از کمال و از کرشم<sup>۱</sup>  
از سمع و از بشارت و ز خروش  
تا که نگشاید خدایت رُو زنی  
وقت حاجت حق کند او را عیان  
از پی هر درد درمان آفرید  
بهر درد خسویش بسی فرمان او  
هین پنه چون چشم گشته سوی جان  
که ز بی جایی جهان را جا شده است  
گسرتو از جان طالب مولاستی  
جای خرج است این وجود بیش و کم  
جز معطل در جهان هست کیست؟

## مناجات

یاد ده ما را سخن های دقیق  
هم دعا از تو اجابت هم ز تو  
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن  
کیما داری که تبدیلت کنی  
این چنین میناگری ها کار توست  
که تو را رحم آورد آن ای رفیق  
ایمنی از تو مهابت<sup>۲</sup> هم ز تو  
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن  
گر چه جوی خون بود نیلت کنی  
این چنین اکسیرها اسرار توست

۱ - مَرَم: از او فرار مکن.

۱ - کرشم: اشاره به چشم و ابرو، غمزه.

۲ - مهابت: شکوه، عظمت.

ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی
با هزار اندیشه شادی و غم	نسبتش دادی و جفت و خال و غم
زین غم و شادی جدایی داده‌ای	بساز بمضی را رهایی داده‌ای
کرده‌ای در چشم او هر خوب و زشت	برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
و آنچه ناپیداست مسند می‌کند	هر چه محسوس است او رد می‌کند
یار بیرون، فتنه او در جهان	عشق او پیدا و معشوقش نهان

### رهاکن عشقهای صورتی

نیست بر صورت نه بر روی سنی	این رهاکن عشقهای صورتی
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه معشوق است صورت نیست آن
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای <sup>۱</sup>	آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
عاشقا واجر که معشوق تو کیست	صورتش برجامست این سیری ز چیست
عاشقستی هر که او را حس هست	آنچه محسوس است اگر معشوقه است
کی وفا صورت دگرگون می‌کند	چون وفا آن عشق افزون می‌کند
تسایش عاریتی دیوار یافت	پرتو خورشید بر دیوار تافت
واطسلب اصلی که باید او مقیم	بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
خویش بر صورت پرستان دیده پیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
عاریت مسی زد ذهب بر مس تو	پرتو عقل است آن بر حس تو
ور نه چون شد شاهد تو پیره خرق	چون زره اندود است خوبی در بشر
کان ملاححت اندر او عاریه بُد	چون فرشته بود همچون دیو شد
اندکی اندکی خشکی می‌گردد نهال	اندکی اندکی می‌ستانند از جمال

۱. هشته‌ای: قرار داده‌ای.



رو نـمـمـره نـنـگـه<sup>۱</sup> بـخـوان  
 کـان جـمـال دـل جـمـال بـاقـی اسـت  
 آن یـکـی را تـو نـدانی از قـیاس  
 مـعنی تـو صـورت اسـت و عـاریت  
 مـعنی آن بـاشـد کـه بـستـاند تـو را  
 مـعنی آن نـبـود کـه کـور و کـر کـند  
 دـل طـلب کـن، دـل مـنـه بـر اسـتـخـوان  
 هـر مـه یـک شـد چـون طـلـم خـود شـکـست  
 بـنـدگی کـن ژاژ<sup>۲</sup> کـم خـا، نـاشـناس  
 بـر مـنـاسـب شـادی و بـر قـافـیت  
 بـی نـیاز از نـقـش گـردانـد تـو را  
 مـرد را بـر نـقـش عـاشـق تـر کـند

### من نخواهم بود اینجا می روم

من نخواهم بود اینجا، می روم  
 خویش را مکشید ای جفدان که من  
 این خراب آباد در چشم شماست  
 چون بپراتد مرا شه در روش  
 همچو ماه و آفتابی می برم  
 روشنی عقل ها از فکرتم  
 باز و حیران شود در من هما  
 ای خنک جفدی که در پرواز من  
 در من آویزد تا نازان شوید  
 آن که باشد با چنان شاهی حبیب  
 هر که باشد شاه دردش را دوا  
 طبل باز من ندای ارجعی<sup>۳</sup>  
 من نیم جنس شهشه دور از او  
 بسوی شاهنشاه، راجع می شوم  
 نه مقیم، می روم سوی وطن  
 ورنه ما را ساعد شهباز جاست  
 می روم بر اوج دل چون پرنوش  
 پرده های آسمانها می درم  
 انـفـطار<sup>۴</sup> آسـمان از فـطـرتم  
 جفد کبُود تا بداند سرّ ما؟  
 فهم کرد از نیکبختی راز من  
 گر چه جفدانید شهبازان شوید  
 هر کجا افتد چرا باشد غریب  
 گر چو نی نالد نباشد بی نوا  
 حق گواه من بر غم مدّعی  
 لیک دارم در تجلی نور از او

۱ - اشاره به آیه: «و من نعمره ننگه فی الخلق» قرآن مجید، سوره یس، آیه ۶۸.

۲ - ژاژ: کنایه از مردم لاف زن، بیهوده گویا، بیکاره. ۳ - انفطار: شکافته شدن.

۴ - اشاره به آیه: «ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی» سوره فجر، آیه ۲۸.

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات  
باد جنس آتش آمد در قوام  
جنس ما چون نیست جنس شاه ما  
چون فنا شد مای ما او ماند فرد  
خاک شد جان و نشانی‌های او  
خاک پایش شو برای این نشان  
تا که نفرید شما را شکل من  
ای بسا کس را که صورت راه زد  
آخر این جان با بدن پیوسته است  
تاب نور چشم با پیه است جفت  
شادی اندر گرده و غم در جگر  
این تعلقها نه بی کیف است و چون  
جان کل با جان جزو آسیب کرد  
پس ز جان جان چو حامل گشت جان  
پس جهان زایند جهان دیگری  
تا قیامت گر بگویم، بشمرم  
این سخن‌ها خود به معنی یاد نیست  
چون کند تقصیر پس چون تن زند؟  
هست لَبیکی که نتوانی شنید

آب جنس خاک آمد در ثبات  
طبع را جنس آمده آخر مدام  
مای ما شد بهر مای او فنا  
پیش پای اسب او گردم چو گرد  
هست بر خاکش نشان پای او  
تا شوی تاج سر گردنکشان  
ثقل من نوشید پیش از نقل من  
قصد صورت کرد و بر الله زد  
هیچ این جان با بدن مانند هست؟  
نور دل در قطره خونی نهفت  
عقل چون شمعی درون مغز سر  
عقل‌ها در دانش چونی زیون  
جان از او دوری ستد در جیب کرد  
از چنین جانی شود حامل جهان  
این حشر را وانماید محشری  
من ز شرح این قیامت قاصر  
حرفها دام دم شیرین لبی است  
چون که لبیکش به یا رب می‌رسد  
لیک سر تا پای بتوانی چشید

## بر لب جو بود دیواری بلند

بر سر دیوار تشنه دردمند  
از پی آب او چو ماهی زار بود  
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب  
مست کرد، آن بانگ آبش چون نبیذ<sup>۱</sup>  
گشت خشت انداز از آنجا خشت کن  
فایده چه زین زدن خشتی مرا  
من از این صنعت ندارم هیچ دست  
کو بود مر تشنگان را چون رباب  
میرده را زین زندگی تحویل شد  
باغ می یابد از او چسندین نگار  
یا چو بر محبوس پیغام نجات  
می رسد سوی محمد بی دهن  
کان به عاصی در شفاعت می رسد  
می زند بر جان یعقوب نحیف  
بر کنم آیم سوی ماء معین  
پس تر گردد یقین ای هوشمند  
فصل او درمان وصلی می شود  
موجب قریبی که واشجّد واقترّب<sup>۲</sup>  
مانع آن سر فرو آوردن است  
تا نیابم زین تن خاکی نجات  
زودتر برمی کند خشت و مدر  
او کلوخ زفت بر کند از حجاب

بر لب جو بود دیواری بلند  
مانعش از آب آن دیوار بسود  
ناگهان انداخت او خشتی در آب  
چون خطاب یار شیرین لذیذ  
از صفای بانگ آب آن مستحق  
آب می زد بانگ یعنی هی تو را  
تشنه گفت آبا مراد و فایده است  
فایده اول سماع بانگ آب  
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد  
یا چو بانگ رعد ایام بهار  
یا چو بر درویش ایام زکیات  
چون دم رحمان بود کان از یمن  
یا چو بوی احمد مرسل بود  
یا چو بوی یوسف خوب لطیف  
فایده دیگر که هر خشتی کز این  
کز کمی خشت دیوار بلند  
پستی دیوار قریبی می شود  
سجده آمد کردن خشت لَزْب  
تا که این دیوار غالی کردن است  
سجده نشوای کرد بر آب حیات  
بر سر دیوار هر کو تشنه تر  
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب

او ز بانگ آب بر می تا عنق نشنود بیگانه جز بانگ بلق

### ای خنک آن را که او ایام بیش

ای خنک آن را که او ایام بیش	مفتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام گش قدرت بود	صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوابی همچو باغ سبز و تر	می رساند پی در پی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان	سبز می گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند	معتدل ارکان و پی تخلیط و بند
پیش از آن که ایام پیری در رسد	گردنت بنده به حبل من مسد <sup>۱</sup>
خاک شوره گردد و ریزان و مست	هرگز از شوره تبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع	او ز خویش و دیگران نامتفع
ابروان، چون بالدم زیر آمده	چشم را، ثم آمده تاری شده
از تشنجه، رو چو پشت سوسمار	رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بی گه لاشه لنگ و ره دراز	کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده	قوت برکنندن آن کم شده

### شخصی درشتی کج سخن

همچو آن شخصی درشتی کج سخن	در میان ره نشاند او خار و پن <sup>۲</sup>
ره گذریانش ملامتگر شدند	بس بگفتندش بکن آن را نکند
هر دمی آن خارین افزون شدی	پای خلق از زخم آن پر خون شدی

۱ - اشاره به آیه ۵ سورة المسد.

۲ - پن: درخت.



پسای درویشان بختی زار زار  
گفت آری برکنم روزیش من  
شد درخت خار او محکم نهاد  
پیش آ در کار ما واپس مفر<sup>۱</sup>  
گفت: عَجَل، لا تماطل دَیْنَا  
که به هر روزی که می آید زمان  
وین گننده پیر و مضطر می شود  
خارکن در پیری و در کاستن  
خارکن هر روز زار و خشک تر  
زود باش و روزگار خود مبر  
پسارها در پای خار آخر زدت  
حسن نداری سخت بی حس آمدی  
گه ز خلق زشت تو هست آن رسان  
تو عذاب خویش و هر بیگانه ای  
تو علی وار این در خیبر بکن  
وصل با یار نور و نار را  
وصل او گلشن کند خار تو را  
کشتن آتش، به مؤمن ممکن است  
کو به مؤمن لابه گر گردد ز بیم  
هین که نورت سوزنارم را ره بود<sup>۲</sup>  
زان که بی ضد دفع ضد لایمکن است  
کان ز قهر انگيخته شد این ز فضل  
آب رحمت بر دل آتش گمار

جامه های خلق بدریدی ز خار  
چون بجد حاکم بد و گفت این مکن  
مدتی فردا و فردا وعده داد  
گفت روزی خاکش ای وعده کز  
گفت الایام یا عم بیئنا  
تو که می گویی که فردا این بدان  
آن درخت بد جوان تر می شود  
خارین در قوت و برخواستن  
خارین هر روز و هر دم سبزتر  
او جوان تر می شود تر پیرتر  
خارین دان هر یکی خوی بدت  
بارها از خوی خود خسته شدی  
گر ز خسته گشتن دیگر کسان  
غافلی باری ز زخم آگه نه ای  
با تبر برگیر و مردانه بزن  
یا به گلین وصل کن این خار را  
تا که نور او کشد نار تو را  
تو مثال دوزخی او مؤمن است  
مصطفی فرمود از گفت جحیم  
گسودش بگذر ز من ای شاه زود  
پس هلاک نار نور مؤمن است  
نار ضد نور باشد روز عدل  
گر همی خواهی تو دفع شر نار

۱ - مَثَرُ: (از مصدر غَرَبْدَن) خرابیدن، سریدن، خود را به جایی کشیدن.

۲ - اشاره به حدیث نبوی: «نَقُولُ النَّارَ لِلْمُؤْمِنِ جَزْءٌ بِمَا مُؤْمِنٌ فَقَدْ أَطْفَأَ نُورُكَ لَهْبِي» جامع صغیر ۱۳۲۵.

<p>آب حیوان روح پاک محسن است          زان که تو از آتشی و او ز آب جو          کآتشش از آب و یسران می شود          حس شیخ و فکر او نور خوش است          چک چک از آتش بر آید برجهد          تا شود این دوزخ نفس تو سرد          تا نسوزد عدل و احسان تو را          لاله و نسیرین و سیب تر دهد          باز گردد ای خواجه راه ماکجاست          که خرت لنگست و منزل دور و زود          جز سیه رویی و فعل زشت نی</p>	<p>چشمه آن آب رحمت، مؤمن است          بس گریزان است نفس تو از او          ز آب آتش زان گریزان می شود          حس تو و فکر تو از آتش است          آب نور او چو بر آتش چکد          چون کند چک چک بگویش مرگ و درد          تا نسوزد او گلستان تو را          بعد از آن چیزی که کاری، بر دهد          باز پهنای می روم از راه راست          اندر آن تقریر بودیم ای حسود          سال بی گه گشت و وقت گشت نی</p>
--	--

### هین مگو فردا که فرداها گذشت

<p>بایدش برکند و بر آتش نهاد          یا به کلی نگذرد ایام گشت          آفتاب عمر سوی چاه شد          بیز افشائی بکن از راه جود          تا پروید زین دو دم عمر دراز          هین فتیش ساز و روغن زودتر</p>	<p>کرم، در بیخ درخت تن فتاد          هین مگو فردا که فرداها گذشت          هین و هین ای راه رو بی گاه شد          این دو روزک را که روزت هست زود          این قدر تخمی که ماندست بیاز          تا نمرده است این چراغ با گهر</p>
---	--



## ترک شهوتها و لذتها سخاست

پند من بشنو که تن بند قوی است  
لب بپند و کف پر زر بر گشا  
ترک شهوتها و لذتها سخاست  
این سخا شاخی است از باغ بهشت  
عروة الوثقی است این ترک هوا  
تا برد شاخ سخا ای خوبکیش  
یوسف حسنی و این عالم چو چاه  
یوسفا آمد رسن درزن دو دست  
حمد لله کاین رسن آویختند  
تا بینی عالم جان جدید  
این جهان نیست چون هستان شده  
خاک بر باد است بازی می کند  
این که بر کارست بی کار است و پوست  
خاک همچون آلتی در دست باد

کینه بیرون کن گرت میل نویست  
بخل تن بگذار و پیش آور سخا  
هر که در شهوت فرو شد برنخاست  
و ای اوکزکف چنین شاخی بهشت  
برکشد این شاخ جان را بر سما  
مرئو را بالا کشان تا اصل خویش  
این رسن صبر است بر امر اله  
از رسن غافل مشو بی گه شده است  
فضل و رحمت را به هم آمیختند  
عسالمی بس آشکارا نابدید  
وان جهان هست بس پنهان شده  
کج نمایی پرده سازی می کند  
وان که پنهان است مغز و اصل اوست  
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را به خاک افتد نظر	باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کسو هست یار	هم سواری داند احوال سوار
چشم حس آب است و نور حق سوار	بی سواره اسب خود نباید به کار
پس ادب کن اسب را از خوی بد	ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود	چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس را کب شود	آن گهی جان سوی حق راغب شود
نور حس را نور حق تزیین بود	معنی نور علی نور این بود
نور حسی می برد سوی ثری	نور حقیقش می برد سوی علی
زان که محسوسات دون تر عالمی است	نور حق دریا و حس چون شبی است
لیک پیدا نیست آن را کب بر او	جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران	هست پنهان در سیاهی دیدگان
چون که نور حس نمی بینی ز چشم	چون به معنی نور آن دینی ز چشم
نور حس با آن غلیظی مخفی است	چون نهان نبود ضیائی کان صفی است

### راه فرار جز به خدا نباشد

ما شکاریم این چنین دامی گر است	کوی چوگانیم چوگانی کجاست؟
می درد می دوزد این خیاط کو	می دمد می سوزد این نقّاط کو؟
ساعتی کافر کنند صدّیق را	ساعتی زاهد کند زندیق را
زان که مخلص، در خطر باشد ز دام	تا ز خود خالص نگردد او تمام
زان که در راه است و رهزن بی حد است	آن رهد کو در امان ایزد است
چون که مخلص گشت مخلص باز رست	در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد	هیچ نانی گسندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد      هیچ میوه پخته با کوره نشد  
پخته گرد و از تغیر دور شو      رو چو برهان محقق نور شو  
چون ز خود رستی همه برهان شدی      چون که بنده نیست شد سلطان شدی

### آدمی چون نور گیرد از خدا

صبغة الله است رنگ خم هو      پسها یک رنگ گردد اندر او  
چو در آن خم اوفتد گویش قم      از طرب گوید منم خم لانلم<sup>۱</sup>  
آن منم خم خود انا الحق گفتن است      رنگ آتش دارد الا آهن است  
رنگ آهن محو رنگ آتش است      ز آتشی میلاقد ار، خامش و شست  
چون به سرخی گشت همچون زر کبان      پس انا النار است لافش بی زبان  
شد ز رنگ و طبع آتش میخشم      گوید او من آتشم من آتشم  
آتشم من گر تو را شک است و ظن      از من کن دست را بر من بزن  
آتشم من بر تو گر شد مشته      روی خود بر روی من یک دم بنه  
آدمی چون نور گیرد از خدا      هست مسجود ملایک ز اجتبا<sup>۲</sup>  
نیز مسجود کسی کو چون ملک      رسته باشد جانش از طغیان و شک  
آتشی چه آهنی چه لب ببند      ریش تشبیه مشبه بر میخند  
پای در دریا منه کم گوی از آن      بر لب دریا خمش کن لب گران  
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر      لیک می نشکیم از غرقاب بحر  
جان و عقل من فدای بحر باد      خونهای جان و عقل آن بحر داد  
تا که پایم می رود رانم در او      چون نماند پا چو بطانم<sup>۳</sup> در او

## روضه جانت گل و سوسن گرفت

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است  
 ای تن آلوده به گرد حوض گرد  
 پاک کو از حوض مهجور افتاد  
 پاکی این حوض بی پایان بود  
 زان که دل حوضی است لیکن از کمین  
 پاکی محدود تو خواهد مدد  
 آب گفت آلوده را، در من شتاب  
 گفت آب این شرم بی من کی رود  
 ز آب هر آلوده کو پنهان شود  
 دل ز پایه حوض تن گلناک شد  
 گرد پایه حوض دل گرد ای پسر  
 بحر تن بر بحر دل بر هم زن  
 گر تو باشی راست و باشی تو کو  
 پیش شاهان گر خطر باشد به جان  
 ای ملامت گر سلامت مر تو را  
 جان من کوره است با آتش خوش است  
 همچو کوره عشق را سوزید نیست  
 برگ بی برگی تو را چون برگ شد  
 چون تو را غم شادی افزودن گرفت  
 آنچه خون دیگران آن امن توست  
 باز دیوانه شدم من ای طیب

حلقه گر چه کج بود، نه بر در است؟  
 پاک کی گردد برون حوض مرد  
 او ز پاکی خویش هم دور افتاد  
 پاکی اجسام کم میزان بود  
 سوی دریا راه پنهان دارد این  
 ورنه اندر خرج کم گردد عدد  
 گفت آلوده که دارم شرم از آب  
 از من این آلودگی زایل شود  
 الحیاء یمنع الایمان بود  
 تن ز آب حوض دلها پاک شد  
 هان ز پایه حوض تن می کن حذر  
 در میانشان برزخ لایبغیان<sup>۱</sup>  
 بیشتر می روید و وایس مفر<sup>۲</sup>  
 لیک نشکستند از آن با همگان  
 ای سلامت جو رها کن تو مرا  
 کوره را این بی که خانه آتش است  
 هر که او زین کوره باشد کور نیست  
 جان باقی یافتی و مرگ، شد  
 روضه جانت گل و سوسن گرفت  
 بط قوی از بحر و مرغ خانه سست  
 باز سودایی شدم من ای حبیب

۱. اشاره به آیه: «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ»، سورة الرحمن، آیه ۲۰.

۲. مفر (از مصدر غرییدن): خزیدن، سربیدن، خود را به جایی کشیدن.

حلقه‌های سلسله تو ذو فنون داد هر حلقه فنونی دیگر است  
 پس فنون باشد جنون این شد مثل آنچنان دیوانگی بگسست بند  
 هر یکی حلقه دهد دیگر جنون پس مرا هر دم جنونی دیگر است  
 خاصه در زنجیر این میر اجل که همه دیوانگان پندم دهند

### از محبت تلخها شیرین شود

از محبت تلخها شیرین شود از محبت دُردها صافی شود  
 از محبت مرده زنده می‌کنند این محبت هم نتیجه دانش است  
 دانش ناقص کجا این عشق زاد بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید  
 دانش ناقص نماند فرق را چون که ملعون خواند ناقص را رسول  
 برق آفل باشد و بس بی وفا نورهای چرخ ببریده پیست  
 برق می‌خندد چه می‌خندد بگو برق را خود یخطف<sup>۲</sup> الابصار دان  
 چون خلیل از آسمان هفتمین این جهان تن غلط انداز شد  
 از محبت مسها زریں شود از محبت دُردها شافی شود  
 از محبت شاه بنده می‌کنند که؟ گزافه بر چنین تختی نشست؟  
 عشق زاید ناقص اما بر جماد از مسفیری بانگ محبوبی شنید  
 لا جرم خورشید داند برق را بود در تأویل نقصان عقول  
 آفل<sup>۱</sup> از باقی ندانی بی صفا آن چو لاشرقی و لاغربی کیست؟  
 بر کسی که دل نهد بر نور او نور باقی را همه انصار دان  
 بگذر و گو لا احب الافرین<sup>۳</sup> جز مر آن را، کوز شهوت باز شد

۱ - آفل: ناپدید شوند، غروب کنند.

۲ - خیره کردن برق بینایی.

۳ - جمع، ناپدید شوندگان؛ چنان که ابراهیم در غروب ماه و ستاره و خورشید گفت ناپدید شوندگان را دوست ندارم. سوره انعام، آیه ۷۶.



### حاکم است و یفعل الله ما یشاء

خاک از دردی نشیند زیر آب	آن لطافت پس بدان که از آب نیست
جز عطای مبدع وهاب <sup>۱</sup> نیست	گر کند سفلی هوا و نار را
ور ز گل او بگذراند خار را	حاکم است و یفعل الله ما یشاء
او ز عین درد انگیزد دوا	گر هوا و نار را سفلی کند
تیرگی و دردی و ثفلی <sup>۲</sup> کند	ور زمین و آب را علوی کند
راه گردون را به پا مطوی <sup>۳</sup> کند	پس یقین شد که یُعزُّ من یشاء <sup>۴</sup>
خاکیی را گفت پرها برگشا	آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاک با تلبیس <sup>۵</sup> شو	آدم خاک کی برو تو بر سُها <sup>۶</sup>
ای بلیس آتشی رو تا ئری <sup>۷</sup>	کار من بی علت است و مستقیم
هست تقدیرم نه علت ای سقیم	بحر را گویم که هین پر نار شو
گویم آتش را بر او گلزار شو	کوه را گویم سبک شو همچو پشم
چرخ را گویم فرود آ پیش چشم	

### عارف خرسند و مطمئن نوبتگاه طبل بلاست

جان من نوبتگاه طبل بلا	عاشقم من کشته و قربان لا
کز خیالاتی در این ره بیستم	ای حریفان من از آنجا نیستم
وز ملامت بر نمی گردد سرم	از گمان و از یقین بالاترم
چشم روشن گشتم و بینای او	چون دهانم خورد از حلوی او

۱ - وهاب: بسیار بخشنده، یکی از نامهای خداوند.

۲ - ثفلی: نقاله.

۳ - مطوی: حلقه و پیچیدگی.

۴ - یُعزُّ من یشاء: پنهان کردن.

۵ - تلبیس: ستاره‌ای ریز و کم نور در دُبِ اصغر.

۶ - سُها: ستاره‌ای پروین.

۷ - تا ئری: ستاره پروین.



پا نهم گستاخ چون خانه روم  
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد  
آنچه زد بر سرو قدش راست کرد  
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل  
آنچه ابرو را چنان طرّار ساخت  
مر زبان را داد صد افسونگری  
چون در زرادخانه<sup>۲</sup> باز شد  
بر دلم زد تیر و سودایم کرد  
عاشق آنم که هر آن آن اوست  
من نلافم و ر بلافم همچو آب  
چون ندزدم چون حقیظ مخزن اوست  
هر زمان گوید بکوشم بخت تو  
مر تو را غمگین و گریان زان کنم  
تلخ گردانم ز غمها خوی تو  
بی تو صیّادی و جویای منی  
حیله اندیشی که در من در رسی  
چاره می جوید پی من درد تو  
من توانم هم که بی این انتظار  
تا از این گرداب دوران واره می  
لیک شیرینی و لذات مقرر  
آن گه از شهر و ز خویشان برخورداری

پا نلرزانم نه کورانه روم  
با دل من گفت صد چندانش کرد  
و آنچه از وی نرگس و سرین بخورد  
و آنچه خاکی یافت زو نقش چگِل<sup>۱</sup>  
چهره را گلگونه و گلناز ساخت  
و آن که کان را داد زرّ جعفری  
غمزه های چشم تیرانداز شد  
عاشق شکر و شکرخواییم کرد  
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست  
نیست در آتش کُشی ام اضطراب  
چون نباشم سخت رو پشت من اوست  
گر تو را غمگین کنم غمگین مشو  
تا گت از چشم بدان پنهان کنم  
تا بگردد چشم بد از روی تو  
بسنده و افکننده رای منی  
در فراق و جستن من بی کسی  
می شنودم دوش، آه سسرد تو  
ره دهم بمنم بنمایمت راه گذار  
بسر سر گنج وصالم پا نهی  
هست بسر اندازۀ رنج سفر  
کز غریبی رنج و محتها بری

۱ - چگِل: لجن، گل و لای.

۲ - زرادخانه: اسلحه خانه.

### در همان دیار

تا رسن بازی کنم منصوروار	هین مرا بگذار ای بگزیده یار
می نخواهد غوث <sup>۱</sup> در آتش خلیل	گر شدی اندر نصیحت جبرئیل
بهترم چون عود و عنبر سوخته	جبرئیل را رو که من افروخته
چون برادر پاسداری می کنی	جبرئیل را گر چه یاری می کنی
من نه آن جانم که گردم بیش و کم	ای برادر من بر آذر چابکم
آتشی بود و چو هیزم شد تلف	جان حیوانی فزاید از علف
پرتو آتش بود نه عین آن	باد سوزان است این آتش بدان
پرتو و سایه ویست اندر زمین	عین آتش در اثیر <sup>۲</sup> آمد یقین
سوی معدن باز می گردد شتاب	لاجرم پرتو نیاید ز اضطراب
سایهات کوته دمی گاهی دراز	قامت تو برقرار آمد بساز
عکسها واکشت سوی امهات	هین دهان ببرند فتنه لب گشاد
خشک آن الله اعلم بالرشاد	زان که در پرتو نیابد کس ثبات

### عاشقان را هر زمانی مردنی است

عشق را نشناخت دانشمند تو	سخت تر شد بند من از پند تو
بوحنیفه و شافعی <sup>۳</sup> درسی نکرد	آن طرف که عشق می افزود درد
تشنه زارم به خون خویشتن	تو مکن تهدید از کشتن که من
مردن عشاق خود یک نوع نیست	عاشقان را هر زمانی مردنی است

۱ - غوث: پاری.

۲ - کره آتش که بالای کره هواست، سایلی رفیق و تنگ و بی وزن که طبق عقیده قدما فضای بالای هوای کره زمین را فراگرفته است.

۳ - ابوحنیفه و شافعی دو فقیه از مذاهب چهارگانه غیر شیعه.

<p>و آن دو صد را می‌کند هر دم فدا از تُبّی خوان عَشْرَة امثالها پای‌کویان جان برافشانم بر او چون رهم زین زندگی پابندی است اَنْ فِی قَتْلِ حَیْوة فِی حَیَاتِ اجتذب روحی و مُجْدلی باللقا لو مشی یمشی علی عینی مشی عشق را خود صد زبان دیگر است آن زبانها جمله حیران می‌شود گوش شو والله اعلم بالصواب</p>	<p>او دو صد جان دارد از جان هدی هر یکی جان را ستاند صد بها گر بریزد خون من آن دوست رو آزمودم مرگ من در زندگی است اقتلونی اقتلونی یا ثقات یا منیر الخد یا روح البقا لی حبیب حَبَّه یشوی الحشا پارسی گوگر چه تازی خوش‌تر است بوی آن دلبر چو پیران می‌شود بس. کنم دلبر در آمد در خطاب</p>
---	--

### عشق ثمره حقیقی یقین به خداوند است

<p>دفتر و درس و سبقشان روی اوست می‌رود تا عرش و تخت یارشان نه زیادات است و باب سلسله مسأله دور است، لیکن دور یار او ز دانشها نجوید دستگاه باشدش ز احبار و دانش تاسه‌ای زان همی دنیا بچربد عامه را و آن جهانی را همی دانند دین</p>	<p>عاشقان را شد مدرّس حُسن دوست خامشند و نعره تکرارشان درسشان آشوب و چرخ و زلزله سلسله این قوم جعد<sup>۱</sup> مشکبار هر که در خلوت ز بینش یافت راه با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای دید بر دانش بود غالب فرا زان که دنیا را همی بینند عین</p>
---	--



## از جمادی مردم و نامی شدم

زنده کن با سر ببر ما را چو میش  
به که شاه زندگان جای دگر  
بی تو شیرین می نبینم عیش خویش  
تا که عاشق گشته ام این کاره ام  
روز تا شب خون خورم مانند ریگ  
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین  
ان اردتسم حشر ارواح النظر  
وز نما مردم به حیوان سر زدم  
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم  
تا بر آرم از ملایک بال و پر  
کل شیء مالک الا وجهه  
آنچه اندر وهم ناید، آن شوم  
گویدم انا الیه راجعون  
گوز بیم جان ز جانان می رمد  
صد هزاران جان نگر دستک زنان  
آب را از جوی کی باشد گریز  
محو گردد در وی و جو او شود  
زین سپس نی کم شود نی بد لقا

گویم افکندم به پیش جان خویش  
کشته و مرده به پیش ای قمر  
آزمودم من هزاران بار بیش  
چون زمین و چون جنین خونخواره ام  
شب همی جوشم بر آتش همچو دیگ  
گر بریزد خونم آن روح الامین  
یا گرامی اذبحوا هذا البقر  
از جمادی مردم و نامی شدم  
مردم از حیوانی و آدم شدم  
حمله دیگر بمیرم از بشم  
وز ملک هم بایدم بختن ز جو  
بار دیگر از ملک پران شوم  
پس عدم گردد عدم چون ارغنون<sup>۱</sup>  
ای فسرده عاشق ننگین نمد  
سوی تیغ عشقش ای ننگ زبان  
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز  
آب کوزه چون در آب جو شود  
وصف او فانی شد و ذاتش بقا

۱ - ارغنون: اسب تند و تیز.

## چون کراحت رفت مردن دفع شد

<p>کار آن کار است ای مشتاق مست شد نشان صدق ایمان ای جوان گر نشد ایمان تو ای جان چنین هر که اندر کار تو شد مرگ دوست چون کراحت رفت آن خود مرگ نیست چون کراحت رفت مردن نفع شد</p>	<p>کاتدر آن کار از رسد مرگت خوش است آن که آید خوش تو را مرگ اندر آن نیست کامل رو بسجوا کمال دین بر در تو بی کراحت دوست اوست صورت مرگ است و نفلان کرد نیست پس درست آمد که مردن دفع شد</p>
--	--

## چه خوش بی عاشقی از هر دوسری

<p>هیچ عاشق خود نباشد و صیل جو لیک عشق عاشقان تن زه کند چون در این دل برق مهر دوست جست در دل تو مهر حق چون شد دو تو هیچ بانگ کف زدن ناید به در تشنه می نالد که آب خوشگوار جذب آب است این عطش در جان ما حکمت حق در قضا و در قدر جمله اجزای جهان زان حکم پیش هست هر جزوی ز عالم جفت خواه آسمان گوید زمین را مرحبا آسمان مرد و زمین زن در خرد چون نماند گرمیش بفرستد او</p>	<p>که نه معشوقش بود جویای او عشق معشوقان خوش و فربه کند اندر آن دل دوستی می دان که هست هست حق را بی گمانی مهر تو از یکی دست تو بی دست دگر آب هم نالد که کو آن آب خوار ما از آن او و او هم آن ما کرد ما را عاشقان همدگر جفت جفت و عاشقان جفت خویش راست همچون کهریا و برگ کاه با توام چون آهن و آهن ربا هر چه آن انداخت این می پرورد چون نماند تریتم بدهد او</p>
--	--

برج خاکی خاک ارضی را مدد	برج آبی تریش اندر دهد
برج بسادی ابر سوی او برد	تا بخارات و خَم <sup>۱</sup> را برکشد
برج آتش گرمی خورشید از او	همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن	همچو مردان کرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی ها می کند	بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند	چون که کار هوشمندان می کند
گر نه از هم این دو دلبر می مزند	پس چرا چون جفت در هم می خزند

### میل جان در حکمت است و در علوم

خاک گوید خاک تن را باز کرد	ترک جان کن سوی ما آ، همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولی تری	به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پا بسته ام	گر چه همچون تو ز هجران خسته ام
تسری تن زان بسجویند آبها	که تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خوانند اثیر	که ز ناری، راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن	از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد	تا عناصر همدگر را واهلد <sup>۲</sup>
چار مرغند این عناصر بسته پا	مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد	مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبۀ این اصلها و فرعها	هر دمی رنجی نهد در جسمها
تا که این ترکیبها را بر درد	مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل	جمعشان دارد به صحت تا اجل

۱. و خَم: تعفن هوا که باعث بروز امراض و بایی بشود.

۲. واهلد: واگذارد.



گوید ای اجزا اجل مشهود نیست	پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون که هر جزوی تجوید اتفاق	چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست، فرشیم	غربت من تلخ تر، من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان	زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان در حکمت است و در علوم	میل تن در باغ و راغ است و کروم <sup>۱</sup>
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زین یُحب را و یُحبون را بدان
حاصل آن که هر که او طالب بود	جان مطلوبش در او راغب بود
گر بگویم شرح این بی حد شود	مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد	هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می تند	و آن مرادان جذب ایشان می کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و خوش فر کند
میل معشوقان دو رخ افروخته	میل عاشق جان او را سوخته
میل معشوقان نهان است و سنجید	میل عاشق باد و صد طبل و نفیر

### لیک اول آن بقا اندر فناست

عاشق حقی و حق آن است کو	چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانی است پیش آن نظر	عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟
سایه ای و عاشقی بر آفتاب	شمس آید سایه لاگرد شتاب

## چون خدا آمد شود جوینده لا

پشه آمد از حدیقه وز گیاه  
که ای سلیمان معدلت می گستری  
داد ده ما را که بس زادیسم ما  
مشکلات هر ضعیفی از تو حل  
پس سلیمان گفت: ای انصاف جو  
گفت پشه: داد من از دست باد  
ما ز ظلم او به تنگی اندریم  
پس سلیمان گفت: ای زیبا روی  
حق به من گفته است هان ای دادور  
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور  
گفت: قول توست برهانی درست  
بانگ زد آن شه که ای باد صبا  
باد چون بشنید آمد تیز تیز  
پس سلیمان گفت ای پشه کجا  
گفت: ای شه مرگ من از بود اوست  
او چو آمد من کجا یابم قرار  
همچنین جو یای درگاه خدا  
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست

وز سلیمان گشت پشه دادخواه  
بسر شیطا طین و آدمی زاد و پری  
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما  
پشه باشد در ضعیفی خود مثل  
داد و انصاف از که می خواهی؟ بگو  
کو دو دست ظلم بر ما برگشاد  
با لب بسته از او خون می خوریم  
امر حق باید که از جان بشنوی  
مشنو از خصمی تو بی خصم دگر  
حق نیاید پیش حاکم در ظهور  
خصم من باد است او در حکم توست  
پشه افغان کرد از ظلمت بیا  
پشه بگرفت آن زمان راه گریز  
باش تا بر هر دو رانم من قضا  
خود سیاه این روز من از دود اوست  
کو بر آرد از نهاد من دمار  
چون خدا آمد شود جوینده لا  
لیک اول آن بقا اندر فناست

## همه چیز از اوست

گوش ما را گفت تو هُش می‌کند  
خشک ما بحر است چون دریا تویی  
ای سماک از تو منور تا سمک  
با تو ای مه این فلک باری، کی است؟  
زاری از ما نی تر زاری می‌کنی  
ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست  
برد و مات ما ز توست ای خوش صفات  
تا که ما باشیم با تو در میان  
تسو وجود مطلق فانی نما  
حمله‌شان از باد باشد دم به دم  
آن که ناپیداست هرگز کم مباد  
هستی ما جمله از ایجاد توست  
عاشق خود کرده بودی نیست را  
ثقل و باده و جام خود را وامگیر  
نقش با نقاش چون نیرو کند  
اندر اکرام و سخای خود نگر  
لطف تو ناگفته‌ای ما می‌شنود  
عاجز و بسته چو کودک در شکم  
عاجزان چون پیش سوزن کار که  
گاه نقش شادی و گه غم کند  
نطق نه تا دم زند در ضرر و نفع  
گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت<sup>۱</sup>

دیو را نطق تو خامش می‌کند  
گوش ما هوش است چون گویا تویی  
با تو ما را خاک بهتر از فلک  
بی تو ما را بر فلک تاریکی است  
ما چو چنگیم تو زخمه می‌زنی  
ما چو ناییم و نوا در ما ز توست  
ما چه شطرنجیم اندر بُرد و مات  
ما که باشیم ای تو ما را جان جان  
ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما  
ما همه شیران ولی شیر علم  
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد  
باد ما و بود ما از داد توست  
لذت هستی نمودی نیست را  
لذت انعام خود را وامگیر  
ور بگیری کیت جست و جو کند  
منگر اندر ما مکن در ما نظر  
ما نبودیم و تقاضا مان نبود  
نقش باشد پیش نقاش و قلم  
پیش قدرت خلق جمله بار که  
گاه نقش دیو و گه آدم کند  
دست نی تا دست افشانند به دفع  
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت

۱. اشاره به آیه ۱۷ سوره الأنفال: «ما رمیت اذ رمیت».

گر بپرانسیم تیر آن نی ز ماست  
این نه جبر این معنی جباری است  
زاری ما شد دلیل اضطرار  
گر نبودی اختیار این شرم چیست  
زجر استادان و شاگردان چراست؟  
ور تو گویی غافل است از جبر او  
هست این را خوش جواب از بشتوی  
حسرت و زاری گه بیماری است  
آن زمان که می شوی بیمار تو  
می نماید بر تو زشتی گنه  
عهد و پیمان می کنی که بعد از این  
چون یقین گشت این که بیماری تو را  
پس بدان این اصل را ای اصل جو  
هر که او بیدارتر بود در دگر  
گر ز جبرش آگهی زاریت کسو  
بسته در زنجیر چون شادی کند  
ور تو می بینی که پایت بسته اند  
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان  
چون تو جبر او نمی بینی مگو  
در هر آن کاری که میلت است بدان  
و نه در آن کاری که میلت نیست و خواست  
انسیا در کسار دنیا جبری اند  
انسیا را کار عقبا اختیار  
زان که هر مرغی به سوی جنس خویش  
کافران چون جنس سجن آمدند

ما کمان و تیر اندازش خداست  
ذکر جباری برای زاری است  
خسجلت ما شد دلیل اختیار  
این دریغ و خجلت و آزر چیست؟  
خاطر از تدبیرها گردان چراست؟  
ماه حق پنهان شد اندر ابر او  
بگذری از کفر و در دین بگروی  
وقت بیماری همه بیداری است  
می کنی از جرم استغفار تو  
می کنی نیت که باز آیسم به ره  
جز که طاعت نبودم کار گزین  
می نبخشد هوش و بیداری تو را  
هر که را در دست او پر دست کو  
هر که او آگاه تر رخ زرد تر  
بیش زنجیر جباریت کو؟  
کسی اسیر حبس آزادی گسند؟  
بر تو سرهنگان شه بندسته اند  
زان که نبود طبع و خوی عاجزان  
ور همی بینی نشان دید کو؟  
قدورت خود را همی بینی عیان  
خویش را جبری کنی کین از خداست  
کافران در کار عقبا جبری اند  
جاهلان را کار دنیا اختیار  
می پرد او در پس و جان پیش پیش  
سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انسیا چون جنس علین بدند سوی علین جان و دل شدند

### در معانی قسمت و اعداد نیست

بی دو باشد تا تویی صورت پرست  
چون به صورت بنگری چشم تو دوست  
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد  
ده چراغ از حاضر آید در مکان  
فرق نتوان کرد نور هر یکی  
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری  
در معانی قسمت و اعداد نیست  
اتحاد یار با یاران خوش است  
صورت سرکش گدازان کن به رنج  
ور تو نگذاری عنایت‌های او  
او نماید هم به دلها خویش را  
منبسط بودیم یک جواهر همه  
یک گهر بودیم همچون آفتاب  
چون به صورت آمد آن نور سره  
کنگره ویران کنید از منجنیق  
شرح این را گفتمی من از مری  
نکته‌ها چون تیغ فولاد است تیز  
پیش این الماس بی اسپر میا  
زین سبب من تیغ کردم در غلاف  
پیش او یک گشت کز صورت پرست  
تو به نورش در نگر کز چشم دوست  
چون که در نورش نظر انداخت مرد  
هر یکی باشد به صورت غیر آن  
چون به نورش روی آری بیشکی  
صد نماید یک شود چون بفشری  
در معانی تجزیه و افراد نیست  
پای معنی گیر صورت سرکش است  
تا بسجی زیر آن وحدت چو گنج  
خود گدازد ای دلم مولای او  
او بدوزد خرقه درویش را  
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه  
بی گره بودیم و صافی همچو آب  
شد عدد چون سایه‌های کنگره  
تا رود فرق از میان این فریق  
لیک ترسم تا بلغزد خاطری  
گر نداری تو سپر واپس گریز  
کز بریدن تیغ را نبود حیا  
تا که کج خوانی نخواند برخلاف



### نیست کسبی از توکل خوبتر

<p>چیت از تسلیم خود محبوب تر؟          بس جهند از مار سوی ازدها          آن که جان پنداشت خون آشام بود          حیلۀ فرعون زین افسانه بود          وان که او می جست اندر خانه اش          رو فدا کن دید خود در دید دوست          یابی اندر دید او کل غرض          می پریدند از وفا اندر صفا          جس خشم و حرص و خورسندی شدند          گفت الخلق عیال لاله<sup>۱</sup>          هم تواند کوز رحمت نان دهد</p>	<p>نیست کسبی از توکل خوب تر          بس گریزند از بلا سوی بلا          حیلۀ کرد انسان و حیلش دام بود          در ببست و دشمن اندر خانه بود          صد هزاران طفل کشت آن کینه گش          دیده ما چون بسی علت در اوست          دید ما را دیده نعم الموضع          جان های خلق پیش از دست و پا          چون به امر ابطوا بندی شدند          ما عیال حضرتیم و شیرخواه          آن که او از آسمان باران دهد</p>
--	--

### تدبیر را با تقدیر کاری نباشد

<p>در سرا عدل سلیمان در درید          پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود          یک نظر انداخت پر از خشم و کین          گفت: فرما باد را ای جان پناه          بو که بنده کان طرف شد جان برد          لقمۀ حرص و امل زانند خلق          حرص و کوشش را تو هندستان شمار</p>	<p>راد مردی چاشتگاهی در رسید          رویش از غم زرد و هر دو لب کبود          گفت: عزرائیل در من این چنین          گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه          تا مرا از اینجا به هندستان برد          نک ز درویشی گریزانند خلق          ترس درویشی مثال آن هراس</p>
--	---

۱. اشاره به حدیث رسول (ص): «خلاق عیال خدایند». جامع صغیر ۱۱:۲، کنزالعقائق ۶۲.

باد را فرمود: تا او را شتاب  
روز دیگر وقت دیوان و لقا  
کان مسلمان را به خشم از بهر آن  
گفت: من از خشم کی کردم نظر  
که مرا فرمود حق کامروز هان  
از عجب گفتم گر او را صد پَر است  
تو همه کار جهان را هم چنین  
از که بگریزم، از خود ای محال

برد سوی شهر هندستان بر آب  
پس سلیمان گفت عزرائیل را  
بنگریدی تا شد آواره ز خان  
از تمجّب دیدمش در رهگذر  
جان او را تو به هندستان ستان  
او به هندستان شدن دور اندر است  
کن قیاس و چشم بگشا و ببین  
از که برتاییم از حق ای وصال.

### از توکل در سبب کاهل مشو

گفت پیغمبر به آواز بلند  
رمز الکاسب حبیب الله شنو  
پایداری چون کنی خود را تو لنگ  
خواجه چون بیلی به دست بنده داد  
دست همچون بیل اشارت‌های اوست  
چون اشارت‌هاش را بر جان نهی  
پس اشارت‌های اسرار دهد  
حاملی، محمول گرداند تو را  
قابل امر وی ای قابل شوی  
سمی شکر نعمت قدرت بود  
شکر قدرت قدرت افزون کند

با توکل زانوی اشتر ببند<sup>۱</sup>  
از توکل در سبب کاهل مشو  
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ؟  
بی زبان معلوم شد او را مراد  
آخر اندیشی عبارت‌های اوست  
در وفای آن اشارت جان دهی  
بار بردارد ز تو کارت دهد  
قابلی مقبول گرداند تو را  
وصل جویی بعد از آن واصل شوی  
جبر تو انکار آن نعمت بود  
جبر نعمت از کفت بیرون کند

۱- برگرفته از مضمون حدیث نبوی: «اعقلها و توکل» جامع صغیر ۱: ۴۶، احیاء العلوم ۴: ۱۹۹، رساله قشیریه ۷۶، تلخیص ابلیس ۲۷۹، کنوزالحقائق ۹۲.

جبر تو خفتن بود در ره مخسب      تا نبینی آن در و درگه مخسب  
هان مخسب ای جبری بی اعتبار      جز به زیر آن درخت میوه دار  
تا که شاخ افتان کند هر لحظه باد      بر سر خفته بریزد ثقل و زاد

### کسب کن پس تکیه بر جبار کن

گر توکل می کنی در کار کن      کسب کن پس تکیه بر جبار کن  
جهد می کن تا توانی ای کیا      در طریق انبیا و اولیا  
با قضا پستجه زدن نبود جهاد      زان که این را هم قضا بر ما نهاد  
کافرم من گر زیان کرده است کس      در ره ایمان و طاعت یک نفس  
سر شکسته نیستی سر را میبند      یک دو روزی جهد کن باقی بخند  
مکرها در کسب دنیا باره است      مکرها در ترک دنیا وارد است  
چیت دنیا از خدا ضاقل بدن      بی تماش و نقره و فرزند و زن  
مال را گر بهر دین باشی حمل      نعم مال صالح خواندش رسول  
آب در کشتی هلاک کشتی است      آب اندر زیر کشتی پستی است  
چون که مال و ملک را از دل براند      زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند  
کسوزه سربسته اندر آب رفت      از دل پر باد فوق آب رفت  
باد درویشی چو در باطن بود      بر سر آب جهان ساکن بود  
گر چه جمله این جهان ملک وی است      لیک در چشم دل او لاشی است  
پس دهان دل ببند و مهر کن      پر کنش از بساد کبر من لدن  
جهد حق است و دوا حق است و درد      منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

## بر هوی تاویل قرآن می کنی

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر  
 از همی داند که گیرد پای جبر  
 هر که جبر آورد خود رنجور گردد  
 تا همان رنجوریش در گور کرد  
 گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ  
 رنج آرد تا بمیرد چون چراغ  
 جبر چه بود بست تن اشکسته را  
 یا پیوستن رگ بگسسته را  
 چون در این ره پای خود نشکسته ای  
 بر که می خندی چه پا را بسته ای  
 وان که پایش در ره کوشش شکست  
 در رسید او را بسراق و برنشست  
 تا کتون فرمان پذیرفتی ز شاه  
 بعد از این فرمان رساند بر سپاه  
 حامل دین بود او محمول شد  
 قابل فرمان بد او مقبول شد  
 تا کتون اختر اثر کردی در او  
 بعد از این باشد امیر اختر او  
 گر تو را اشکال آید در نظر  
 پس تو شک داری در آن شق القمر  
 تازه کن ایمان نه از گفت زبان  
 ای هوی را تازه کرده در نهان  
 تا هوا تازه است ایمان تازه نیست  
 این هوا جز قفل این دروازه نیست  
 کرده ای تاویل حرف بکر را  
 خویش را تاویل کن نه ذکر را  
 بر هوی تاویل قرآن می کنی  
 پست و کج شد از تو معنی سنی

## فعل ما آثار حق ایزد است

کرد حق و کرد ما هر دو بین  
گر نباشد فعل خلق اندر میان  
خلق حق افعال ما را موجد است  
حق محیط جمله آمد ای پسر  
گفت شیطان که بِمَا أَهْوَيْتَنِي<sup>۱</sup>  
گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا<sup>۲</sup>  
در گنه او از ادب پنهانش کرد  
بعد توبه گفتش ای آدم نه من  
نه که تقدیر و قضای من بعد آن  
هر که آرد حرمت او حرمت برد  
طِيبَات<sup>۴</sup> از بهر که، لِلطَّيِّبِينَ<sup>۵</sup>  
یک مثال ای دل پی فرقی بسیار  
دست کان لرزان بود از ارتعاش  
هر دو جنبش آفریده حق شناس  
زین پشیمانی که لرزانیدیش  
بحث عقل است این چه عقل، آن حيله گر  
بحث جان اندر مقامی دیگر است  
آن زمان که بحث عقلی ساز بود  
چون عُمَر از عقل آمد سوی جان  
سوی حس و سوی عقل او کامل است  
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب

کسرد ما را هست دان پسیداست ایسن  
پس مگو کس را، چرا کردی چنان؟  
فعل ما آثار حق ایزد است  
و ندارد کارش از کاری دگر  
کرد فعل خود نهان دیو دنی  
او ز فعل حق نبذ غافل چو ما  
زان گنه بر خود زدن او بر بخورد  
آفریدم در تو آن جرم و محن؟  
چون به وقت عذر آن کردی نهان؟  
هر که آرد قند لوزینه<sup>۳</sup> خورد  
یار را خوش کن برنجان و بین  
تسا بدانی جبر را از اختیار  
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش  
لیک نتوان کرد این با آن قیاس  
مرتعش را کی پشیمان دیدیش؟  
تسا ضعیفی ره برد آنجا مگر  
بادۀ جان را قوامی دیگر است  
این عُمَر با بوالحکم همراز بود  
بوالحکم بوجهل شد در بحث آن  
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است  
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

۱. اشاره به آیه ۱۶ سورة الأعراف.

۲. اشاره به آیه ۲۳ سورة اعراف.

۳. لوزینه: حلوانی از شکر و مغز بادام و مخلوط به گلاب می سازند.

۴. طِيبَات: خوبیهها، نیکیهها.

۵. اشاره به آیه «الطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ» سورة نور آیه ۲۶.



ضوء جان آمد نماند ای مستضی لازم و ملزوم و نافی مقتضی  
زان که بینایی که نورش بازغ<sup>۱</sup> است از دلیلی چون عصا بس فارغ است

### درفکن تدبیر خود را پیش دوست

آنچه آبستت شب جز آن نژاد  
کسی شود دلخوش به حیله‌های کش  
کشت نوکارند بر کشت نخست  
درفکن تدبیر خود را پیش دوست  
کار آن دارد که حق افراشته است  
گردد نفس دزد و کار او هیچ  
پیش از آن که روز دین<sup>۲</sup> پیدا شود  
رخت دزدیده به تدبیر و فتنش  
صد هزاران عقل بر هم بر جهند  
دام خود را سخت‌تر یابند و بس  
گر تو گویی فایده هستی چه بود  
گر ندارد این سؤال فایده  
ور سؤال را بسی فایده‌هاست  
ور جهان از یک جهت بی فایده است  
فایده تو گر مرا فایده نیست  
حسن یوسف عالمی را فایده  
لحن داودی چنان محبوب بود

حیله‌ها و مکرها با دست، باد  
آنکه بیند حیلت حق بر سرش  
این دوم فانی است آن اول درست  
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست  
آخر آن روید که اول کاشته است  
هر چه نی آن کار حق هیچ است هیچ  
نزد مالک دزد شب رسوا شود  
مسائده روز داوری بر گردنش  
تا به غیر دام او دامی نهند  
کسی نماید قوتی با باد خس  
در سؤال فایده هست ای عنود<sup>۳</sup>  
چه شنویم آن را عبث بی عایده  
بس جهان بی فایده آخر چراست  
از جهت‌های دیگر پر عایده است  
مر تو را چون فایده است از وی مایست  
گر چه بر اخوان عبث بد زایده  
لیک بر محروم بانگ چوب بود

۲. قیامت را روز دین گویند.

۱. بازغ: شکافنده.

۳. عنود: لجوج، ستیزه‌کار.

آب نیل از آب حیوان بد فزون  
هست بر مؤمن شهیدی زندگی  
چيست در عالم بگو یک نعمتی  
لیک بر محروم و منکر بود خون  
بر منافق مردن است و زندگی<sup>۱</sup>  
که نه محرومند از وی امّتی؟

### پس بد مطلق نباشد در جهان

پس بد مطلق نباشد در جهان  
در زمانه هیچ زهر و قند نیست  
مر یکی را پا دگر را پای بند  
زهر ماران مار را باشد حیات  
خلق آبی را بود دریا چو باغ  
همچنین بر می شمر ای مرد کار  
گر تو خواهی کو تو را باشد شکر  
منگر از چشم خودت آن خوب را  
چشم خود ببرند زان خوش چشم تو  
بلکه زوکن عاریت چشم و نظر  
تا شوی ایمن ز سیری و ملال  
چشم او من باشم و دست و دلش  
هر چه مکروه است چون شد او دلیل  
بد به نسبت باشد این را هم بدان  
که یکی را پا، دگر را پند نیست  
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند  
نسبتش با آدمی باشد ممت  
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ  
نسبت این از یکی تا صد هزار  
پس زرا از چشم عشاقش نگر  
بین به چشم طالبان مطلوب را  
عاریت کن چشم از عشاق او  
پس ز چشم او به روی او نگر  
گفت کان الله له<sup>۲</sup> زین ذوالجلال  
تا رهد از مدبری ها مقبلش  
سوی محبوبیت حبیب است و خلیل

۱ - پوسیدگی، کهنه گی.

۲ - اشاره به حدیثی از رسول(ص): «آنکه برای خدا باشد خدا برای اوست»، «من کان لله کان الله له» کشف الاسرار ۵۶۲ و ۳۷۱.

### با تو یاد هیچ کس نبود روا

<p>با تو یاد هیچ کس نبود روا تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای متصل گردان به دریا‌های خویش وارهانش از هوا و خاک تن پیش از آن کین باده‌ها نسفش<sup>۱</sup> کنند کش از ایشان واستانی و آخری از خزینة قدرت تو کی گریخت چون بخوانیش او کند از سر قدم بیازشان حکم تو بیرون می‌کشد هست یا رب کاروان در کاروان نیست گرده غرق در بحر افول بزرزند از بحر سر، چون ماهیان از هزیمت رفته در دریای مرگ در زمستان نوحه کرده بر خضر مر عدم را کانه‌چه خوردی بازده</p>	<p>ای خدا ای فضل تو حاجت روا این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش قطره علم است اندر جان من پیش از آن کین خاکها خسف<sup>۱</sup> کنند گر چه چون نسفش کند تو قادری قطره‌ای که در هوا شد یا که ریخت گر در آید در عدم یا صد عدم صد هزاران ضد را ضد می‌کشد از عدم‌ها سوی هستی هر زمان خاصه هر شب جمله افکار و عقول بساز وقت صبح آن اللهیان در خزان از صد هزاران شاخ و برگ باغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر باز فرمان آید از سالار ده</p>
--	---

### من گنهکار توام رحمی بکن

<p>بر مکن یک بارگیم از بیخ و بن چون که عذر آرد مسلمان می‌شود عاشق او هم وجود و هم عدم</p>	<p>من گنهکار توام رحمی بکن کافر پیر از پشیمان می‌شود حضرت پر رحمت است و پر کرم</p>
---	--

کسفر و ایمان عاشق آن کهریا  
روز، موسی پیش حق نالان شده  
کین چه غُل<sup>۱</sup> است ای خدا برگردنم  
زان که موسی را تو مه منور کرده‌ای  
خواجه تا شانیم اما تیشه‌ات  
شاخ را بر تیشه دستی هست نی  
حق آن قدرت که آن تیشه تو راست  
باز با خود گفته فرعون ای عجب  
در نهان خاکی و موزون می‌شوم  
نه که قلب و قالبم در حکم اوست  
سبز گردم چون که گوید کشت باش  
لحظه ما هم کند یک دم سیاه  
پیش چوگانهای حکم کن فکان  
چون که بی رنگی اسیر رنگ شد  
چون به بی رنگی رسی کان داشتی  
پس ز دفع خاطر اهل کمال  
پس ز دفع این جهان و آن جهان  
سرکشی از بندگان ذوالجلال  
کهریا دارند چون پیدا کنند

مَن و نـقـره بـنـده آن کیمیا  
نیمه شب فرعون هم گریان شده  
ورنه غُل<sup>۲</sup> باشد که گوید من منم  
تو مرا هم زان مکدر کرده‌ای  
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات  
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی؟  
از کرم کن این کجی‌ها را تو راست  
من نه دریا رُبنا آم جملہ شب  
چون به موسی می‌رسم خون می‌شوم  
لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست  
زرد کردم چون که گوید زشت باش  
خود چه باشد غیر از این کار اله  
می‌دوم اندر مکان و لا مکان  
موسیی با موسیی در جنگ شد  
موسی و فرعون دارند آشتی  
جان فرعونان بماند اندر ضلال  
مانده‌اند این بی رهان بی این و آن  
دان که دارند از وجود تو ملال  
گاه هستی تو را شیدا کنند

۱ - غُل: بند و زنجیر آهنین.

۲ - غُل: غش، آمیختگی پست با گرانبها، کینه.

## نیکوان رفتند و سنتها بماند

نیکوان رفتند و سنتها بماند  
تا قیامت هر که جنس آن بدان  
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور  
نیکوان را هست میراث از خوش آب  
شد نیاز طالبان از بستگری  
شمعه ها با گوهران گردان بود  
نور روزن گرد خانه می دود  
هر که را با اختری پیوستگی است  
طالعش گر زهره باشد در طرب  
ور بود مریخی و خونریز خو  
اخترانند از ورای اختران  
سایران در آسمانهای دگر  
راسخان در تاب انوار خدا  
هر که باشد طالع او زان نجوم  
خشم مریخی نباشد خشم او  
نور غالب ایمن از نقص و غسق<sup>۳</sup>  
حق فشانند آن نور را بر جانها  
وان نثار نور را او یافته  
هر که را دامن عشقی نابده  
جزوها را رویها سوی کل است  
آنچه از دریا به دریا می رود

وز لثیمان<sup>۱</sup> ظلم و بدعتها بماند  
در وجود آید بود رویش بدان  
در خلائق می رود تا نفخ صور  
از چه میراث است اورثنا الکتاب  
شمعه ها از گوهر پیغمبری  
شمعه آن جانب رود هم کان بود  
زان که خور برجی به برجی می رود  
مر ورا با اختر خود هم تکی است  
میل کلی دارد و عیش و طلب  
جنگ و بهتان و خصومت جوید او  
کاحترق و نحس نبود اندر آن  
غیر این هفت آسمان مشتهر  
نی به هم پیوسته نی از هم جدا  
نفس او کفار سوزد در رجوم<sup>۲</sup>  
مستقلب او غالب و مغلوب خو  
در میان اصبعین<sup>۴</sup> نور حق  
مقبلان بسرداشسته دامن ها  
روی از غیر خدا برتافته  
زان نثار نور بی بهره شده  
بلبلان را عشقبازی با گل است  
از هم آنجا کامد آنجا می رود

۱ - لثیمان: ج، هست.

۳ - عَسَن: تاریک شدن.

۲ - رُجُوم: ج، سنگار شدن.

۴ - اصبع: انگشتان.



از سرگه<sup>۱</sup> سیل‌های تیزرو      وز تن ما جان عشق آمیز رو

### در هوای عشق حق رقصان شوند

جانهای بسته اندر آب و گل      در هوای عشق حق رقصان شوند  
جسمشان در رقص و جانها خود می‌پرس      چون رهند از آب و گلها شاد دل  
همچو قرص بدر بی نقصان شوند      وان که گردد جان از آنها خود می‌پرس

### کم فشار این پنبه اندر گوش جان

گر نخواهی در تردّد هوش جان      کم فشار این پنبه اندر گوش جان  
تا کنی فهم آن معماهاش را      تا کنی ادراک رمز و فاش را  
پس محلّ وحی گردد گوش جان      وحی چه بود گفتن از حس نهان  
گوش جان و چشم جان جز این حس است      گوش عقل و گوش حس، زین مفلس است  
این معیت با حق است و جبر نیست      این تجلّی مه است این ابر نیست  
ور بود این جبر جبر عامه نیست      جبر آن امّاره خودکامه نیست  
جبر را آنان شناسند ای پسر      که خدا بگشادشان درد آن بصر  
غیب و آیینه بر ایشان گشت فاش      ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش<sup>۲</sup>  
اختیار و جبر ایشان دیگر است      قطره‌ها اندر صدفها گوهر است  
هست بیرون قطره خورد و بزرگی      در صدف درهای خورد است و سترگی  
اختیار و جبر در تو بدخیال      چو در ایشان رفت شد نور جمال  
نان چو در سفره است باشد او جماد      در تن مردم شود او روح شاد

۱. گه: مخفف کوه.

۲. لاشی: بیهوده، بی ارزش.

در دل سفره نگردد مستحیل	مستحیلش جان کند از سلسیل
قوت جان است این ای راست خوان	تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان	می شکافد گوهرها با بحر و کان
زور جان کوه کن شقّ الحجر	زور جان جان در آن شقّ القمر
گر گشاید دل سرانجام راز	جان به سوی عرش تازد ترکناز

### صد هزاران دام و دانه است ای خدا

صد هزاران دام و دانه است ای خدا	ما چو مسرغان حریص بینوا
دم به دم ما بسته دام تویم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی می رویم ای بی نیاز
ما در این انبار گندم می کنیم	گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما به هوش	کاین خلل در گندم است از مکر موش
اول ای جان دفع شرّ موش کن	آن گهان در جمع گندم جوش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست؟
بشنو از اخبار آن صدر الصدور	لا صلوة تمّ الا بالحضور <sup>۱</sup>
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا	جمع می ناید در این انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید	وان دل سوزیده پسذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزد نهان	می نهد انگشت بر استارگان
می کشد استارگان را یک به یک	تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد هر قدم	چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایات بود با ما مقیم	کی بود بیمی از آن دزد لثیم
هر شبی از دام تن ارواح را	می رهانی می گنی الروح را

۱ - اشاره به حدیث نبوی: «لا صلاة الا بحضور القلب» احیاء العلوم ۱: ۱۱۰.

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس  
شب ز زندان بی ضرر زندانیان  
بی غم و اندیشه سود و زیان  
حال عارف این بود بی خواب هم  
خسفته از احوال دنیا روز و شب  
آن که او پنجه نیستند در رقم  
شماره‌ای زین حال عارف وانمود  
رفته در صحرای بی چون جانشان  
وز صفیری باز دام اندر کشی  
چون که نور صبحدم سر بر زند  
فائق الاصباح اسرافیل وار  
روح‌های منبسط را تن کنند  
اسب جانها را کنند عساری ز زین  
لیک بسهر آن که روز آیند باز  
تا که روزش واگشدد زان مرغزار  
کاش چون اصحاب کهف این روح را  
تا از این طوفان بیداری و هوش  
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان  
غساربا او یار بسا او در سسرود

فارغان بی حاکم و محکوم کس  
شب ز دولت بی خبر سلطانیان  
بی خیال این فلان و آن فلان  
گفت ایزد هم رقود<sup>۱</sup> زین مرم  
چون قلم در پنجه ثقلیب رب  
فعل پندارد به جنبش از قلم  
خلق را هم خواب حسی در ریود  
روحشان آسوده در ابدانشان  
جسمه را در داد و در داور کشی  
کرکس زرین گردون پر زند  
حمله را در صورت آرد زان دیار  
هر تنی را باز آستن کنند  
سرّ النوم اخو الموت<sup>۲</sup> است این  
می‌نهد بر پایشان بند دراز  
وز چراگاه آردش در زیر دار  
بند کردی، یا چو کشتی نوح را  
وارهیدی این ضمیر چشم و گوش  
پهلوی تو پیش تو هست این زمان  
مهر بر چشم است و بر گوشت، چه سود

۱. اشاره به آیه: «و تحسبهم أبداً و هم رقود» سوره کهف آیه ۱۸.

۲. اشاره به حدیث نبوی: «النوم أخو الموت و لا يموت أهل الجنة» جامع صغیر ۱۸۸:۲.

### هست بیداری چو درندگان ما

گفت لیلی را خلیفه کان تسویی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی <sup>۱</sup>
از دگر خویان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدار است او در خواب تر	هست بیداریش از خوابش بتر
چون به حق بیدار نبود جان ما	هست بیداری چو درندگان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال	وز زبان و سود وز خوف زوال
نه صفا می ماندش نه لطف و فر	نه به سوی آسمان راه سفر
خفته او باشد که او از هر خیال	دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او به خواب	پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
ضعف سر بیند از آن و تن پلید	آه از آن نقش بد بُد ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش	می دود بر خاک پران مرغ و ش <sup>۲</sup>
ابلهی صیاد آن سایه شود	می دود چندان که بی مایه شود
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست	بی خبر که اصل آن سایه کجاست
تسیر اندازد به سوی سایه او	ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت	از دویدن در شکار سایه تفت

### مادر بتها بت نفس شماست

مادر بتها بت نفس شماست	زان که آن بت مار وین بت اژدهاست
آتش و سنگ است نفس و بت شرار	آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	آدمی بی آن دو کی ایمن شود
بت سیاه آب است در کوزه نهان	نفس مر آب سیه را چشمه دان

۱ - غوی: گمراه، بیراه.

۲ - مرغ و ش: شبیه مرغ.

<p>نفس بت‌گر چشمه‌ای بر آب راه و آب چشمه می‌رهاند بی درنگ سهل دیدن نفس با جهل است جهل قصه دوزخ بخوان با هفت در غرقه صد فرعون با فرعونیان آب ایمان را ز فرعونی مریز ای برادر واره از بوجهل تن</p>	<p>آن بت منحوس چون سیل سیاه صد سبو را بشکند یک پاره سنگ بت شکستن سهل باشد نیک سهل صورت نفس از بجویی ای پسر هر نفس مگری و در هر مکر از آن در خدای موسی و موسی گریز دست را اندر احد و احمد بزن</p>
--	--

### آب و خاک و باد و آتش بنده‌اند

<p>آب و خاک و باد و آتش بنده‌اند پیش حق آتش همیشه در قیام سنگ بر آهن زنی بیرون جهد آهن نفس و هوا بر هم مزین سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک کاین سبب را آن سبب آورد پیش وان سبب‌ها کانبیا را رهبرند این سبب را آن سبب عامل کند این سبب را محرم آمد عقل‌ها این سبب چبود به نازی کو رسن گردش چرخه رسن را علت است این رسن‌های سبب‌ها در جهان تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ</p>	<p>بیا من و تو مرده با حق زنده‌اند همچو عاشق روز و شب بی جان مدام هم به امر حق قدم بیرون نهد کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن تو به بالاتر نگر ای مرد نیک بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش آن سبب‌ها زین سبب‌ها برترند باز گاهی بی پر و عاطل کند وان سبب‌ها را است محرم انبیا اندر این چه این رسن آمد بفن چرخه گردان را ندیدن زلت است هان و هان زین چرخ سرگردان مهان تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ<sup>۱</sup></p>
---	--

۱ - مترخ: درخت بادام تلخ را گویند و در قدیم جهت ایجاد آتش از این گیاه در اصطکاک با چوب عقار استفاده



هر دو سرمست آمدند از خمر حق	باد آتش می شود از آمر حق
هم ز حق بینی چو بگشایی نظر	آب حلم و آتش خشم ای پسر
فرق کسی کردی میان قوم عاد <sup>۱</sup>	گر نبودی واقف از حق جان باد
نرم می شد باد کانا <sup>۲</sup> می رسید	هود گرد مؤمنان خطی کشید
پاره پاره می گسست اندر هوا	هر که بیرون بود از خط جمله را
گرد برگرد رمه خطی بدید	همچنین شب بان راعی می کشید
تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز	چون به جمعه می شد او وقت نماز
گوسفندی هم نکشتی زان نشان	هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
دایره مرد خسدا را بود بند	باد حرص گرگ و حرص گوسفند
نرم و خوش همچون نسیم بوستان	همچنین باد اجل بر عارفان
چون گزیده حق بود چو نوش گزد <sup>۳</sup>	آتش ابراهیم را دندان نزد
بسا قیان را برده تا قعر زمین	ز آتش شهوت نسوزند اهل دین
با زر و تاختش به قعر خود کشید	خاک قارون را چو فرمان در رسید
بال و پر بگشاد و مرغی شد بدید	آب و گیل چون از دم عیسی خربید
صوفی کامل شد و رست او ز نقص	کوه طور از نور موسی شد به رقص
جسم موسی از کلوخی بود نیز	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز؟

### دوزخت این نفس و دوزخ اژدهاست

کو به دریاها نگردد کم و کاست	دوزخت این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نگردد سوزش این خلق سوز	هفت دریا را در آشامد هنوز
اندر آیند اندرو زار و خجل	سنگها و کافران سنگ دل

می شد.

۱. قوم عاد که بر ایشان هود پیامبر مبعوث گردید اما به علت نافرمانی به باد صرصر عذاب شدند و همه افراد عاد جز هود و پیروانش هلاک گردیدند.

هم نگرود ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز	ایت آتش ایت تابش ایت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید	معه اش نعره زنان هل من مزید؟
حق قدم بر وی نهاد از لامکان	آن که او ساکن شود از کن فکان
چون که جزو دوزخست این نفس ما	طبیع کل دارند دایم جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد	غیر حق خورد گه کمان او کشد
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن است آن که خود را بشکند

### این زبان چون سنگ و هم آهن و شست

این زبان چون سنگ و هم آهن و شست	و آنچه نجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را وزن بر هم گزاف	گه زر وی نقل و گه از روی لاف
زان که تاریک است و هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار؟
ظالم آن قومی که حیتان دوختند	زان سخن ها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند	رو بهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیبی دمنند	یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جانها برخواستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مُشْتَهای زیرکان	هست حلوا از روی کبودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود	هر که حلوا خورد واپستر رود

## کاملی گر خاک گیرد زر شود

گر خورد او زهر قاتل را عیان  
طالب مسکین میان تَب دَرست  
هین مکن با هیچ مطلوبی مری<sup>۱</sup>  
رفت خواهی اول ابراهیم شو  
در میفکن خویش از خود رأیی  
از زیانها سود بر سر آورد  
ناقص از زر بُرد خاکستر شود  
دست او در کارها دست خداست  
زان که اندر دام تکلیف است و دیو  
تسوّئه کامل مخور می باش لال  
گوشها را حق بفرمود انصتوا<sup>۲</sup>  
مَدَنی خامش بود او جمله گوش  
از سخن تا او سخن آموختن  
خوشتن را گنگ گیتی می کند  
لال باشد کی کند در نطق گوش  
سوی مستنطق از ره سمع اندر آ  
واطلبوا الاغراض فی اسبابها  
جز که نطق خالق بی طمع نیست  
مسند جمله ورا اسناد نی  
تابع اسناد و محتاج مثال  
دلق و اشکی گیر در ویرانه ای

صاحب دل را ندارد آن زبان  
زان که صحت یافت از پرهیز رست  
گفت پیغمبر که ای طالب خری<sup>۱</sup>  
در تو نمرودی است، در آتش مرو  
چون نیی سیاح و نی دریایی  
او ز آتش وُزد احمر آورد  
کاملی گر خاک گیرد زر شود  
چون قبول حق بود آن مرد راست  
دست ناقص دست شیطان است و دیو  
لقمه و نکته است کامل را حلال  
چون تو گوشی او زبان نی چنین تو  
کودک اول چون بزاید شیر نوش  
مدتی می بایدش لب دوختن  
ور ندارد گوش تی تی می کند  
کر اصلی کش نبود آغاز گوش  
زان که اول سمع باید نطق را  
أَدْخُلُوا الْآبِیَاتِ مِنْ أَبْوَابِهَا  
نطق کان موقوف راه سمع نیست  
مبدع است او تابع استاد نی  
باقیان هم در حروف و در مقال  
زین سخن گر نیستی بیگانه ای

۲ - مری: رباکار.

۱ - خری: لایق، سزاوار.

۳ - انصتوا: خاموش باشید.

زبان که آدم زان عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم تویه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت	پای ماچان <sup>۱</sup> از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او	در طلب می باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز	بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان	عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی	پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آتش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای	دان که با دیو لعین همشیره ای

### علم و حکمت زاید از لقمه حلال

لقمه ای کو نور افزود و کمال	آن بسود آورده از کسب حلال
علم و حکمت زاید از لقمه حلال	عشق و رقت زاید از لقمه حلال
روغنی که آید چراغ ما کُشد	آب دانش چون چراغی را کُشد
چون ز لقمه تو حد بینی و نام	جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟	دیده ای اسبی که گره خر دهد؟
لقمه تخم است و برش اندیشه ها	لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان	میل خدمت، عزم رفتن آن جهان



## روی در دیوار کن تنها نشین

روی در دیوار کن تنها نشین  
 قعر چه بگزید هر کو عاقل است  
 ظلمت چه به که ز ظلمت‌های خلق  
 آدمی خوارند اغلب مردمان  
 خانه دیو است دل‌های همه  
 تن نفس شکل است و تن شد خار جان  
 اینش گوید من شوم هم راز تو  
 اینش گوید نیست چون تو در وجود  
 آتش گوید هر دو عالم آن توست  
 او چو بیند خلق را سرمست خویش  
 او نداند که هزاران را چو او  
 لطف و سالوس جهان خوش لقمه است  
 آتشش پنهان و دودش آشکار  
 تو مگو آن مدح را من کی خرم  
 ماحضت گر هجو گوید بر ملا  
 گر چه دانی کوز حرمان گفت آن  
 آن اثر می ماندت در اندرون  
 این اثر هم روزها باقی بود  
 نیک بنماید چو شیرین است مدح  
 نفس از بس مدح‌ها فرعون شد  
 تا توانی بنده شو سلطان مباش  
 ورنه چون لطفت نماند وان جمال  
 همچو امرد که خدا نامش کنند

وز وجود خویش هم خلوت گزین  
 زان که در خلوت صفاهای دلست  
 سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق  
 از سلام علیکشان کم جو امان  
 کم پذیر از دیو مردم دمدمه  
 از فریب داخلان و خارجان  
 وانش گوید نمی منم انباز تو؟  
 در جمال و فضل و در احسان و جود  
 جمله جانها مان طفیل جان توست  
 از تکبر می دود از دست خویش  
 دیو افکنده است اندر آب جو  
 کمترش خورکان چو آتش لقمه است  
 دود او ظاهر شود پایان کار  
 از طمع می گوید او من بی برم  
 روزها سوزد دلش زان سوزها  
 کان طمع که داشت از تو شد فان  
 در مدیح این حالت هست آزمون  
 مایه کبر و خسداغ جان شود  
 بد نماید زان که تلخ افتاد قدح  
 کن ذلیل النفس هونا لا تسد  
 زخم کش چون گوی شو چوگان مباش  
 از تو آید آن حریفان را ملال  
 تا بدین سالوس بد نامش کنند



دیو سوی آدمی شد بهر شر	سوی تو ناید که از دیوی بتر؟
تا تو بودی آدمی دیو از پیت	می دويد و می چشاند او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار	می گریزد از تو دیو ای تابکار

### در پناه لطف حق باید گریخت

هر که داد او حسن خود را در مراد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها	بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند	دوستان هم روزگارش می برند
آن که غافل بود از گشت و بهار	او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت	گر هزاران لطف بر ارواح ریخت

مرکز تحقیقات و نشر مثنوی

### خلوت از اغیار باید نی ز یار

گر ز تنهایی چو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود
آن که در خلوت نظر بر دوخته است	آخر آن را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار	پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پیدا شود
یار چشم توست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
هین به جاروب زبان گردی مکن	چشم را از خس ره آوردی مکن

چون که مؤمن آینه مؤمن بود<sup>۱</sup>      روی از آلودگی ایمن بود  
یار آئینه است جان را در حزن      در رخ آئینه ای جان دم مزن  
تا نبو شد روی خود را از دمت      دم فرو خوردن بسباید هر دمت

## اصل جرم و آفت و داغم تویی

مسجد است آن دل که چشمش ساجد است      یار بد خَرُوب<sup>۲</sup> هرجا مسجد است  
یار بد چون رُست در تو مهر      او هین از او بگریز و کم کن گفتگو  
بر گن از بیخش که گرسر بر زند      مر تو را و مسجدت را بر کند  
عاشقا خَرُوب تو آمد کجی      همچو طفلان سوی کج چون می غزی<sup>۳</sup>  
خویش را نادان و مجرم گو مترسی      تا نذرزد از تو آن استاد درس  
چون بگویم جاهلم تعلیم ده      این چنین انصاف از ناموس به  
از پدر آموز ای روشن جبین      رستا گفت و ظلمنا پیش از این  
نی بهانه کرد و نه تزویر ساخت      نی لوای مکر و حیلت بر فراخت  
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد<sup>۴</sup>      که بُدم من سرخ رو کردیم زرد  
رنگ رنگ توست صباغم تویی      اصل جرم و آفت و داغم تویی  
هین بخوان ربّ بما اغویتنی      تا نگردی جبری و کج، کم تنی  
بر درخت جبر تا کی بر جبهی      اختیار خویش را یک سو نهی؟  
همچو آن ابلیس و ذریات او      با خدا در جنگ و اندر گفتگو  
چون بود اکراه با چندان خوشی      که تو در عصیان همی دامن کشی؟  
آن چنان خوش، کس رود در گمراهی      کس چنان رقصان رود در مکرهی؟

۱. چنان که در حدیث رسول (ص) آمده: «والمؤمن مرآة المؤمن». جامع صغیر ۲: ۱۸۳، کنوزالحقائق ۱۳۶.

۲. خَرُوب: گیاهی که در ویرانه‌ها روید و دانه‌هایش چون دانه لوبیا در غلافی است. آن را خرنوب نیز گویند.

۳. غزیدن: سریدن، خزیدن.

۴. اشاره به گفته قرآن از قول شیطان که گفت: «وعدا بامرائی آتش آفریدی و آدم را از خاک»، سورة اعراف، آیه ۱۲.

بسیست مَرزده جنگ می کردی در آن  
هر چه نفست خواست داری اختیار  
دانند آن که نیکبخت و مَحْرَم است  
زیرکی سبّاحی آمد در بحار  
هَل<sup>۱</sup> سیاحت را رها کن کِبَر و کین  
وانگه آن دریای ژرف بی پناه  
عشق چون کشتی بود بهر خواص  
زیرکی بفروش و حیرانی بخر  
عقل قربان کن به پیش مصطفی  
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش  
که بر آیم بر سر کوه مشید  
چون رمی از مَتَش ای بی رشد  
چون نباشد مَتَش بر جان ما  
تو چه دانی ای غراره پر حسد  
کاشکی او آشنای نامرختی  
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی  
یا به علم نقل کم بودی ملی  
با چنین نوری چو پیش آری کتاب  
چون تیمّم با وجود آب دان  
خویش ابله کن تبع می رو سپس  
اکثر اهل الجنة ابله ای پدر<sup>۲</sup>  
زیرکی چون کبر و باد انگیز توست  
ابلهی نه کو بمخرگی دو توست

که همی دادند پند، آن دیگران  
هر چه عقلت خواست داری اضطرار  
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است  
کم رهد غرق است او پایان کار  
نیست جیعون، نیست جو، دریا است این  
دَر رُیاید هفت دریا را چو کاه  
کم بود آفت بود اغلب خلاص  
زیرکی ظن است و حیرانی نظر  
حسبی الله گو که اللهام کافی  
که غرورش داد نفس زیرکش  
مَسْنَت نوحم چرا باید کشید؟  
کسه خدا هم مَسْنَت او می کشد؟  
چون که شکر و مَتَش گوید خدا؟  
مَسْنَت او را خدا خود می کشد؟  
تا طمع در نوح و کشتی دوختی  
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی  
علم وحی دل ربودی از ولی  
جان وحی آسای تو آرد عتاب  
علم نقلی بادم قطب زمان  
رستگی زین ابلهی یابی و بس  
بهر این گفته است سلطان بشر  
ابلهی شو تا بمانی دل درست  
ابلهی کو واله و حیران اوست

۱- هل: بگذار، واگذار.

۲- بنا به روایت نبوی(ص): «اکثر اهل الجنة ابله»، بیشتر بهشتیان خروش دلانند. جامع صغیر ۵۲:۱، احیاء العلوم ۱۲۶:۴، کنوزالحقائق ۱۷.

ایـلهـانـند آن زنـان دست بُـرا<sup>۱</sup>  
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
 عقل‌ها آن سر فرستاده عقل  
 زین سر از حیرت گر این عقل بود  
 نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ  
 سوی دشت از دشت نکته بشنوی  
 اندر این ره ترک کن طاق و طُرُنُب<sup>۲</sup>  
 هر که او بی سر بسجند دُم بود  
 کج رو و شب کور و زشت و زهرناک  
 سَر بکوب آن را که تیرش این بود  
 خود صلاح اوست آن سر کوفتن  
 وایستادن از دست دیوانه صلاح  
 چون سلاحش هست و عقلش نبی ببند  
 بدگهر را علم و فن آموختن  
 علم و مال و منصب و جاه و قران  
 پس عزا<sup>۳</sup> زین فرض شد بر مؤمنان  
 جان او مجنون تنش شمشیر او  
 حکم چون در دست گمراهی فتاد  
 ره نمی‌داند قلاووزی کند  
 احمقان سرور شدستند و ز بیم  
 خوانند مُزْمَل نبی را زین سبب<sup>۴</sup>  
 سر مکش اندر گلیم و رو مپوش  
 از کف ابله وز رُخ یوسف نذر  
 عقل‌ها باری از آن سوی است کورست  
 مانده این سو که نه معشوق است گول  
 هر سر مویست سر و عقلی شود  
 که دماغ و عقل روید کشت و باغ  
 سوی باغ آبی شود نخلت زوی<sup>۵</sup>  
 تا قلاووزت<sup>۳</sup> نجند تو مجنب  
 جنبشش چون جنبش کژدم بود  
 پیشه او خستن اجسام پاک  
 خُلق و خوی مستمزش این بود  
 تیارهد جان زیره‌اش زان شوم تن  
 تا ز تو راضی شود عدل و صلاح  
 دست او را ورنه آرد صد گزند  
 دادن تکلیفی به دست راهزن  
 فتنه آمد در کف بدگوهران  
 تا ستانند از کف مجنون سنان  
 وایستادن شمشیر را زان زشت‌خو  
 جاه پندارید در چاهی فتاد  
 جان زشت او جهان سوزی کند  
 عاقلان سرها کشیده در گلیم  
 که برون آ از گلیم ای بواله‌رب  
 که جهان جسمی است سرگردان تو

۱ - اشاره به زنانی که در دیدن یوسف دست خود را بریدند.

۲ - زوی: دنیا، رو، در عقب آینده. ۳ - قلاووزت: پشاهنگت.

۴ - عزا: جنگ.

۵ - اشاره به آغاز سوره مزمل: «یا ایها المزمل قم فأنذر»، سوره ۷۳.

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی  
هین قم اللیل که شمی ای همام<sup>۱</sup>  
بی فروغت روز روشن هم شب است  
پاش کشتیان در این بحر صفا  
خسبیز بنگر کاروان رهزده  
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی  
پیش این جمعی چو شمع آسمان  
وقت خسلوت نیست اندر جمع آی  
بدر بر صدر فلک شد شب روان  
طاعنان همچون سگان بر بدر تو  
این سگان کزند ز امر انصتوا  
هین بمگذار ای شفا رنجور را  
کار هادی این بود تو هادی  
هین روان کن ای امام المستقین  
هر که دل در مکر تو دارد گرو  
بر سر کوریش کور بها نهم  
عقلها از نور من افروختند  
خیز در دم تو به صور سهمناک  
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز  
هر که گوید کو قیامت ای صنم؟  
ورنه باشد اهل این ذکر و قنوت  
ز آسمان حق سکوت آید جواب

که تو داری شمع وحی شمشمی  
شمع اندر شب بود اندر قیام  
بی پناهت شیر آسیر ارنب است  
که تو نوح ثانی ای مصطفی  
هر طرف غولی است کشتیان شده  
همچو روح الله مکن تنها روی  
انسقطاع و خسلوت آری را بمان  
ای هدا چون کوه قاف و تو همای  
سیر را نگذارد از بانگ سگان  
بانگ می دارند سوی صدر تو  
از صفه و عروج کنان بر بدر تو  
تو ز خشم کمر عصای کور را  
ماثم آخر زمان را شادایی  
این خیال اندیشگان را تا یقین  
گردنش را من زخم تو شاد شو  
او شکر پندارد و زهرش دهم  
مکرها از مکر من آموختند  
تا هزاران مرده برخیزد ز خاک  
رستخیزی ساز پیش از رستخیز  
خویش بنما که قیامت نک منم  
پس جواب احق ای سلطان سکوت  
چون بود جانا دهانا مستجاب



## خلق را بنگر که چون ظلمانیند

خلق را بنگر که چون ظلمانیند  
از تکبیر جمله اندر تفرقه  
این عجب که جان به زندان اندر است  
پای تا سر غرق سرگین آن جوان  
نور پنهان است و جستجو گواه  
گر نبودی حبس دنیا را مناص<sup>۱</sup>  
وحشت همچون سوکل می کشد  
هست منهاج و نهان در مکمن است  
تفرقه جویان جمع اندر کمین  
چشم این زندانیان هر دم به در  
صد هزار آلودگان آب چسب  
بر زمین پهلوت را آرام نیست  
بی مفرگاهی نباشد بی قرار  
رحمت بی حد روانه هر زمان

در مستاع فسانی چون فانیند  
مرده از جان زنده اند از مخرقه  
وانگهی مفتاح زندانش به دست  
می زند بر دامنش جوی روان  
کز گزافه دل نسبی جوید پناه  
نی بدی وحشت نی دل جستی خلاص  
که بجوای ضال منهاج رشد  
یافتش رهن گزافه جستن است  
بسو در این طالب رخ مطلوب بین  
کی بدی گر نیستی کس مُرده ور  
کی بدندی گر نبودی آب جو  
زان که در خانه لحاف و بستری است  
بی خمار اشکن نباشد این خمار  
خفته اید از درک آن ای سردمان

## در نماز این خوش اشارتها بین

معنی تکبیر این است ای اُمیم<sup>۲</sup>  
وقت ذبح، الله اکبر می کنی  
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل  
گشت تن کشته ز شهوت ها و آز  
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم  
هم چنین در ذبح نفس کشتنی  
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل  
شد بسم الله بسمل در نماز

۲ - اُمیم: خوش قد و بالا.

۱ - مناص: گریزگاه، پناه جای.

چون قیامت پیش حق صفها زده  
ایستاده پیش یزدان اشک ریز  
حق همی گوید چه آوردی مرا  
عمر خود را در چه پایان برده‌ای  
گوه‌ر دیده کجا فرسوده‌ای  
چشم و گوش و هوش و گوه‌رهای عرش  
دست و پا دادت چون بیل و کلنگ  
همچنین پیغامهای درد کین  
در قیام این گفته‌ها دارد رجوع  
قوتِ استادن از خجلت نماند  
باز فرمان می‌رسد بردار سر  
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار  
باز فرمان آیدش بردار سر  
سر بر آرد او دگر ره شرمسار  
باز گوید سر بر آور باز گو  
قوتِ پا ایستادن نبودش  
پس نشیند قعده زان بار گران  
نعمت دادم بگو شکرش چه بود؟  
چون نه سرمایه بود او را نه سود  
رو به دست راست آرد در سلام  
انسیا را او سلامی می‌کند  
یعنی ای شاهان شفاعت، کاین لثیم  
انسیا گویند روز چاره رفت  
مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو  
رو بگردانند به سوی دست چپ  
در حساب و در مناجات آمده  
بر مثال راست خیز رستخیز  
اندر این مهلت که من دادم تو را؟  
قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای؟  
پس چو حس را در کجا پالوده‌ای؟  
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش؟  
من نبخشیدم ز خود آن کی شدند  
صد هزاران آید از حضرت چنین  
از خجالت شد دو تا او در رکوع  
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند  
از رکوع و پاسخ حق بر شمر  
باز اندر رو فتد آن خام کار  
از سجود و واده از کرده خبر  
اندر افتد باز در رو همچو مار  
که بخواهم جست از تو ثوبه مو  
که خطاب هیبتی بر جان زدش  
حضرتش گوید سخن کو با بیان  
دادمت سرمایه هین بنمای سود  
شافمی خواهد که آرد عذر زود  
سوی جان انسیا و آن کرام  
استعانت را طلب کردن مدد  
سخت در گل ماندش پا و گلیم  
چاره آنجا بود دست افزار رفت  
ترک ماگو خون ما اندر مشو  
در تبار و خویش، گویندش که خب

هین جواب خویش گو با کردگار  
نی از این سو، نی از آن سو چاره شد  
از همه نومید شد مسکین گدا  
کز همه نومید گشتیم ای خدا  
در نماز این خوش اشارتها بین  
بچه بیرون آر از بیضه نماز  
ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار  
جان این بیچاره دل صد پاره شد  
پس بر آرد هر دو دست اندر دعا  
اول و آخر تسوی و منتهای  
تا بدانی کاین بخواهد شد یقین  
سر مزن چون مرغ بی تعظیم ساز

### کسب کردن گنج را مانع کی است

شد خر این نفس، تو بر میخس ببند  
بار صبر و شکر را او بردنی است  
هیچ وازر و وزیر غیری بر نداشت<sup>۱</sup>  
طمع خام است آن مخور خام ای پسر  
کان فلانی یافت گنجی ناگهان  
کار بخت است آن و آن هم نادر است  
کسب کردن گنج را مانع کی است  
تا نگردي تو گرفتار اگر  
کز اگر گفتن رسول با وفاق  
کان منافق در اگر گفتن بمرد  
چند بگریزد ز کار و بار، چند؟  
خواه در صد سال خواهی سی و بیست  
هیچ کس نذرود تا چیزی نکاشت  
خام خوردن علت آرد در پشیر  
من همان خواهم مهل کار و دکان  
کسب باید کرد تا تن قادر است<sup>۲</sup>  
پا مکش از کاروان خود در پی است  
که اگر این کردمی با آن دگر  
منع کرد و گفت هست آن از نفاق  
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

۱ - هیچ گناهکاری گناه دیگری بر نداشت. اشاره به آیه قرآن: «و لا تزر وازرة وزیر أخری» سورة الاسراء آیه ۱۵.

۲ - اشاره به آیه ۳۹ از سورة النجم قرآن مجید: «لیس للإنسان الا ما سعی».

### مثل

دوستی بردش سوی خانه خراب	یک غریبی خانه می جست از شتاب
پهلوی من مر تو را مسکن شدی	گفت او این را اگر سقفی بدی
در میانه داشتی حجره دگر	هم عیال تو بیاسودی اگر
لیک ای جان در اگر نتوان نشست	گفت آری پهلوی یاران خوش است

### تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای

از تک دریاچه در آورده‌ای	تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای
نور جان داری که یار دل شود؟	روز مرگ این جس تو باطل شود
غیر فصل و وصل ننشد گمان	زان که فصل و وصل نبود در روان
لیک پی بُردن به نُنشاند غلیل	غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
تا رگ مردیت آرد سوی وصل	نسی پیایی می بُز از دوری ز اصل
بسته فصل است و وصل است این خرد	این تعلق را خرد چون ره برد

### بحث کم جوئید در ذات خدا

بحث کم جوئید در ذات خدا	زین وصیت کرد ما را مصطفی
در حقیقت آن نظر در ذات نیست	آن که در ذاتش تفکر کردنی است
صد هزاران پرده آمد تا إله	هست آن پندار او زیر آبراه
وهم او آن است کان خود غیر هوست	هر یکی در پرده موصول جوست
تا نباشد در غلط سودای پز او	پس پیمبر دفع کرد این وهم از او



از عظیمی وز مهابت کم شوید  
حدّ خود داند ز صانع تن زند  
کز شمار و حد برون است آن بیان  
کی توان کرد ای پدر بی استاد؟  
هیچ بی ارشاد استادی بود؟  
نادهد بر بعد مهلت تا اجل  
مِنْ کَرِیمِ صَالِحِ مَنْ اَمَلِهَا  
وَاطْلُبِ الْفَنَّ مِنْ اَرْبابِ الْجِرَفِ  
بَادِرُوا التَّعْلِیمَ لَا تَسْتَنْکِفُوا<sup>۱</sup>  
خواجگیِ خواجه را آن کم نکرد  
اجتنام او نشد کم پیش خلق  
مسلبِ ذل پوش در آموختن  
حرفه آموزی طریقش فَعَلَى است  
نه زیانت کار می آید نه دست  
نی ز راه دفتر و نی از زبان  
رمز دانی نیست سالک را هنوز  
پس الم تشرح<sup>۲</sup> بفرماید خدا  
شرح اندر سینهات بنهادهام  
مطلبی از دیگری چون طالبی  
ننگ می دار آب جُستن از غدیر

از عجبهایش به فکر اندر روید  
چون ز صنمِش ریش و سبک کم کند  
جز که لا احصی نگوید او ز جان  
این عمل وین کسب در راه سداد  
دون‌ترین کسی که در عالم رود  
اولش علم است وانگاهی عمل  
اسْتَمِینُوا فِی الْجِرَفِ یَا ذَا التَّهْیِ  
اَطْلُبِ الدُّرَّ اَخِی وَشَطَّ الصَّدَفِ  
اِنْ رَاَیْتُمْ نَاصِحِینَ اَنْصَفُوا  
درِ باضی گر خَلِیق<sup>۳</sup> پوشید مرد  
وقت دم آهنگر ار پوشید دل<sup>۴</sup>  
پس لباس کِبَر بیرون کن ز تن  
علم آموزی طریقش قَوْلِی است  
فقر خواهی آن به صُحبت قایم است  
دانش آن را ستاند جان ز جان  
در دل سالک اگر نیست آن رموز  
تا دلش را شرح آن سازد صفا  
کاندروین سینه شرح دادهام  
تو هنوز از خارج آن را طالبی  
منفذی داری به بحر ای آب گیر

۱- ای عاقلان در یادگیری هر فن و حرفه‌ای، از کریمان و صالحان یاری بجوید.

ای برادر دُر را در میان صدف جستجو کن، و فن را از صاحبان آن.

اگر هدایتگری یافتید انصاف دهید، تعلیم را همت کنید و ننگ نداشته باشید.

۲- تشرح: جامهٔ پشمینه.

۳- خَلِیق: جامهٔ کهنه.

۴- اشاره به سوره ۹۴ و آلم نشرح لک صدرک.



در نگر در شرح دل در اندرون      تا نیاید نعره لایبصرون<sup>۱</sup>  
یک سبد پر نان تو را بر فرق سر      تو همی خواهی لبی نان در به در

### تفسیر آیه: «و هو معکم این ما کنتم»<sup>۲</sup>

در سر خود پیچ هِل<sup>۳</sup> خیره سری  
تا به زانویی میان آب جو  
پیش آب و پس هم آب با مدد  
اسب زیرِ ران و فارس اسب جو  
هین نه اسبست این به زیر تو بدید؟  
چون گهر در بحر گوید بحر کو  
گفتنِ آن کو، حجابش می شود  
ببند آن و پیش روی اوست آن  
مست چیز و پیش روی اوست چیز  
گر نبودی خصم و دشمن در جهان  
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش

زَو دَر دِلزن چرا سر هر دری  
غافل از خود، زین و آن تو آب جو  
چشمها را بَین ایدی خَلَف سدا<sup>۴</sup>  
چیست این گفت اسب لیکن اسب کو  
گفت آری لیک اسب خود که دید  
و آن خیال چون صدف دیوار او  
اَبَر تاب آفتابش می شود  
اَندر آب و بی خبر ز آب روان  
بی خبر زان چیز و سر خویش نیز  
پس بِمُردی خشم اَندر مردمان  
تا زید ورنه رحیمی بکشدش

۱ - اشاره به آیه «فأغشیناهم فهم لایبصرون» سوره یس آیه ۹.

۲ - آیه ۴ سوره حدید.

۳ - هِل: بگذار.

۴ - اشاره به آیه «و جعلنا من بین ایدیهם سداً و من خلفهم سداً» سوره یس، آیه ۹.

## نردبان خلق این ما و منی است

نردبان خلق این ما و منی است	عساقبت زین نردبان افتادنی ست
هر که بالاتر رود ابله تر است	گردن او خورد تر خواهد شکست
ظِلُّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ <sup>۱</sup> خوش مضجعی است	مستعد آن صفارا مهجمی است
گر از این سایه روی سوی منی	زود طاعی کردی و ره گم کنی
پس بسرو خاموش باش از انقیاد	زیر ظلّ امر شیخ و اوستاد

## علم به جهل و کوری و عیب نفس به معرفت رساند

صد هزاران ظلمت است از خشم تو	بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بفشان چشم بگشا شاد شو	عبرت از یاران بگیر استاد شو
کوه در سوراخ سوزن کی رود	جز مگر کان کوه برگ که <sup>۲</sup> شود
کوه را که کن به استغفار خویش	جام مغفوران بگیر و خوش بکش

۱ - ظِلُّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ: در سایه نفس کنی.

۲ - برگ که: برگ کاه.

زهر مار و کاهش جان می خوری  
کو دل از فرمان جان ده بر کند  
چون بخوانی را یگانش بشنوی؟  
اندر آید ز غبه<sup>۱</sup> در گوش و دهان؟  
پوست بنماید نه مغز و دانه ها  
رو نهان کرده ز چشمت دلبری  
همچنان باشد که قرآن از عتو<sup>۲</sup>  
که کند کحل عنایت چشم باز  
هر دو یکسان است چون نبود شمی  
باشدش قصد از کلام ذوالجلال  
زان سخن بنشانند و سازد دوا  
آب پاک و بول یکسان شد به فن  
که کلام ایزد است و روحناک  
دل بیاید ره به سوی گلستان  
هر که از سرّ صحف بسوی برد  
آنچنان که هست می بینم ما  
چون نمی بینند رویم مؤمنان؟  
که سبق برد است بر خورشید شرق  
تا که وحی آمد که آن رو در خفاست  
تا نبیند رایگان روی تو گبر  
تا ننوشد زین شراب خاص و عام

یا تو پنداری که تو نان می خوری؟  
نان کجا اصلاح از جانی کند؟  
یا تو پنداری که حرف مثنوی  
یا کلام حکمت و سرّ نهان  
اندر آید لیک چون افسانه ها  
در سرور و در کشیده چادری  
شاهنامه یا کلیله پیش تو  
فرق آن که باشد از حق و مجاز  
ورنه پُشک<sup>۳</sup> و مشک پیش اخشمی<sup>۴</sup>  
خوشتن مشغول کردن از ملال  
کاتش و سواس را و غصّه را  
بهر این مقدار آتش شانیدن  
لیک گر واقف شوی زین آب پاک  
نیست گردد و سوسه گلی ز جان  
زان که در باغی و در جوی پرد  
یا تو پنداری که روی اولیا  
در تمجب مانده پیغمبر از آن  
چون نمی بینند نور روم خلق؟  
ور همی بینند این حیرت چراست؟  
سوی تو ماهی است سوی خلق ابر  
سوی تو دانه است سوی خلق دام

۱- زَغَب: بُرن، موهای ریز.

۲- عتو: سرکشی، غرور. اشاره به آیات ۲۱ سوره های فرقان، ملک.

۳- پُشک: فضله گوسفند و بز و شتر و امثال آن، پشگل.

۴- اخشمی: آنکه بینی وی گرفته باشد و یا قوه بویایی ندارد، و یا بوی بد و غریب را در نمی یابد.

نقش حَمَامند هم لایبصرون<sup>۱</sup>  
 کان دو چشم مرده او ناظر است  
 گویی چون پیشم نمی دارد ادب؟  
 که نمی گوید سلام را علیک؟  
 پاس آن که کردمش من صد سجود  
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون  
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان  
 پاس عقل آنست کافزاید رشاد  
 لیک بشنو، صبر آوَر، صبر به  
 من همی گوشم پی تو، تو مکوش

گفت یزدان که تَرِیهم ینظرون  
 می نماید صورت صورت پرست  
 پیش چشم نقش می آری عجب  
 از چه پس بی پاسخ است این نقش نیک  
 می جنباند سر سبالت به جود  
 حق اگر چه سر جنباند برون  
 که دو صد جنیدن سر ارزد آن  
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد  
 حق همی گوید که آری ای نزه<sup>۲</sup>  
 صبح نزدیک است خامش کم خروش

### ای مغفل رشته ای بر پای بند

چند نوشیدی و واشد چشمهات  
 از در اهل دلان بر جان زدی  
 گرد هر دکان همی گردی چو خرس<sup>۳</sup>  
 می دوی بهر ثرید<sup>۴</sup> مرده ریگ<sup>۵</sup>  
 کار نا امید آنجا به شود  
 تا ز خود هم کم نگردی ای لوند  
 یاد ندارد آن غسل نوشی تو  
 چون دل اهل دل از تو خسته شد

از در دل و اهل دل آب حیات  
 بس غذای سکر و وجد و بی خودی  
 باز این دَر را رها کردی ز حرص  
 بر در این منعمان چرب دیگ  
 چربش آنجا دان که جان فربه شود  
 ای مغفل رشته ای بر پای بند  
 ناسپاسی و فراموشی تو  
 لاجرم آن راه بر تو بسته شد

۱. اشاره به آیه: «تراهم ینظرون الیک و هم لایبصرون» آیه ۱۹۸ سوره الاعراف.

۲. نزه: پاک.

۳. خرس: گنگی.

۴. ثرید: آبگوش.

۵. مرده ریگ: اوت، میراث، آنچه که از مرده برای وارثش بجا بماند.

زودشان درباب و استغفار کن  
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش  
بر همان در همچو حلقه بسته باش  
صورت نقض وفای ما مباش  
مر سگان را چون وفا آمد شمار  
همچو ابری گریه‌های زار کن  
با سگ کهف از شدستی خواجه تاش  
پاسبان و چابک و برجسته باش  
بی وفایی را مکن بیهوده فاش  
رو سگان را تنگ و بدنامی میار

### این جهان و اهل او بی حاصلند

این جهان و اهل او بی حاصلند  
زاده دنیا چو دنیا بی وفاست  
اهل آن عالم چو آن عالم زیر  
خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند  
کی شود پژمرده میوه آن جهان  
نفس بد عهد است زان رو کشتنی است  
نفسها را لایق است این انجمن  
نفس اگر چه زیرک است و خورده دان  
آب وحی حق بدین مرده رسید  
بانگ و صیتی جو، که آن خامل<sup>۲</sup> نشد  
آن هنرهای دقیق و قال و قیل  
رونق و طاق و طرب سحرشان  
سحرهای ساحران، وان جهله را  
جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد  
هر کسی را دعوی حسن و نمک

هر دو اندر بی وفایی یک دلند  
گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست  
تا ابد در عهد و پیمان مستمر  
معجزات از همدگر کی بستدند  
شادی عقلی نگردد اندوهان<sup>۱</sup>  
او دنی و قبله گاه او دنی است  
مرده را در خور بود گور و کفن  
قبله‌اش دنیاست او را مرده دان  
شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید  
تاب خورشیدی که آن آفل نشد  
قوم فرعونند اجل چون آب نیل  
گر چه خلقان را کشد گردنکشان  
مرگ چوبی دان که آن شد اژدها  
یک جهان پر شب بدان را صبح خورد  
سنگ مرگ آمد نمک‌ها را محک

۱ - اندوهان: جمع اندوه.

۲ - خامل: فرومایه، بی قدر.



چشم بندی تو را رسوا کند  
 دیسده‌های عقل دل پر دوخته  
 آن حسد که گردن ابلیس زد  
 از حسد قولنجش آمد درد خواست  
 می نخواهد شمع کس افروخته  
 از کمال دیگران نَفْتی به غم  
 تا خدایت وارهاوند از حسد  
 تا نپردازی از آن سویی بیرون  
 که بدو مست از دو عالم می‌رهد  
 کوتد انستی عدو از دوستی  
 که بر ادراکات تو بگمارد او  
 که ز ره بیرون برد آن نحس را  
 که بیابد منزل بی نَقْل را  
 بر گشت زان سو بگیرد راه پیش  
 هست عیسی مست حق، خَرْمست جو  
 تا میی یابی منزّه ز اختلاط  
 مستی‌ات آرد کُشان تا ربّ دین  
 بی عقاب این عقل در رقص الجمل  
 پس فراق آن مَقَرّ دان سخت‌تر  
 تا چه سخت آید ز نقّاشش جدا  
 چونت صبرست از خدای دوست چون؟  
 چون صبری داری از چشمه‌الّه  
 چون ز ابراری جدا وز یثربون<sup>۱</sup>

نور محشر چشمشان بینا کند  
 صد هزاران خوی بد آموخته  
 کمترین خوششان به زشتی آن حسد  
 هر که را دید او کمال از چپ و راست  
 زان که هر بدبخت خرمن سوخته  
 هین کمالی دست آور تا تر هم  
 از خدا می‌خواه دفع این حسد  
 او تو را مشغولی بخشد درون  
 جرعه می را خدا آن می‌دهد  
 کرد مجنون را ز عشق پوستی  
 صد هزاران این چنین می‌دارد او  
 هست می‌های شقاوت نفس را  
 هست می‌های سعادت عقل را  
 خیمه گردون ز سرمستی خویش  
 هین به هر مستی دلا غره مشو  
 می شناسا هین بچش با احتیاط  
 هر دو، مستی می‌دهندت لیک این  
 تا رهی از فکر و وسواس و حیل  
 سخت می‌آید فراق این مَمَر  
 چون فراق نقش سخت آید تو را  
 ای که صبرت نیست از دنیای دون  
 چون که صبرت نیست از آب سیاه  
 چون که پی این شرب کم داری سکون

۱ - اشاره به آیه: «ان الابرار یثربون من کأس کان مزاجها کافورا» سوره دهر، آیه ۵.

گر ببینی یک نفس حُسنِ وُدود<sup>۱</sup>  
جیفه<sup>۲</sup> بینی بعد از آن این شرب را  
جهد کن در بی خودی خود را بیاب  
هر زمانی هین مشو با خویش جفت  
از قصور چشم باشد آن عِثار<sup>۳</sup>  
خفته باشی بر لب جو خشک لب  
دور می بینی سراب و می دوی  
می زنی در خواب با یاران تو لاف  
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب  
هر قدم زین آب تازی دورتر  
عین آن عزمت حجاب این شده  
بس که ساغر می به جایی می کند  
دید و لاف خفته می نباید به کار  
خوابناکی لیک هم در راه خسب  
تا بود که سالکی بر تو زند  
خفته را گر فکر گردد همچو موی  
خفته می بیند عطش های شدید

اندر آتش افکشی جان و وجود  
چون ببینی کَر و فَر قرب را  
زود تر و الله اعلم بالصواب  
هر زمان چون خر در آب و گل میفت  
که نبیند شیب و بالا را چهار  
می دوی سوی سراب اندر طلب  
عاشقِ آن بینش خود می شوی  
که مستم بسینا دل و پرده شکاف  
تا رویم آنجا و آن باشد سراب  
دَو دَوان سوی سراب با غرر  
که به تو پیوسته است و آمده  
از مقامی کان غرض در وی بود  
جز خیالی نیست دست از وی بدار  
الله الله بر ره الله خسب؟  
از خیالات نعامت بر کنند  
او از آن دقت نیاید راه کسوی  
آب اقرب منه من حبل الوریذ<sup>۴</sup>

۱ - وودود: دوست داشتنی. یکی از نامهای خداوند متعال.

۲ - جیفه: مردار، لاشه برگرفته.

۳ - عِثار: لغزش.

۴ - حبل الوریذ: رگ گردن.

## کل عالم صورت عقل کل است

زان نماید مر شما را نیل خون  
تا نماید خون و بسیند آب رود  
آن پدر در چشم تو سگ می شود  
که چنان زحمت پدر را سگ نماست  
کوست بابای هر آنچه اهل قل است  
صورت کل پیش او هم سگ نمود  
تا که فرش زر نماید آب و گیل  
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود  
ایسن جهان چون جنتستم در نظر  
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال  
آبها از چشمه ها جوشان مقیم  
مست می گردد ضمیر هوش من  
برگها کفزن مثال مطربان  
زان که آکندست هر گوش از شکی  
عقل گوید مزده چه؟ نقد من است  
لاجرم از کفر و ایمان برتر است  
کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست  
باز ایمان قشر لذت یافته  
قشر پیوسته به مغز جان خوش است  
برتر است از خوش که لذت گستر است  
از سخن باقی آن بنهفته شد  
بر قراضه مهر سگه چون نهم

یسار فرعون تسنید ای قوم دون  
یسار موسی خرد گردید زود  
با پدر از تو جفایی می رود  
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست  
کل عالم صورت عقل کل است  
چون کسی با عقل کل کفران فزود  
صلح کن با این پدر عاقل به دل  
پس قیامت نقد حال تو بود  
من که صلح دایماً با این پدر  
هر زمان تو صورتی و نو جمال  
من همی بینم جهان را پر نعم  
بانگ آبش می رسد در گوش من  
شاخه ها رقصان شده چون تایان<sup>۱</sup>  
از هزاران می نگویم من یکی  
پیش و هم این گفت مزده دادنت  
زان که عاشق در دم نقد است مست  
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست  
کفر قشر خشک رو برتافته  
قشرهای خشک را جا آتش است  
مغز خود از مرتبه خود برتر است  
در خور فهم عوام این گفته شد  
زر عقلت ریزه است ای متهم

۱. تایان: ج نائب، توبه کننده.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم  
جمع کن خود را جماعت رحمت است  
زان که گفتن از بسرای بساور است  
این همی دانم ولی مستی تن  
آنچنان کز عطسه و از خامیاز<sup>۱</sup>  
پیش بینی خرد تا گور بود  
این خرد از گور و خاکی نگذرد  
زین قدم وین عقل زو بی زار شو  
همچو موسی نور کی یابد ز جیب  
زین نظر وین عقل ناید خردوار  
از سخن گویی مجوید ارتفاع  
منتصب تعلیم نوعی شهوت است  
عقل جزوی همچو برق است و درخش  
نیست نور برق بهر رهبری  
برق عقل ما برای گریه است  
پس برو خاموش باش از انقیاد  
ورنه گر چه مستعد و قابلی  
هم ز استعداد و امائی اگر  
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز  
کهنه دوزان گر بُدیشان صبر و حلم  
پس بکوشی و به آخر از کلال  
همچنان کان مرد مُفلس روز مرگ  
بی غرض می کرد آن دم اعتراف

بر هزاران آرزو و طم<sup>۱</sup> و رم  
تا توانم با تو گفتن آنچه هست  
جان شرک از باوری حق بریست  
می گشاید بی مراد من دهن  
این دهان گردد به ناخواه تو باز  
وان صاحبِ دل به نفخ صور بود  
وین قدم عرصه عجایب نپُرد  
جسم غیبی جو و بر خوردار شو  
سخره استاد و شاگرد کتیب  
پس نظر بگذار و بگزین انتظار  
منتظر را به ز گفتن استماع  
هر خیال شهری در ره بت است  
در درخشی کی توان شد سوی و خش<sup>۲</sup>  
بلکه امر است ابر را که می گری  
تا بگری نیستی در شوق هست  
زیر ظل امر شیخ و اوستاد  
سخ کردی تو ز کاف کاملی  
سرکشی ز استادِ راز با خبر  
ور به وی بی صبر کردی پاره دوز  
جمله تو دوزان شدندی هم به علم  
هم تو گویی خویش که العقل<sup>۳</sup> عقل<sup>۴</sup>  
عقل را می دید پس بی بال و برگ  
کز ذکاوت رانیدیم اسب از گراف

۱ - طم: انبوه.

۲ - و خش: پست و پیکاره از هر چیز.

۳ - خامیاز: خمیازه.

۴ - العقل عقل: مثل عربی: پیوند با بستگی است.



آشنا کردیم در بحر خیال  
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح  
که منم کشتی در این دریای کل  
شد خلیفه راستی بر جای من<sup>۱</sup>  
از نُسی لا عسایمَ الیوم<sup>۲</sup> شنو  
می نماید کوه فکرت بس بلند  
بنگر آن قُضَل به حق پیوست را  
که یکی مَوْجَش کند زیر و زیر  
گر دو صد چندین نصیحت آورم  
که بر او مُهرِ خدای است و ختام  
بر امید آنکه تو کنعان نیی  
همم ز اول روز آخر را بسین  
چشم آخر بینت را کور و کُهن  
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین؟  
زان که نشو او ز شهوت وز هواست  
تا ز رحمت پیشت آید محملی  
گر بلی گویی تکلف می کنی  
قهر بندد بدان نی روزنت  
تا در آید تصر حق از پیش و پس  
با زبان حال گفתי اهدنا

از غروری سر کشیدیم از رجال  
آشنا هیچ است اندر بحر روح  
این چنین فرمود آن شاه رُسل  
یا کسی کو در بصیرت های من  
همچو کنعان<sup>۳</sup> سوی هر کوهی مرو  
می نماید پست این کشتی پند  
پست منگر هان و هان این پست را  
در عُلُو کوه فکرت کم نگر  
گر تو کنعانی نسداری باورم  
گوش کنعان کی پذیرد این کلام  
لیک می گویم حدیث خوش پیی  
آخر این اقرار خواهی کرد این  
می توانی دید آخر را، مکن  
عیب بر خود نه، نه بر آیات دین  
مرغ را جولانگه عالی هواست  
پس تو حیران باش بی لا و بلی  
چون ز فهم این عجایب کودنی  
ور بگویی نی زند نی گردنت  
پس همین حیران و واله باش و بس  
چون که حیران گشتی و گیج و فنا

۱ - اشاره به حدیث رسول (ص): «مثل اهل بیت من همچون کشتی نوح است». مستدرک حاکم ۴: ۳۴۳.

حلیة الاولیاء، ۳۰۶: ۴، جامع صغیر ۲: ۱۵۴، کنزالحقائق ۱۱۹.

۲ - کنعان نام فرزندخوانده حضرت نوح بود که در صف کنار قرار گرفت.

۳ - اشاره به آیه ۲۳ سوره هود.



## احمد ار بگشاید آن پَرّ جلیل

که چنان که صورت توست ای خلیل  
تا بسینم من تو را نظاره وار  
حسن ضعیف است و تنگ سخت آیدت  
تا چه حد حسن نازک است و بی مدد  
لیک در بساطن یکی خَلق عظیم  
بساطنش باشد محیط هفت چرخ  
هیشی که<sup>۱</sup> که شود زو مندکی  
از مهابت گشت بی هُش مصطفی  
جبرئیل آمد در آغوشش کشید  
خفته این دم زیر خاک یثرب است  
بی تغیر مقصد صدق<sup>۲</sup> اندر است  
روح باقی آفتاب روشن است  
نه و لا غریبه از امر گن  
شمع از پروانه کی بی هوش شد؟  
این تغیر آن تن باشد بدان  
جان از این اوصاف باشد پاک و فرد  
زلزله افتد در این کون و مکان  
شیر جان مانا که آن دم خفته بود  
تا ابد بی هوش ماند جبرئیل  
وز مقام جبرئیل و از حدش  
گفت رَوُّ رَوِّ من حریف تو نیم

مصطفی می گفت پیش جبرئیل  
مر مرا بنما تو محسوس آشکار  
گفت نستوانی و طاقت نَبَوَدَت  
گفت بنما تا ببیند این جسد  
آدمی را هست حسن تن سقیم  
ظاهرش را پشهای آرد به چرخ  
چون که کرد الحاح بنمود اندکی  
شهری بگرفته شرق و غرب را  
چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید  
اندر احمد آن حسی کو غارب<sup>۳</sup> است  
وان عظیم الخلق او کان صفدر است  
جسای تغیرات اوصاف تن است  
نه ز تغیری که لا شرقیّه  
آفتاب از ذره کی مدهوش شد  
جسم احمد را تغیر بُد بدان  
همچو رنجوری و همچون خواب و درد  
خود نتانم ور بگویم وصف جان  
رویش گریکدمی آشفته بود  
احمد ار بگشاید آن پَرّ جلیل  
چون گذشت احمد ز سدره<sup>۴</sup> مرصدهش  
گفت او را هین سپر اندر بیم

۱ - که: خورد.

۲ - غارب: غروب کننده.

۳ - اشاره به آیه ۵۵ سوره القمر.

۴ - اشاره به آخرین نقطه اوج معراج رسول الله (ص) در سدره المنتهی.

<p>من بر اوج خود نرفتستم هنوز گر زخم پری بسوزد پر من بی هشی خاصگان اندر اخص چند جان داری که جان پردازی است</p>	<p>باز گفتم او را بسایه پرده سوز گفتم بیرون زین حد ای خوش فر من حیرت اندر حیرت آمد این قصص بی هشی ها جمله اینجا بازی است</p>
--	--

### بی جهت دان عالم امر ای صنم

<p>بی جهت تر باشد آمر لاجرم عقل تر از عقل جان تر هم ز جان آن تعلق هست بی چون ای عمو هست آنچه گور را روشن کند پر و بالت هست تا جان بر پرد جان باقی بایدت بر جا نشاند</p>	<p>بی جهت دان عالم امر ای صنم بی جهت بد عقل و علام البیان بی تعلق نیست مخلوقی بدو در لحد این چشم را خاک آکند آن زمان کاین دست و پایت بر درد آن زمان کاین جان حیوانی نماند</p>
---	---

### غافلند این خلق از خود ای پدر

<p>کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش؟ لاجرم گسیند عیب همدگر من بینم روی تو تو روی من نور او از نور خلقان است پیش زان که دیدش دید خلّاقی بود روی خود محسوس بیند پیش رو</p>	<p>هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش غافلند این خلق از خود ای پدر من بینم روی خود را ای شمن<sup>۱</sup> آن کسی که او بیند روی خویش گر بمیرد دید او باقی بود نور حسی نبود آن نوری که او</p>
--	---

۱ - شمن: پت پرست، جادوگر قبیله.

## دوستان خدا بر باطن خود آگاهند

<p>             بی مه و خورشید نورش بازغ است              هستی آن دارد که با هستی عدوست              در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش              در نظرشان گوهری کم از خسی است              نام و رنگی عقلشان را دام شد              در قبا گویند کو از عامه است              نور باید تا بود جاسوس زهد              تا شناسد مرد را بی فعل و قول              فقد او بیند نباشد بند نقل              در جهان جان جواسیس القلوب              پیش او مکشوف باشد سرّ حال              که بود پوشیده آن بر عقل باز              سرّ مخلوقات چبود پیش او              بر زمین رفتن چه دشوارش بود              موم چه بود بر کف او ای ظلوم         </p>	<p>             شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است              مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست              خواجه لقمان به ظاهر خواجه وش              در جهان باژگونه این بسی است              مر بیابان را مفازه نام شد              یک گره<sup>۱</sup> را خود معرف جامه است              یک گره را ظاهرش سالوس و زهد              نور باید پاک از تقلید و عول<sup>۲</sup>              در رود در قلب او از راه عقل              بندگان خاص علام النیوب              در درون دل در آید چون خیال              در تن گنجشک چبود برگ و ساز              آن که واقف گشت بر اسرار هو              آن که بر افلاک رفتارش بود              در کف داود کآهن گشت موم         </p>
---	---

## حکایت

<p>             بندگان بر ظاهرش دیباچه‌ای              در غلام خویش پوشاند لباس              مر غلام خویش را سازد امام         </p>	<p>             بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای              چون رود خواجه به جایی ناشناس              او بپوشد جامه‌های آن غلام         </p>
---	--

۲. عول: شیون و زاری.

۱. گره: مخفف گروه.

<p>تا نباید زو کسی آگه شود  من بگیرم کفش چون بنده کمین<sup>۲</sup>  خود مرا تو هیچ توقیری مینه  تا گمان آید که ایشان بنده اند  کارها را کرده اند آمادگی  خویش را بنموده خواجه عقل و جان  ناید از بنده به غیر از بندگی</p>	<p>در پیش چون بندگان در ره شود  گوید ای بنده برو بر صدر شین<sup>۱</sup>  تو درشتی کن مرا دشنام ده  خواجگان این بندگی ها کرده اند  چشم پُر بودند و سیر از خواجگی  وین غلامان هوی بر عکس آن  آید از خواجه ره افکنده گی</p>
---	--

### کین گژه کورند و شاهان بی نشان

<p>کین گژه کورند و شاهان بی نشان  لاجرم ذوالنون<sup>۳</sup> در زندان بود  بی گمان منصور بر داری بود  لازم آمد یقتلون الانبیاء  عین رفع سدّ او گشته مدش  هوش با حق دار ای مدهوش او</p>	<p>دیده این شاهان ز عامه خوف جان  چون که حکم اندر کف رندان بود  چون قلم در دست غدّاری بود  چون سفیهان راست این کار و کیا  بند چشم اوست هم چشم خودش  بند گوش او شده هم گوش او</p>
---	--

۲- کمین: کمترین.

۱- شین: محقق نشین.

۳- اشاره به حضرت یونس است که در شکم ماهی زندان شد چون از قوم خود فرار کرد.



در بیان قول رسول (ص): «مَنْ جَعَلَ الْهَمُومَ هَمًّا وَاحِدًا كَفَاهُ اللَّهُ سَائِرَ هَمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهَمُومُ لَا يَبَالِي اللَّهُ فِي أَيِّ وَارِفِهَا أَهْلَكَ»<sup>۱</sup>

هوش را توزیع کردی بر جهات	می نیرزد نرّه این ترّهات
آب هش را می کشد هر بیخ خار	آب هوش چون رسد سوی رشاد؟
هین بزن آن شاخ بد را خور <sup>۲</sup> کنش	آب ده آن شاخ به را نو کنش
هر دو سبزند این زمان، آخر نگر	کاین شود باطل، از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام	فرق را آخر ببینی والسلام
نعمت حق را به جان و عقل ده	نی به طبع پسر ز حیر <sup>۳</sup> پر گره

### راه حس راه خران است ای سوار

راه حس راه خسران است ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زرّ شرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار گاهل محشرند	جسّ مس را چون حس زر کی خرنند؟
حس ابدان قوت ظلمت می خورد	حس جان از آفتابی می چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب	دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفات آفتاب مسرفت	و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گاهی دریا شوی	گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	ای تو پیش از وهم ما و ز پیش پیش
روح با علمست و با عقلست یار	روح را با تازی و با ترکی چه کار؟
از تو ای بی نقش با چندین صور	هم مشبه هم موحد خیره سر

۲ - خور: مخفف خورد.

۱ - حدیث نبوی. مستدرک حاکم ۴۲۳/۲.

۳ - زحیر: بیمار.



<p>گه موخّد را صوّر ره می‌زند  دیدۀ عقل است سُنی در وصال  خویش را سُنی نمایند از ضلال  ور نه رو کالْصّبر مفتاح الفرج  هم بسوزد هم بسازد شرح صدر  نقشها بینی برون آب و خاک  فرش دولت را و هم فرّاش را</p>	<p>گه مشبّه را موخّد می‌کند  چشم حس را هست مذهب اعتزال  سخره حسند اهل اعتزال  گر تو کوری، نیست بر اعمی حرج  پرده‌های دیده را داروی صبر  آینه دل چون شود صافی و پاک  هم بینی نقش و هم نقّاش را</p>
--	---

### آینه جان نیست الا روی یار

<p>هیچ می‌ننمود نقشم از کسی  تا بداند هر کسی کو جنس کیست  آینه سیمای جان سنگین بهاست  روی آن یاری که باشد زان دیار  زوّ به دریا کار بر ناید ز جوی  دزد مریم را به خرما بُن کشید<sup>۱</sup>  صد دل نادیده غرق دیده شد  دیدم اندر چشم تو من نقش خود  در دو چشمش راه روشن یافتم  ذات خود را از خیال خود بدان  که منم تو، تو منی در اتحاد  از حقایق راه کی یابد خیال؟  گر بینی از خیالی دان و رد</p>	<p>نقش جان خویش می‌چشم بسی  گفتم آخر آینه از بهر چیست  آینه آهن برای پوستهاست  آینه جان نیست الا روی یار  گفتم ای دل آینه کلّی بجوی  زین طلب بنده به کوی تو رسید  دیدۀ تو چون دلم را دیده شد  آینه کلّی برآوردم به دود  گفتم آخر خویش را من یافتم  گفت: وهمم کان خیال توست هان  نقش من از چشم تو آواز داد  کاندر این چشم مُنیر بی زوال  در دو چشم غیر من تو نقش خود</p>
---	---

۱. اشاره به کریمه «و هزّی الیک یجزع النخله تساقط علیک رطباً جَنّاه» سوره مریم آیه ۲۵.

ز آنکه سُرْمه نیستی در می کشد	باده از تصویر شیطان می چشد
چشمشان خانه خیال است و عدم	نیست ها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سُرْمه دید از ذوالجلال	خانه هستی است نی خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	در خیالت گوهری باشد چو یشم <sup>۱</sup>
یشم را آنگه شناسی از گهر	کز خیال خود کنی کلی عبر

### قوت اصلی بشر نور خداست

قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مرا او را ناسزاست
لیک از علّت در او افتاد دل	که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک	کسو غذای والسّماء ذات الحَبِک <sup>۲</sup>
آن غذای خاصگان دولت است	خوردن آن بی گلو و آلت است
شد ضزای آفتاب از نور عرش	مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یُرزَقُون فرمود حق <sup>۳</sup>	آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می خورد	دل ز هر علمی صفایی می یرد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است	چشم از معنی او حسّاسه‌ای است
از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری

۱ - یشم: حجر حبشی، یشب، سنگ چشم، سنگ باسم، یکی از گونه‌های عقیق.

۲ - اشاره به آیه ۷، سورة الذاریات.

۳ - اشاره به آیه «و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل اَحیاء عند ربّهم یرزقون»، سورة آل عمران، آیه ۱۶۹.

## صورتش دیدی ز معنی غافلی

پس بدان که صورت خوب و نکو  
 ور بود صورت حقیر و ناپذیر  
 صورت ظاهر فنا گردد بدان  
 چند بازی عشق با نقش سبو  
 صورتش دیدی ز معنی غافلی  
 این صدف‌های قوالب در جهان  
 لیک اندر هر صدف نبود گهر  
 کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین  
 گر به صورت بنگری کوهی به شکل  
 از یک اندیشه که آید در درون  
 می‌نماید پیش چشمت که<sup>۲</sup> بزرگی  
 عالم اندر چشم تو هول و عظیم  
 وز جهان فکرتی ای کم ز خر  
 زان که نفسی وز خرد بی بهره‌ای  
 سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل  
 باش تا روزی که آن فکر و خیال  
 کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم  
 نی سما بینی نه اختر نی وجود

با خصال بد نیرزد یک طسوا<sup>۱</sup>  
 چون بود خلش نکو در پاش میر  
 عالم معنی بماند جاودان  
 بگذر از نقش سبو و آب جو  
 از صدف دُر را گزین گر عاقلی  
 گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان  
 چشم بگشا در دل هر یک نگر  
 زان که کمیاب است آن دُر ثمین  
 در بزرگی هست صد چندان که لعل  
 صد جهان گردد به یک دم سرنگون  
 هست اندیشه چو موش و کوه گرگ  
 ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم  
 ایمن و غافل چو سنگ بی خبر  
 آدمی خو نیستی خسر گسره‌ای  
 شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل  
 بی حجابی بر گشاید پر و بال  
 نیست گشته این زمین سرد و گرم  
 جز خدای واحد حسی و دُرد

۲. گه. مخفف کوه.

۱. طسوا وزنی است معادل وزن چهار جو.

## صد هزاران ذره را داد اتحاد

آفرین بر عشق گل اوستاد  
 همچو خاک مفترق در رهگذر  
 کاتحاد جسمهای آب و طین  
 گر نظایر گویم اینجا در مثال  
 هم سلیمان هست اکنون لیک، ما  
 دوربینی کور دارد مرد را  
 مولعیم<sup>۱</sup> اندر سخنهای دقیق  
 تا گره بندیم و بگشاییم ما  
 همچو مرغی کو گشاید بند دام  
 او بود محروم از صحرا و مرج<sup>۲</sup>  
 خود زبون او نگردد هیچ دام  
 با گره کم کوش تا بال و پرت  
 صد هزاران مرغ پرهاشان شکست  
 حال ایشان از بُئی خوان ای حریص  
 کور مرغانیم و بس ناساختیم  
 تا چو جفندان قصد بازان می کنیم  
 می کنیم از غایت جهل و عما  
 جمع مرغان کز سلیمان روشنند  
 بلکه سوری عاجزان چینه کشند  
 تو چه دانی بانگ مرغان را همی؟  
 آن سلیمان پیش جمله حاضر است  
 تا ز جهل و خوابناکی و فضول  
 صد هزاران ذره را داد اتحاد  
 یک سیوشان کرد دست کوزه گر  
 هست ناقص جان نمی ماند بدین  
 فهم را ترسم که آرد اختلال  
 از نشاط دور بینی در عما  
 همچو خفته در سرا کور از سرا  
 در گره ها باز کردن ما عشیق  
 در شکال و در جواب آیین فزا  
 گاه بندد تا شود در فن تمام  
 عمر او اندر گره کاری است خرج  
 لیک پُرش در شکست افتد مدام  
 نگسلم یک یک از این کُر و فرت  
 وین کمینگاه عوارض را نبست  
 نقبوا فیها بین هل من محیص  
 کان سلیمان را دمی نشناختیم  
 همچو خادان بر کبوتر می زنیم  
 قصد آزار عزیزان خدا  
 پر و بالی بی گنه کی برگنند؟  
 بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند  
 چون ندیدستی سلیمان را دمی  
 لیک غیرت چشم بند و ساحر است  
 او به پیش ما و ما از وی ملول

۱ - مرلج: حریص.

۲ - مرج: مرز، سبزه زار، بجراگاه، مراغزان.



## معرفت بالاتر از مرتبه معرفت است

اندر و هفتاد و دو دیوانگی است  
جان سلطانان جان در حسرتش  
تخت شاهان تخته بندی پیش او  
بندگی بند و خداوندی صداع<sup>۱</sup>  
در شکسته عقل را آنجا قدم  
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد  
تا ز هستان پرده ها برداشتی  
پرده ای دیگر بر او بستی بدان  
چون به خون شستن محال است و محال  
روز و شب اندر قفس در می دمم  
دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای  
اولاً بر چه، طلب کن محرمی  
الله اشتری بر نادان  
یا جمیل الستر خواند آسمان  
تا همی پوشیش او پیداتر است  
سر بر آرد چون علم که اینک منم  
کی مُدَمِّعٌ<sup>۲</sup> چونش می پوشی بپوش  
همچو جان پیدایی و پوشیده ای  
او بود ساقی نهان صدیق را  
باده آب جان بود ابریق تن  
قَوْتُ می بشکند ابریق را  
چون مگر والله اعلم بالصواب

با دو عالم عشق را بیگانگی است  
سخت پنهان است و پیدا حیرتش  
غیر هفتاد و دو ملت کیش او  
مُطَرِب عشق این زند وقت سماع  
پس چه باشد عشق، دریای عَدَم  
بندگی و سلطنت معلوم شد  
کاشکی هستی زبانی داشتی  
هر چه گویی ای دم هستی از آن  
آفت ادراک آن قال است و حال  
من چو با سودایانش محرمم  
سخت مست و بی خود و آشفته ای  
هان و هان هشدار بر ناری دمی  
عاشق و مستی و بگشاده زبان  
چون ز راز و نیاز او گوید زبان  
بِستَر چه در پشم و پنبه آذر است  
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم  
رغم انغم گیردم او هر دو گوش  
گویمش رو گر چه برجوشیده ای  
عشق جوشد باده تحقیق را  
چون بجویی تو به توفیق حسن  
چون بیفزاید می توفیق را  
آب گردد ساقی و هم مست آب

۲ - مُدَمِّعٌ: احمق، ابله، نادان.

۱ - صداع: راه و مقصد.



پرتو ساقی است کاندر شیره رفت  
اندر این معنی مپرس آن خیره را  
شیره بر جوشید و رقصان گشت و رفت  
بی تفکر پیش هر دانشنده هست  
که چنین کی دیده بودی شیره را  
آن که با شوریده شوراننده هست

### در بیان فناء و بقاء

گفت قایل در جهان درویش نیست  
او سلیمان است بی چتر و کلاه  
ور بسود درویش آن درویش نیست  
هست از روی بسقای ذات او  
زیر حکم او ز ماهی تا به ماه  
چون زیاده شمع پیش آفتاب  
نیست گشته وصف او در وصف هو  
هست باشد ذات او تا تو اگر  
نیست باشد روشنی ندهد تو را  
بسر نهی پنبه بسوزد از شرر  
در دو صد من شهد یک اوقیه خل  
کرده باشد آفتاب او را فنا  
نیست باشد طعم خل چون می چشی  
چون در افکندی و در وی گشت حل  
پیش شیری آهویی بیهوش شد  
هست یک وقیه فزون چون برکشی  
این قیاس ناقصان بر کار رب  
هستیش در هست او روپوش شد  
نبض عاشق بی ادب بر می جهد  
ایست عشق است نه از ترک ادب  
بی ادب تر نیست زان کس در جهان  
جوشش عشق است نه از ترک ادب  
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب  
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری  
چون به باطن بنگری دعوی کجاست  
مات زید، زید اگر فاعل بود  
او ز روی لفظ نحوی فاعل است  
فاعل چه کو چنان مقهور شد  
فَاعِلِهَا جَمْلَه از وی دور شد  
که بود دعوی پیش آن سلطان فناست  
لیک فاعل نیست، کو عاطل بود  
ور نه او مفعول و موثن قاتل است  
فاعلها جمله از وی دور شد

هست رب الناس را با جان ناس  
 ناس غیر جان جان شناس نی  
 تو سر مردم ندیدیستی دمی  
 لیک جسمی در تجزی مانده‌ای  
 ترک کن بهر سلیمان نبی  
 بلکه از وسواس آن اندیشه کیش  
 در دل از وسواس و انکارات و ظن  
 چون تو را در دل به ضدم گفتمی است  
 من خمش کردم تو آن خود بگو  
 ناگهان از مقعدش بادی بسجست  
 گیر تو بهتر می‌زنی بستان بزن  
 نیست الا حَمْلٌ از هر بی ادب  
 که فلان کس راست طبع و خوی بد  
 که مر آن بد خوی را بدگو شده است  
 باشد از بدخو و بدطبعان حَمُول  
 حلم حق شو با همه مرغان بساز  
 گاه قومی اَنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ<sup>۱</sup>  
 موسیم پنهان و من پیدا به پیش  
 باز بر فرعون اژدرها شوم  
 که عصایی دست حق نبود چنین  
 طُنْطُنَه<sup>۲</sup> جادو پرستان را بخورد  
 زرق این فرعونیان را بر مردم

اتصالی بی تکلیف بی قیام  
 لیک گفتم ناس من شناس<sup>۱</sup> نی  
 ناس مردم باشد و کو مردمی  
 ما رمیت از رمیت<sup>۲</sup> خوانده‌ای  
 ملک جسمت را چو بلقیس ای غنی  
 می‌کنم لا حول نی از گفت خویش  
 کو خیالی می‌کند در گفت من  
 می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست  
 چون که گفت من گرفتت در گلو  
 آن یکی نابی که نی خوش می‌زدست  
 نای را بر کون نهاد او که ز من  
 ای مسلمان خود ادب اندر طلب  
 هر که را بینی شکایت می‌کند  
 آن شکایت‌گر، یقین خویش بد است  
 زان که خوشخو آن بود کو در حَمُول  
 ای سلیمان در میان زاغ و باز  
 ای دو صد بلقیس حلمت را زبون  
 من عصایم در کف موسای خویش  
 بر مسلمانان پسل دریا شوم  
 این عصا را ای پسر تنها مبین  
 موج طوفان هم عصا بد کو ز درد  
 گر عصاهای خدا را بشمرم

۱ - شناس: موجودی افسانه‌ای که نیمی انسان و نیمی حیوان باشد، دوالبا، غول، نوعی از یوزبگان و بنا بر برخی روایات دینی: بشر اولیه.

۲ - از سخنان پیامبر اسلام (ص): «خدایا امت را هدایت کن که ناآگاهنده. احياء المعلوم ۲۰۱۳».

۴ - طُنْطُنَه: کُر و فِرّه، شکره، خودنمایی.

لیک زین شیرین گیاهی زهرمند  
گسر نباشد جاه فرعون و سری  
فربهش کن آن گهش گش ای قصاب  
انسیا را گسفت قوم راه گم  
جهل ترسا بین امان انگيخته  
چون به قول اوست مصلوب جهود  
چون دل آن شاه زیشان خون بود  
زرّ خالص را و زرگر را خطر  
یوسفان از رشک زشتان مخفی اند  
یوسفان از دست اخوان در چهند  
از حسد بر یوسف مصری چه رفت  
لا جرم زین گرگ یعقوب حلیم  
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت  
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق<sup>۱</sup>  
صد هزاران گرگ را این مکر نیست  
زان که حشر حاسدان روز گزند  
حشر، پر حرص خس مردارخوار  
زانیان را گنده اندام نهان  
گند مخفی کان به دلها می رسید  
پیشۀ آمد وجود آدمی  
در وجود ما هزاران گرگ و خوک  
حکم آن خوراست کان غالب تر است  
سیرتی کان در وجودت غالب است

ترک کن تا چند روزی می چرند  
از کجا یابد جهنم بر وری  
زان که بی بزگند در دوزخ کلاب  
از سسفه ائسا تسطیرنا بگم  
زان خداوندی که گشت آویخته  
پس مرا و را امن کی تاند نمود  
عصمت او انت فسیهم چون بود  
باشد از قلاب خائن بیشتر  
کز عدو خویان در آتش می زنند  
کز حسد یوسف به گرگان می دهند  
این حسد اندر کمین گرگی است زفت<sup>۱</sup>  
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم  
این حسد در فعل از گرگان گذشت  
آمّسده کانا ذهبنا نستیق<sup>۲</sup>  
عاقبت رسوا شود این گرگ نیست  
بی گمان بر صورت گرگان کنند  
صورت خوکی بود روز شمار  
خمرخواران را بود گنده دهان  
گشت اندر حشر محسوس و پدید  
بر حذر شو زین وجود ارزان دمی  
صالح و ناصالح و خوب و خشوب  
چون که زر بیش از مس آمد آن زر است  
هم بر آن تصویر حسرت واجب است

۱ - زفت: بزرگ، سخت، محکم. ۲ - لبق: ماهر، چرب زبان.

۳ - اشاره به گفتار برادران یوسف که «ما در پی مسابقه خود بودیم». قرآن، سوره یوسف آیه ۱۷.



ساعتی گرگی در آید در بَشر  
می رود از سینه ها در سینه ها  
بلکه خود از آدمی در گاو و خر  
اسب سُکُشک<sup>۱</sup> می شود رهوار و رام  
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس  
در سگ اصحاب<sup>۲</sup> خویی زان رقود<sup>۳</sup>  
هر زمان در سینه نوعی سر کند  
دزدپی کن از دُر و مرجان جان  
چون که دزدی باری آن در لطیف

ساعتی گرگی در آید در بَشر  
می رود از سینه ها در سینه ها  
بلکه خود از آدمی در گاو و خر  
اسب سُکُشک<sup>۱</sup> می شود رهوار و رام  
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس  
در سگ اصحاب<sup>۲</sup> خویی زان رقود<sup>۳</sup>  
هر زمان در سینه نوعی سر کند  
دزدپی کن از دُر و مرجان جان  
چون که دزدی باری آن در لطیف

### کیست آن یوسف دل حق جوی تو

چون امسیر بسته اندر کوی تو  
پَر و بالش را به صد جا خسته ای  
گه گشی او را به گَهدان<sup>۴</sup> آوری  
نیست او را جز لقا با الله قوت  
می کند از تو شکایت با خدا  
گویدش: نک، وقت آمد، صبر کن  
داد کُدهد جز خدای دادگر؟  
در فراق روی تو یا ربنا  
صالحم، افتاده در حبس ثمود  
یا بگش، یا بازخوانم، یا بیا

کیست آن یوسف؟ دل حق جوی تو  
جبرئیلی را بر اُسْتُن بسته ای  
پیش او گوساله بریان آوری  
که بخور، این است ما را لوت و پوت  
زین شکنجه و امتحان، آن مبتلا  
کای خدا افغان از این گرگ کهن  
داد تو واخواهم از هر بی خبر  
او همی گوید که: صبرم شد فنا  
احمد، درمانده در دست یهود  
ای سماعات بخش جان انبیا

۲ - اشاره به سگ اصحاب کهف.

۴ - گهدان: گاه دان.

۱ - سکسک: آواز پای.

۳ - رقود: خوابیدگان.

می‌گود: یا لیستی کنت تراب	با فراقت کافران را نیست تاب
چون بود بی تو، کسی کان تو است	حال او این است کو خود زان سواست
لیک سازد بر سران سرور تو را	حق بجنباند به ظاهر سر تو را
که سجود تو کنند اهل جهان	مر تو را چیزی دهد یزدان نهان

### فنا‌ی در توحید

شهد خویش اندر فکن در خوی شیر	ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یابد از بهر مزه تکثیر طعم	تا رهد آن شیر از تغییر طعم
چون که شد دریا، ز هر تغییر رست	متصل گردد بدان بحر است
آفتی را نبود اندر وی عمل	منفذی یابد در آن بحر غسل
تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق	غُرّه‌ای کن شیروار ای شیر حق
کسی شناسد موش غُرّه شیر را؟	چه خبر جان ملول سیر را؟
بهر هر دریا دلی عالی گهر	برنویس احوال خود با آب زر
یا ربش در چشم قبطی خون نما	آب نیل است این حدیث جان فزا

### حکایت

بایزید آمد که: نک یزدان منم	با سریدان آن فقیر محتشم
لا اله الا انا هسا فاعبدون <sup>۱</sup>	گفت مستانه عیان آن ذوفنون:
تو چنین گفتی و نبود این صلاح	چون گذشت آن حال گفتندش صباح
تیغها <sup>۲</sup> در من زنید آن دم هله	گفت این بار ار کنم این مشغله

۲ - در نسخه قونیه: کاردها.

۱ - اشاره به آیه ۲۵ سوره الانبیاء.



حق منزّه از تن و من با تنم  
چون وصیت کرد آن آزاد مرد  
مست گشت او باز از آن سغراق زفت<sup>۱</sup>  
عشق آمد عقل او آواره شد  
عقل چون شحنه<sup>۲</sup> است چون سلطان رسید  
عقل سایه حق بود، حق آفتاب  
چون پری غالب شود بر آدمی  
هر چه گوید آن پری گفته بود  
چون پری را این دم و قانون بود  
اری او رفته، پری خود او شده  
چون به خود آید نداند یک لغت  
پس خداوند پری و آدمی  
باده می را بود این شر و شور  
که تو را از توبه گل خالی کنند  
گر چه قرآن از لب پیغمبر است  
چون همای بی خودی پرواز کرد  
عقل را سیل تحیر در ربود  
نیست اندر جبهه ام الا خدا  
آن مریدان جمله دیوانه شدند  
هر که اندر شیخ تیغی می خلید  
هر که او سوی گلوی زخم برد  
وانکه او را زخم اندر سینه زد  
وان که آگه بود از آن صاحبقران

چون چنین گویم ببايد کشتنم  
هر مریدی کاردی آماده کرد  
آن وصیتهاش از خاطر بر رفت  
صبح آمد شمع او بیچاره شد  
شحنه بیچاره در کنجی خزید  
سایه را با آفتاب او چه تاب؟  
گم شود از مرد وصف مردمی  
زان سری، یا زین سری گفته بود  
کز دگار آن پری خود چون بود؟  
تُرک، بی الهام تازی گوشده  
چون پری را هست این ذات و صفت  
از پری کی باشدش آخر کمی؟  
نور حق را نیست آن فرهنگ و زود؟  
نور شوی هست، او سخن عالی کند  
هر که گوید: حق نگفت، او کافر است  
آن سخن را بایزید آغاز کرد  
زان قوی تر گفت کاول گفته بود  
چند جویی در زمین و بر سما؟  
کاردها در جسم پاکش می زدند  
بازگونه از تن خود می برید<sup>۳</sup>  
حلق خود به بریده دید و زار مرد  
سینه اش بشکافت شد مرده ابد  
دل ندادش که زند زخم گران

۲ - شحنه: نگهبان.

۱ - سغراق (سغراق) زفت: ابرق لوله درشت.

۳ - در نسخه قونیه: می درید.

نسیم دانش، دست او را بسته کرد  
روز گشت و آن مـریدان کـامـتـه  
پیش او آمد هزاران مرد و زن  
این تن تو گر تن مـرُدم بدی  
با خودی با بی خودی دوچار زد  
ای زده بر بی دلان<sup>۱</sup> تو ذوالفقار  
زان که بی خود فانی است و ایمن است  
نقش او فانی و او شد آینه  
گر کنی تف، سوی روی خود کنی  
ور بینی روی زشت، آن هم تویی  
او نه این است و نه آن، او ساده است  
چون رسید اینجا سخن، لب در بیست  
لب ببند از چه فصاحت دست داد  
بر کنار بامی ای مست مدام  
هر زمانی که شدی تو کامران  
بر زمان خوش هراسان باش تو  
تا نیاید برولا ناگه بلا  
ترس جان در وقت شادی از زوال  
گر نمی بینی کنار بامِ راز  
هر نکالی ناگهان کان آمده است  
جز کنار بام خود نبود سقوط

جان ببرد، الا که خود را خسته کرد  
نوحه‌ها از خانه‌شان برخواسته  
کسی دو عالم درج در یک پیرهن  
چون تن مردم ز خنجر گم شدی  
با خود اندر دیده خود خار زد  
بر تن خود می‌زنی آن، هوش دار  
تا ابد در ایمنی او ساکن است  
غیر نقش روی غیر آن جای نه  
ور زنی بر آینه، بر خود زنی  
ور بینی عیسی و مریم، تویی  
نقش تو در پیش تو بنهاده است  
چون رسید اینجا قلم، در هم شکست  
دم مـزن والله اعلم بالرشاد  
بست بنشین یا فرود آ، والسلام  
آن دم خوش را کنار بام دان  
همچو گنجش خُفیه کن نه فاش تو  
ترس ترسان رو در آن مکمن<sup>۲</sup> هلا  
زان کنار بام غیب است ارتحال  
روح می‌بیند که هستش اهتزاز  
بر کنار کنگره شادی بُد است  
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

۱. در نسخه قونیه: بی خودان.

۲. مکمن: نهانگاه.

## ریاضت برای درک حقیقت و نیل به مطلوب است

گفت فرعونى: انا الحق، گشت پست  
 آن انا را لعنت الله در عقب  
 این انا هو بود در سر، ای قُضول  
 زان که او سنگ سیه بود این عقیق  
 جهد کن تا سنگیت کمتر شود  
 صبر کن اندر جهاد و در عنا  
 وصف سنگی هر زمان کم می شود  
 وصف هستی می رود از پیکرت  
 سمع شو یکبارگی تو گوشوار  
 همچو چه گن خاک می کن، گر کسی  
 گسر رسد جذبه خدا، آب معین  
 خاک می کن تو بکوش آن مباحث  
 هر که رنجی دید، گنجی شد پدید  
 گفت پیغمبر رکوع است و سجود  
 حلقه آن در هر آن کو می زند  
 چیست معراج فلک، این نیستی  
 پنج وقت آمد نماز رهنمون  
 نه به پنج آرام گیرد آن خممار  
 نیست زُر غبّا<sup>۱</sup> وظیفه عاشقان  
 نیست زُر غبّا<sup>۲</sup> وظیفه ماهیان

گفت منصوری: انا الحق و برست  
 وین انا را رحمت الله ای محب  
 ز ائتحاد نور نه از راه حلول  
 آن عدوی نور بود و این عشیق  
 تا به لعلی سنگ تو انور شود  
 دم به دم می بین بقا اندر فنا  
 وصف لعلی در تو محکم می شود  
 وصف مستی می فزاید در سرت  
 تما ز حلقه لعل یابی گوشوار  
 زین تن خاکی، که در آبی رسی  
 چاه ناگنده بجوشد از زمین  
 اندک اندک خاک چه<sup>۳</sup> را می تراش  
 هر که چدّی کرد، در جدّی رسید  
 بر در حق کوفتن حلقه وجود  
 بهر او دولت سری بیرون کند  
 عاشقان را مذهب و دین نیستی  
 عاشقان را فی صلوة دائمون<sup>۴</sup>  
 که در آن سرهاست، نی پانصد هزار  
 سخت مستسقی است جان صادقان  
 زان که بی دریا ندارند آنیس جان

۱ - چه: مخفف چاه.

۲ - عاشقان دایم در نمازند. اشاره به آیه ۲۳ سوره المعارج.

۳ - سرزده و شتابان دیدار کردن. چنانکه در حدیث رسول آمده «سرزده دیدار کن به دوستدارانت افزوده شوند» جامع صغیر ۲/۲۶، نهایة ابن اثیر ۱/۱۴۶.

آب این دریا که هایل<sup>۱</sup> بقعه‌ای است  
 یک دم هجران بر عاشق چو سال  
 در دل معشوق جمله عاشق است  
 در دل عاشق به جز معشوق نیست  
 بسر یکی اشتر بود این دو را  
 هیچ کس با خویش زر غباً نمود؟  
 آن یکی نبی که عقلش فهم کرد  
 ور به عقل ادراک این ممکن بدی  
 با چنان رحمت که دارد شاه هُش  
 با خمار ماهیان خود جرعه‌ای است  
 وصل سالی متصل پیشش خیال  
 در دل عذرا همیشه وامق<sup>۲</sup> است  
 در میانشان فارق و فاروق نیست  
 پس چه زر غباً بگنجید این دو را  
 هیچ کس با خود به نوبت یار بود؟  
 فهم این موقوف شد بر مرگ مَرَد  
 قهر نفس از بهر چه واجب شدی  
 بی ضرورت چون بگوید نفس گُش

### چون روی چون نبودت قلبی بصیر

جز به تدبیر یکی شیخ خبیر  
 وای آن مرغی که نارویده پر  
 عقل باشد مرد را بال و پری  
 یا مظفر، یا مظفر جوی باش  
 بی ز مفتاح خرد، این قرع باب  
 عالمی در دام می بین از هوا  
 مصحفی<sup>۳</sup> بر کف چو زین العابدین  
 گویدت خندان که ای مولای من  
 زهر قاتل، صورتش شهد است و شیر  
 جمله لذاتِ هوا مکر است و زرق  
 چون روی؟ چون نبودت قلبی بصیر  
 بر پرد بر اوج و افتد در خطر  
 چون نباشد عقل، عقل رهبری  
 یا نظور، یا نظور جوی باش  
 از هوا باشد، نه از روی صواب  
 وز جراحات‌های هم‌رنگ دوا  
 خنجر پر زهر اندر آستین  
 در دل او بابلی پر سحر و فن  
 همین مروبی صحبت پیر خبیر  
 سوز و تاریکیست گیرد نور برق

۲ - وامق: حریف.

۱ - هایل: عظیم.

۳ - به کتابهای آسمانی ویژه قرآن مصحف گویند.



برق نور کوتاه و کذب و مجاز  
نی به نورش نامه تانی<sup>۱</sup> خواندن  
لیک جُرم آن که باشی رهن برق  
می کشاند فکر<sup>۲</sup> برقت بی دلیل  
برگه<sup>۳</sup> آفتی گاه و در جوی اوفتی  
خود نبینی تو دلیل، ای راه<sup>۴</sup> جو  
که سفر کردم در این ره شصت میل  
گر نهم من گوش سوی او شگفت  
من در این ره عمر خود کردم گرو  
راه کردی لیک در ظن<sup>۵</sup> چو برق  
«ظن لا یغنی من الحق»<sup>۶</sup> خوانده ای؟  
هی در آ در کشتی ما، ای نژند<sup>۷</sup>  
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار؟  
کور با رهبر به از تسنهای یقین  
شرط تسلیم است، نه کار دراز  
خیز ای نمرود، پر جوی از کسان  
عقل جز وی کرکس آمد، ای مُقِل  
عقل ابدالان چو پَر جبرئیل  
باز سلطانم، گشتم، نیکو پیم  
ترک کرکس کن که من باشم کست  
چند بر عمیا دوانی اسب را؟  
گر رود صد سال، آن که آگاه نیست

گردد او ظلمات و راه او در آن  
نی به منزل اسب دانی راندن  
از تو رو اندر کشد انوار شرق  
در مفاز مظلومی شب میل میل  
که بدین سوگه بدان سوی اوفتی  
ور ببینی رو بگردانی از او  
مر مرا گمراه گوید این دلیل  
ز امر او راهم ز سر باید گرفت  
هر چه بادا باد ای خواجه برو  
عشر آن ره کن، پی وحی چو شرق  
وز چنان برقی ز شرقی مانده ای؟  
یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند  
چون روم من در طفیلت گور وار؟  
زان یکی تنگ است و صد تنگ است از این  
سود نبود در ضلالت ترکناز  
نردبانی نایدت زین کرکسان  
پر او با جیفه خواری متصل  
می پرد تا ظل سدره میل میل  
فارغ از مردارم و کرکس نیم  
یک پر من بهتر از صد کرکست  
باید اُستای پیشه را و کُش را  
بر عمام آن از حساب راه نیست

۱ - در نسخه قونیه: توانی.

۲ - در نسخه قونیه: مکر.

۳ - گه: مخفف کوه.

۴ - در نسخه قونیه: جاه.

۵ - اشاره به آیه: «إِنَّ الظَّنَّ لَا یَغْنِی مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً» سورة یونس، آیه ۳۶.

۶ - نژند: پژمرده.



بی سلاخی در مرو در معرکه      همچو بی باکان مرو در تهلکه

### لاف شیخی در جهان انداخته

<p>همچو این خامان با طبل و علم لاف شیخی در جهان انداخته هم ز خود سالک شده واصل شده خانه داماد پسر آشوب و شر ولوله که کار نیمی راست شد خانه ها را زو فستیم، آراسیم زان طرف آمد یکی پیغام؟ نی زین رسالات مزید اندر مزید نی، ولیکن یار ما زان آگه است پس از آن یاری که امید شماست صد نشان است از سرار و از چهار لیک</p>	<p>که الاغانیم<sup>۱</sup> در فقر و عدم خویشتن را بایزیدی ساخته مصحفلی وا کرده در دعوی کده قوم دختر را نبوده زین خبر شرطهایی که ز سوی ماست، شد زین هوس سرمست و خوش برخواستیم مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی یک جوابی زان حوالیتان رسید؟ زان که از دل سوی دل لابد ره است از جواب نامه ره خالی چراست؟ بس کن، پرده زین در بر مدار</p>
--	--

### خانه سر جمله پرسودا بود

<p>خانه سر جمله پرسودا بود باقی اعضا ز فکر آسوده اند در خزان باد خوف حق گریز</p>	<p>صدر پر وسواس و پر غوغا بود وان صدور از صادرات فرسوده اند آن شقایقهای پارین<sup>۲</sup> را بریز</p>
--	---

۱. در نسخه قزوینی: الاغانیم.

۲. پارین: نسبت.

آن شقایق نقد<sup>۱</sup> تو اشکوفهاست      که درخت دل برای او<sup>۲</sup> نماست  
خویش را در خواب کن زین<sup>۳</sup> افتکار      سر ز زیر خواب در یقظت<sup>۴</sup> بر آر

### عاشقی کو در غم معشوق رفت

عاشقی کو در غم معشوق رفت      گر چه بیرون است، در صندوق رفت  
عمر در صندوق برد از اندهان      جز که صندوقی نبیند از جهان  
آن سری که نیست فوق آسمان      از هوس آن را در آن صندوق دان  
چون ز صندوق بدن بیرون رود      او ز گوری سوی گوری می شود  
ای خدا بگمار قومی روح مند      تا ز صندوق بدن مان واخرند  
خلق را از بند صندوق فسون      که خرد جز انبیا و مرسلون؟  
از هزاران یک کسی خوش منظر است      که بدانند کو به صندوق اندر است  
آن<sup>۵</sup> جهان را دیده باشد پیش از آن      تا بدان ضد این ضدش گردد بیان  
زین سبب که علم ضالۀ مؤمن است<sup>۶</sup>      عارف ضالۀ خود است و موقن است  
آن که هرگز روز نیکو خود ندید      او در این ادبار، کی خواهد طپید؟  
یا به طفلی در اسیری او افتاد      یا خود از اول ز مادر بنده زاد  
ذوق آزادی ندیده جان او      هست صندوق ضور میدان او  
دایماً محبوس عقلش در ضور      از قفس اندر قفس دارد گذر  
منفذش نی از قفس سوی علا      در قفسها می رود از جا به جا  
محترز گشته است زین شش پنج نرد      از شش و از پنج عارف گشت فرد  
رست او از پنج حس و شش جهت      از ورای آن همه کرد آگهت

۱ - در نسخه قونیه: این شقایق منع...

۳ - در نسخه قونیه: زیر.

۲ - در نسخه قونیه: آن.

۴ - یقظت: بیداری.

۵ - در نسخه قونیه: او جهان...

۶ - اشاره به فرمودۀ رسول اسلام: «حکمت گمشده مؤمن است». شرح نهج البلاغه ۴: ۲۷۸.

شد اشاراتش اشارات ازل  
زین چه شش گوشه گر نبود برون  
واردی بالای چرخ بی ستن<sup>۱</sup>  
یوسفان چنگال در، دلوش زده  
دلوهای دیگر از چه آب جو  
دلوها غواص آب از بهر قوت  
دلوها وابسته، چرخ بلند  
دلو چه و حبل چه و چرخ چهی  
از کجا آرم مثال بی شکست؟  
آفتابی در یکسی ذره نهان  
ذره ذره گردد افلاک و زمین  
این چنین جانی چه در خورد تن است  
ای هزاران جبرئیل اندر بشر  
ای هزاران کعبه پیدا در کنیس<sup>۲</sup>  
سجده گاه لامکانی در مکان  
که چرا من خدمت این طین کنم؟  
نیست صورت چشم را نیکو بمال  
جاوز الأوهام طرّاً و اعتزل  
چون بر آرد یوسفی را از درون؟  
جسم او چون دلو در چه چاره کن  
رسته از چاه و شه مصری شده  
دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو  
دلو او قوت حیات جان حوت  
دلو او در اصبعین زور مند  
این مثال بس رکیک است، ای اخی  
کفو او نه آید و نه آمدست  
ناگهان آن ذره بگشاید دهان  
پیش او خورشید چون جست از کمین  
هین بشوی ای تن از این جان هر دو دست  
ای مسیحای نهان در جوف خر  
ای غلط انداز عفریت و بلیس  
مر بلیسان را ز تو ویران دکان  
صورتی را من لقب چون دین کنم؟  
تا بسپینی شمشعه نور جلال

### چون ملک تسبیح حق را کن غذا

ذات ایمان نعمت و لوتی<sup>۳</sup> است هول  
گر چه آن مطعوم<sup>۴</sup> جان است و نظر  
ای قناعت کرده از ایمان به قول  
جسم را هم زان ریاض<sup>۵</sup> است و صور

۱ - ستن: مخفف ستون.

۲ - کنیس: مخفف کنیسه و کلیسا.

۳ - لوتی: قلندر.

۴ - مطعوم: بهره و غذا.

۵ - ریاض: گلستان.



گر نکشتی دیو جسم آن را اُگول  
دیو زان لوتی که مرده حی شود  
دیو بر دنیا است، عاشق کور و کر  
از نهان خانه یقین چون می چشد  
یا حریص البطن عرج هکذا  
ان فی الجوع طعام وافر  
اغتنب بالنور کُن مثل البصر  
چون ملک تسبیح حق را کن غذا  
جبرئیل از سوی جیفه کم تند  
حکذا خوانی نهاده در جهان  
گر جهان باغی پر از نعمت شود  
قسمشان خاک است، گردی، گر بهار  
در میان چوب گوید کِرم چوب  
کِرم سرگین در میان آن حدیث

اسلم الشیطان<sup>۱</sup> نفرمودی رسول  
تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟  
عشق را عشق دگر بُرد مگر  
اندک اندک رخت عشق آنجا کشد  
انما المنهاج تبدیل الفضا  
افستقدها و ارتجی یا نافر  
وافق الاملاک یا خیر البشر  
تا رهی همچون ملایک از اذا  
او به قوت کی ز کرکس کم زند؟  
لیک از چشم خسیسان بس نهان  
قسم موش و مار هم خاکی بود  
میر گونی، خاک چون نوشی چو مار؟  
مر که را باشد چنین حلوی خوب؟  
در جهان نُقلی نداند جز خَبَث

### مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن  
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان  
چون به ما بویی رسانیدی از این  
از تو نوشند از ذکورند، از اناث  
ای دعا، ناگفته از تو مستجاب

گوش را چون حلقه دادی زین سخن  
کز رحیقت<sup>۲</sup> میخورند آن سرخوشان  
سر میند آن مشک را ای رب دین  
بی درسخی در عطایا مستغاث  
داده دل را هر دمی صد فتح باب

۱ - اشاره به سخن رسول الله (ص) که چون پرسیدند، آیا تو را نیز همچون دیگران شیطان است که بفریبد، فرمود: آری، اما شیطان من مسلمان شده است. مسند احمد ۱: ۲۵۷ و ۳۸۵ و ۳۹۷ و ۴۶۰ و جامع صغیر ۲: ۷۵ با اختلاف تعبیر.  
۲ - رحیق: شراب ناب.

چند حرفی نقش کردی از رقوم<sup>۱</sup> نون ابرو، صاد چشم و میم<sup>۲</sup> گوش  
زان حروف ت شد خرد باریک ریس در خور هر فکر بسته بر عدم  
حرفهای طُرفه بر لوح خیال بر عدم باشم، نه بر موجود، مست  
عقل را خط خوان آن اشکال کرد سنگها از عشق او شد همچو موم  
برنوشتی، فتنه صد عقل و هوش نسخ می کن ای ادیب خوش نویس  
دم به دم نقش خیالی خوش رقم بر نوشته چشم و ابرو خط و خال  
زان که معشوق عدم وافی تر است تا دهد تدبیرها را زان نورد

### این دل سرگشته را تدبیر کن

این دل سرگشته را تدبیر بخش جرعه ای بر ریختی زان خفیه جام  
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان جرعه حُسن است بر خاکی کیش  
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند جرعه ای بر ماه و خورشید و حَمَل  
جرعه ای گویش ای عجب یا کیمیا جد طلب آسیب او ای ذوفنون  
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک جرعه ای بر زر و بر لعل و دُرر  
جرعه ای بر روی خوبان لطاف چون همی مالی زیان را اندرین  
و این کمانهای دو تو را تیر بخش بر زمین خاک، مِن کأس الکرام  
خاک را شاهان همی لیسند از آن گه همی بوسی و گه می لیسیش<sup>۳</sup>  
مر تو را تا صاف او خود چون کند؟ جرعه ای بر عرش و کرسی و زُحَل  
که ز آسایش بود چندین بها لایسمس ذاک الّا المَطْهَرُون<sup>۴</sup>  
کسان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک جرعه بر خمر و بر ثقل و ثمر  
تا چگونه باشد آن را واق و صاف چون شوی چون بینی آن را بی ز طین

۱- رقوم: جمع رقم: عدد.

۲- در نسخه قونیه: جیم.

۳- در نسخه قونیه: جرعه حسنت اندر خاک گش

که به صد دل روز و شب می بوسیش.

۴- اشاره به آیه ۷۹، سوره الواقعة.



زین کلوخ تن به مُردن شد جدا  
این چنین زشتی بدان چون گشته بود  
من نتانم گفت لطف آن وصال  
شرح نتوان کرد زان کار و کیا  
که سلاطین کاسه لیسان ویند  
که بود هر خرمن او را خوشه چین  
که بود زو هفت دریا شبمنی  
بر سر این شوره خاک زیر دست  
گر روا بُد ناله کردم از عدم

چون که وقت مرگ آن جرعه صفا  
آنچه می ماند کنی دفنش تو زود  
جان چو بی آن جیفه بنماید جمال  
مه چو بی این ابر بنماید ضیا  
حبّذا آن مطیخ پر نوش و قند  
حبّذا آن خرمن صحرای دین  
حبّذا درِیای عُمر بی غمی  
جرعه ای چون ریخت ساقی الست  
ور نبود این گفتنی نک تن زدم

### غلو در محبت و عشق

تا بگویم وصف آن رشک ملک  
تنگ آید در فغان این حنین  
شیشه دل از ضعیفی بشکند  
بهر تسکین بس قبا بدریده ام  
بی گمان بساید که دیوانه شوم  
روز فسیروز است، نی فسیروزه است  
دم به دم او را سر مه می بود  
این چه سودا و پریشان گفتن است؟  
بس گناه من در این تخیل چیست؟  
عقل جمله عاقلان پیشش بمرد  
حلقه او سخره هر گوش نیست  
رو رو ای جان زود زنجیری بیار

یک دهان خواهم به پهنای فلک  
ور دهان یابم چنین و صد چنین  
این قدر هم گر نگویم، ای سند  
شیشه دل را چو نازک دیده ام  
من سر هر ماه سه روز ای صنم  
هین که امروز اول سه روزه است  
هر دلی کاندرا غم شه می بُود  
ذره ای از عقل و هوش ار با منست  
چون که مغز من ز عقل و هوش تهی است  
نی گناه او راست که عظم ببرد  
باده او در خور هر هوش نیست  
بار دیگر آمدم دیوانه وار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم      گر دو صد زنجیر آری بر درم

### عشق بشکافد فلک را صد شکاف

شرح عشق از من بگویم بر دوام      زان که تاریخ قیامت را حد است  
عشق را پانصد پر است و هر پری      زاهد با ترس می تازد به پا  
کی رسند این خایقان در گرد عشق؟      جز مگر آید عنایت های ضوه  
سیر عارف هر دمی تا تحت شاه      گر چه زاهد روز او باشد شگرف  
قدر هر روزی ز عمر مرد کنار      عقلها زین سر بود بیرون در  
ترس، مویی نیست اندر پیش عشق      عشق وصف ایزد است اما که خوف  
چون یحیون را بخواندی در نبی      پس محبت وصف حق دان عشق نیز  
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو؟      عشق جو شد بحر را مانند دیگ  
عشق بشکافد فلک را صد شکاف      با محمد بود عشق پاک جفت

۱ - اشاره به روز قیامت و آیه ۴۴ سوره المعارج.

۲ - اشاره به حدیث قدسی: «الولای ما خلقت الجنة و الولای ما خلقت النار، و الولای ما خلقت الدنيا، و الولای لما خلقت الافلاك و...» اللؤلؤ المرصوع ۶۶۴ و شرح تمیز ۴۶:۲، بحار الانوار ۵/۲۸:۱۵ و ۱۵۴۰۶:۱۶ و

پس مرا او را ز انبیا تخصیص کرد  
کی وجودی دادمی افلاک را؟  
تا بلندی<sup>۱</sup> عشق را فهمی کنی  
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ<sup>۲</sup>  
تا ز ذل عاشقان بویی ببری  
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی  
وصف حال عاشقان اندر ثبات  
تا به فهم تو کند نزدیک تر  
آن نباشد، لیک تنبیهی کنند

متهی در عشق چون او بود فرد  
گر نبودی بهر عشق پاک را  
من بدان افراشتم چرخ سنی  
منفعت‌های دگر آید ز چرخ  
خاک را من خوار کردم یکسری  
خاک را دادیم سبزی و نوبی  
با تو گویند این جبال راسیات<sup>۳</sup>  
گر چه آن معنی است وین نقش ای پدر<sup>۴</sup>  
غصه را با خار تشبیهی کنند

### بندگی کن تا شوی عاشق لعل

صید بدان پیشش نیرزد تره توت  
ملک عالم پیش او یک تره بود  
زر چه باشد؟ که نبذ جان را خطر  
همچو خویشان گرد او گرد آمده  
پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک  
زان که نیک نیک باشد ضد بد  
عشق معروف است پیش نیک و بد  
گوشت عاشق زهر گردد در رگش  
دو جهان یک دانه پیش نول عشق

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت  
عاشق آن لیلی گور و کبود  
پیش آن<sup>۵</sup> یکسان شده بد خاک و زر  
شیر و گرگ و دد از او واقف شده  
کاین شد است از خوی حیوان پاک پاک  
زهر دد باشد شکر ریز خرد  
گوشت عاشق را نیارد خورد دد  
ور خورد او زهر خود او بکشدش<sup>۶</sup>  
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق

۱ - در نسخه قونیه: در علو.

۲ - جبال راسیات: کوههای استوار.

۳ - در نسخه قونیه: او.

۴ - در نسخه قونیه: (ور خورد خود فی المثل دام و ددش).

→ ۳/۱۹۹۵۷

۲ - فرخ: جوجه.

۴ - در نسخه قونیه: پس.

دانه‌ای مَر مرغ را هرگز خورد؟  
 بندگی کن تا شوی عاشق لعل  
 بنده آزاری طمع دارد ز جد  
 بنده دایم خلعت وادار جوست  
 می نگنجد عشق در گفتم و شنید  
 قطره‌های بسحر را نستوان شمرد  
 تا تو باشی در حجاب بوالبشر  
 زیرکان که موی‌ها بشکافتند  
 علم نیرنجات<sup>۱</sup> و سحر و فلسفه  
 لیک کوشیدند تا امکان خود  
 عشق غیبت کرد و زیشان در کشید  
 نور چشمی کو بروز استاره<sup>۲</sup> دید  
 زین گذر کن، بند من بپذیر همین  
 وقت نازکی باشد و جان در رسید  
 فهم کن، موقوف آن گفتن مباش  
 نی گمانی برده تو زین نشاط  
 واجب است و جایز است و مستحیل

کاهدان مر اسب را هرگز چرد؟  
 بندگی کسب است آید در عمل  
 عاشق آزاری نخواهد تا ابد  
 خلعت عاشق همه دیدار اوست  
 عشق دریایی است قعرش ناپدید  
 هفت دریا پیش آن بحر است خورد  
 سرسری در عاشقان کمتر نگر  
 علم هیئت را به جان دریافتند  
 گر چه بشناسند حق المعرفة  
 برگذشتند از همه اقران خود  
 شد چنین خورشید زیشان ناپدید  
 آفتابی چون از او رو در کشید  
 عارفان<sup>۳</sup> را تو به چشم عشق بین  
 با تو نتوان گفت آن گه<sup>۴</sup> عذر خود  
 سینه‌های عاشقان را کم خراش  
 حزم را مگذار، می کن احتیاط  
 این وسط را گیر در حزم ای دخیل

۱ - در نسخه قونیه: نارنجات، نیرنگی.

۲ - در نسخه قونیه: عاشقان.

۳ - استاره: ستاره.

۴ - در نسخه قونیه: دم.

## عاشقان را باده خون دل بود

عاشقان را باده خون دل بود در چنین راه بیابان مخوف  
 چشمشان بر راه و بر منزل بود خاک در چشم قلاووزان آرنجی  
 این قلاووز خرد باشد خسوف نان جره حقا که حیف است و فسوس  
 کاروان را هالک و گمراه کنی دشمن راه خدا را خوار دار  
 نفس را در پیش نه نان سبوس دزد را تو دست ببریدن پسند  
 دزد را منبر مینه بردار دار گر نبندی دست او، دست تو بست  
 از بریدن عاجزی، دستش ببند ای خنک آن کسی که ذات خود شناخت  
 گر تو پایش نشکنی، پایت شکست کودکی گرید پی جوز و مویز  
 اندر امن سرمدی قصری بساخت پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز  
 پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز طفل کی در دانش مردان رسد؟  
 مرد آن باشد که بیرون از شکست هر به ریش و مو باشد بسی  
 ترک این ما و من تشویش گیر هین روش بگزین و ترک ریش گیر



<p>پیشوا و ره‌نمای گلستان خوش قلاووز ره باغ آبد پیش عقل ما بود آن بی محل ما ز داد کردگار لطف خو علم عندالله مقصدهای ما ربی الأعلی از آن رو می‌زنیم هر یکی از ما فدای سیرتی است بهر آن گارزد فدای او شدن در دو عالم بهره‌مند و نیک‌نام</p>	<p>تا شوی چون بوی گل با عاشقان چيست بوی گل دم عقل و خرد عقل کآن باشد ز دوران زحل از عطارد وز زحل دانا شد او علم<sup>۱</sup> الانسان خم طغرای ما تربیه آن آفتاب روشنیم از فدایی مردمان را چاره نیست ای خنک آن که قدا کرده است تن عاشق و معشوق و عشقش برده‌ام</p>
---	---

### عشق صورتها بسازد در فراق

<p>اشهر از هاروت و ماروت است خود جذب صوت آردت در گفتگو آن چنان که یار گوید پیش یار زاده از وی صد الست و صد بلی پیش گور بجند نو مرده‌ای می‌نماید زنده او را آن جماد چشم و گوشش داند او خاشاک را گوش دارد، هوش دارد، وقت شور خوش نگر این عشق ساحرناک را دم به دم خوش می‌نهد با اشک رو روی ننهاده است بر پرور چو جان</p>	<p>دوستی و وهم صد یوسف کند صورتی پیدا کنند بر یاد او راز گویی پیش صوت صد هزار نی بدان جا صورتی، نی هیکلی آن چنان که مادر دل برده‌ای رازها گوید بجند و اجتهاد حی و قایم داند او آن خاک را پیش او هر ذره آن خاک گور مستمع داند بجند آن خاک را آن چنان بر خاک گور تازه او که به وقت زندگی هرگز چنان</p>
---	--

آتش آن عشق او ساکن شود  
عشق را بر حی جان افزای دار  
از جمادی هم جمادی زایدش  
مانند خاکستر، بر آتش رفت تفت  
پیر اندر خشت بیند آن همه  
دست گیر صد هزاران ناامید  
تا مصور سرکند وقت تلاق  
بر صورها، عکس حس ما بُدست  
حسن را بی واسطه افراشتیم  
قوت تجرید ذاتم یافتی  
او کشش را می نیند در میان  
از پس آن پسرده از لطف خدا  
سنگ اندر چشمه ستواری شود

از عزا چون چند روزی بگذرد  
عشق بر مرده نباشد پایدار  
بعد از آن، زان گور خود خواب آیدش  
زان که عشق افسون خود پر بود و رفت  
آنچه بیند آن جوان در آینه  
پیر عشق دوست نی ریش سفید  
عشق صورتها بسازد در فراق  
که منم آن اصل اصل هوش و مست  
پرده‌ها را این زمان برداشتیم  
زان که بس با عکس من در بافتی  
چون از این سو جذبه من شد روان  
مغفرت می جوید از جرم و خطا  
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود

### تمثیل

اندر و هم قوت و هم دلسوزه‌ای  
طاعمش داند کزان می می خورد  
زان پدر می خورد صد باده طروب  
کان در ایشان زهر کینه می فزود  
می کشید از عشق افیونی دگر  
بود از یوسف غذا آن خوب را  
تا نماند در می غیبت شکی  
کوزه پیدا، باده در وی بس نهان

هست هر جسمی چو کاسه کوزه‌ای  
کاسه پیدا اندر او پنهان رغد  
صورت یوسف چو جامی بود خوب  
باز اخوان را از آن زهراب بود  
باز از وی مر زلیخا را شکر  
غیر آنچه بود مر یعقوب را  
گونه گونه کوزه و شربت یکی  
باده از غیبت و کوزه زین جهان

بس نهان از دیده نامحرمان  
یا الهی سُکُوتِ ابصارنا  
یا خفییاً قد ملأت الخافقین  
انت سرکاشف اسرارنا  
یا خفی الذات محسوس العطا  
انت کالریح و نحن کالقبار  
تو چو جانی، ما مثال دست و پا  
تو چو عقلی، ما مثال این زبان  
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم  
جنبش ما هر دمی خود اشهد است  
گردش سنگ آسیا در اضطراب  
ای برون از وهم و قال و قیل من  
بنده نشکبید ز تصویر خشونت

لیک بر محرم هویدا و عیان  
فَاعْفُ عَنَّا اثقلت اوزارنا  
قد علوت فوق نور المشرقین  
انت فجر مُفَجِّر انهارنا  
انت کالماء و نحن کالرحا  
یختفی الريح و غبراه چهار  
قبض و بسط دست از جان شد روا  
این زبان از عقل دارد این بیان  
کز نتیجه شادی فرخنده‌ایم  
که گواه ذوالجلال سرمد است  
اشهد آمد بر وجود جوی آب  
خاک بر فرق من و تمثیل من  
هر دم گوید که جانم مفرشت

### حکایت

دید موسی یک شبانی را به راه  
تو کجایی تا شوم من چاکرت  
جامه‌ات دوزم<sup>۱</sup>، شپش‌هایت کشم  
دستکت بوسم، بمالم پایکت  
ای فدای تو همه بُزهای من  
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان  
گفت: با آن کس که ما را آفرید

کو همی گفت ای خدا و ای اله  
چارقت دوزم، کنم شانه سرت  
شیر پیشت آورم ای محتشم  
وقت خواب آید، برویم جایکت  
ای به یادت هی هی و هیهای من  
گفت موسی با کیست این ای فلان؟  
این زمین و چرخ را آمد پدید



گفت موسی: های خیره سر شدی  
 این چه ژاژست؟<sup>۱</sup> و چه کفر است و فساد  
 گنبد کفر تو، جهانی گنده کرد  
 چارق و پاتابه لایق مر تو راست  
 گر نبندی زین سخن تو خلق را  
 آتشی گر نامد است، این دود چیست؟  
 گر همی دانی که یزدان داور است  
 دوستی بی خرد خود دشمنی است  
 با که می‌گویی تو این؟ با عم و خال؟  
 شیر، او نوشد که در نشو و نماست  
 و بر برای بندش است این گفتگو  
 آن کسه گفت ای مرضی لم تعد  
 آن که بی یسمع و بی ببصر شده است  
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق  
 گر تو مردی را بخوانی: فاطمه،  
 قصد خون تو کند تا ممکن است  
 فاطمه مدح است در حق زنان  
 دست و پا، در حق ما استایش است  
 لم یلد لم یولد او را لایق است  
 هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست  
 زان که از کون و فساد است و مهین  
 گفت ای موسی دهانم دوختی  
 جامه را بدرید و آهی کرد تفت  
 وحی آمد سوی موسی از خدا

خود مسلمان ناشده کافر شدی  
 پنبه‌ای اندر دهان خود فشار  
 کفر تو دیبای من را زنده کرد  
 آفتابی را چنین هاکی رواست  
 آتشی آید، بسوزد خلق را  
 جان سیه گشته، روان مردود چیست؟  
 ژاژ و گستاخی تو را چون باور است؟  
 حق تعالی زین چنین خدمت غنیست  
 جسم و حاجت، در صفات ذوالجلال؟  
 چارق او پوشد که او محتاج پاست  
 زان که حق گفت او من است و من خود او  
 من شدم رنسجور او تنها نشد  
 در حق آن بنده هم این هم بیهدست  
 دل بسیمیراند سیه دارد ورق  
 گر چه یکی جنسند مرد و زن همه  
 گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است  
 مرد را گویی کند زخم سنان  
 در حق پاکی حق آرایش است  
 والد و مسلولود را او خالق است  
 هر چه مولود است او زین سوی جوست  
 حادث است و محدثی خواهد یقین  
 و ز پشیمانی تو جانم سوختی  
 سر نهاد اندر بیابان و برفت  
 بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی  
تا توانی پا منه اندر نراق  
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم  
در حق او مدح و در حق تو سَم  
ما بری از پاک و ناپاک همه  
من نکردم امر<sup>۲</sup> تا سودی کنم  
هندوان را اصطلاح هند، مدح  
من نگردم پاک از تسیحشان  
ما برون را ننگریم و قال را  
ناظر قلبیم، کو خاشع بود  
زان که دل جوهر بود، گفتن عرض  
چند از این الفاظ و اضممار و مجاز؟  
آتشکی از عشق در جان برفروز  
موسیا آداب دانان دیگرند  
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است  
گر خطا گوید، ورا خاطی مگو  
در درون کعبه رسم قبله نیست  
توز سرمستان قلاووزی مجو  
ملت عشق از همه دینها جداست  
لعل را گر مُهر نبود پاک نیست  
بسمد از آن در سر موسی حق نهفت  
در دل موسی سخنها ریختند  
چند بی خود گشت و چند آمد به خود

نی برای فصل کردن آمدی  
ابفض الاشیاء عندی الطلاق<sup>۱</sup>  
هر یکی را اصطلاحی داده‌ایم  
در حق او شهد و در حق تو سَم  
از گران جانی و چالاک همه  
بلکه تا بر بندگان جودی کنم  
سندیان را اصطلاح سند، مدح  
پاک هم ایشان شوند و درفشان  
ما درون را بنگریم و حال را  
گر چه گفت لفظ ناخاضع رود  
پس طفیل آمد عرض، جوهر غرض  
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز  
سربه سر فکر و عبارت را بسوز  
سوخته جان و روانان دیگرند  
برده ویران خراج و عشر نیست  
گر بود پر خون شهید، او را مشو  
چه غم از غواص را پا چيله<sup>۳</sup> نیست  
جامه چاکان را چه فرمایی رفو؟  
عاشقان را مذهب و ملت خداست  
عشق در دریای غم غمناک نیست  
رازهایی گفت، کان ناید به گفت  
دیدن و گفتن به هم آمیختند  
چند پیرید از ازل سوی ابد

۱- اشاره به حدیث نبوی: جامع صغیر ۴:۱، کنوز الحقائق ۲، مستدرک حاکم ۱:۱۹۶.

۲- برخی نسخه‌ها: «من نکردم خلق». ۳- پاچيله: مصحف پاچيله، کفش، پای افزان.



بعد از این گر شرح گویم، ابلهی است  
 ور بگویم، عقلها را برکنند  
 چون که موسی این عتاب از حق شنید  
 بر نشان پای آن سرگشته راند  
 گام پای مردم شوریده، خود  
 یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب  
 گاه چون موجی بر افرازان علم  
 گاه بر خاک کی نوشته حال خود  
 عاقبت در یافت او را و بدید  
 هیچ آدابی و ترتیبی معجو  
 کفر تو دین است و دینت نور جان  
 ای معاف یفعل الله ما یشاء  
 گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام  
 من ز سدره منتهی بگذشته‌ام  
 تازیانه برزدی، اسبم بگشت  
 محرم ناسوت ما لاهوت باد  
 حال من اکنون برون از گفتن است  
 نقش می‌بینی که در آیینه‌ای است  
 دم، که مرد نایی اندر نای کرد  
 هان و هان گر حمد گویی ور سپاس  
 حمد تو نسبت بدان گر بهتر است  
 چند گویی، چو غطا برداشتند  
 این قبول ذکر تو از رحمت است  
 ذکر تو آلوده تشبیه و چون

زان که شرح این ورای آگهی است  
 ور نویسم، بس قلمها بشکنند  
 در بیابان از پی چوپان دوید  
 گسرد از پره بیابان برفشانند  
 هم ز کام دیگران پیدا بود  
 یک قدم چون فیل رفته بر ارب  
 گاه چون ماهی روانه بر شکم  
 همچو رمالی که رملی بر زند  
 گفت مژده ده که دستوری رسید  
 هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو  
 ایسمی، وز تو جهانی در امان  
 بسی محابا زو زیان را برگشا  
 من کنون در خون دل آغشته‌ام  
 صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام  
 گنبدی کرد و ز گردون برگذشت  
 آفرین بر دست و بر بازوت باد  
 آنچه می‌گویم نه احوال من است  
 نقش توست آن، نقش آن آیینه نیست  
 در خور نای است نه در خور مرد  
 همچو نافرجام آن چوپان شناس  
 لیک آن نسبت به حق، هم ابتر است  
 که نبودست آنچه می‌پنداشتند  
 چون نماز مستحاضه<sup>۱</sup> رخصت است  
 با نماز او بیالودست خون

۱. مستحاضه: به قسمتی از دوران ماهیانه زنان گویند.

خون پلید است و به آبی می‌رود  
 کان به غیر از آب لطف کردگار  
 در سجودت کاش روگردانی  
 کسی<sup>۱</sup> سجودم چون وجودم ناسزا  
 این زمین از حلم حق دارد اثر  
 تا بپوشد او پلیدی‌های ما  
 پس چو کافر دید کو در داد و جود  
 از وجود او گل و میوه نرُست  
 گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب  
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی  
 چون سفر کردم مرا راه آزمرد  
 زان همه میلش سوی خاک است کو  
 روی واپس کردنش، آن حرص و آز  
 میل روح چون سوی بالا بُرد  
 ورنه نگوئساری سرت روی زمین

لیک باطن را نجاست‌ها بود  
 کم نگردد از درون مرد کار  
 معنی سبحان ربی دانی  
 مر بدی را تو نکویی ده جزا  
 تا نجاست بسرد و گِل‌ها داد بر  
 در عوض بر روید از وی غنچه‌ها  
 کمتر و بی سایه‌تر از خاک بود  
 جز فساد جمله پاکی‌ها نجست  
 حسرتا یا لیکنی کنت تراب  
 همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی  
 زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟  
 در سفر هودی<sup>۲</sup> نیندیشید او  
 روی در ره کردنش صدق و نیاز  
 در تزیید مرجعت آنجا بود  
 آفلی، حق لایحب<sup>۳</sup> الأفلین<sup>۳</sup>

### تو همان کن که کند خورشید شرق

وَه که چون دلدار ما دلسوز شد  
 جز به شب جلوه نباشد ماه را  
 ترک عیسی کرده، خر پرورده‌ای  
 طالع عیسی است علم و معرفت  
 خلوت شب در گذشت و روز شد  
 جز به درد دل مجو دلخواه را  
 لاجرم چون خر برون پرده‌ای  
 طالع خر نیست ای تو خر صفت

۲ - هودی: بیهوده.

۱ - مَخَفَّ که ای.

۳ - اشاره به گفته ابراهیم پیامبر در آیه ۷۶ سوره الانعام.

ناله خر بشنوی، رحم آیدت  
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن  
 طبع را هل تا بگرید زار زار  
 سالها خر بنده بودی، بس بود  
 هم مزاج خر شده است این عقل پست  
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت  
 زان که غالب عقل بود و خر نحیف  
 وز ضعیفی عقل تو ای خر بها  
 گر ز عیسی گشته ای رنجور دل  
 چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج؟  
 چونی ای عیسی ز دیدار جهود؟  
 چونی از صفرایان بی هنر؟  
 تو همان کن که کند خورشید شرق  
 تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین  
 سرکه افزودیم ما قوم زحیرا  
 ای ز تو مر آسمانها را صفا  
 زان که از عاقل جفایی گر رود  
 گفت پیغمبر عداوت از خرد  
 پس ندانی خر خری فرمایدت  
 طبع را بر عقل خود سرور مکن  
 تو از آن بستان و وام جان گذار  
 زان که خر بنده ز خر واپس بود  
 فکرش این که: چون علف آید به دست؟  
 در مقام عاقلان منزل گرفت  
 از سوار زفت، گردد خر ضعیف  
 این خر پژمرده گشته است ازدها  
 هم از او صحت رسد او را مهل  
 که نباشد در جهان بی مار گنج  
 چونی ای یوسف ز مکار حسود؟  
 چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر  
 ما نفاق و حيله و دزدی و زرق  
 دفع این صفرا، بود اسکنجین  
 تو عسل بفزا، کرم را وامگیر  
 ای جفای تو نکوتر از وفا  
 از وفای جاهلان، بهتر بود  
 بهتر از مهتری که از جاهل رود



## حکایت

عاقلی بر اسب می آمد سوار  
آن سوار آن را بدید و می شتافت  
چون که از عقلش فراوان بد مدد  
برد او را زخم آن دَبُوس سخت  
سبب پوسیده بسی بد ریخته  
سبب چندان مرد را در خورد داد  
بانگ می زد کای امیر آخر چرا  
گر تو را ز اصل است بر خونم ستیز  
شوم ساعت، که شدم بر تو بدید  
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم  
می جهد خون از دهانم بی سخن  
هر زمان می گفت آن نفرین تو  
زخم دَبُوس و سواری همچو باد  
ممتلی<sup>۲</sup> و خوابناک و سست بُد  
تا شبانگه می کشید و می گشاد  
زو برآمد خورده ها زشت و نکو  
چون بدید از خود پرون آن مار را  
سهم آن مار سیاه زشت زفت  
گفت خود تو جبرئیل رحمتی؟  
ای مبارک ساعتی که دیدیم  
تو مرا جویان مثال مادران  
خر گریزد از خداوند از خری

در دهان خفته ای می رفت مار  
تا رساند مار را فرصت نیافت  
چند دَبُوسی<sup>۱</sup> قوی بر خفته زد  
زو گریزان، تا به زیر یک درخت  
گفت از این خواری به درد آویخته  
کز دهانش باز بیرون می فتاد  
قصد من کردی چه کردم من تو را  
تیغ زن یک باره خونم را بریز  
ای خنک او را که روی تو ندید  
ملحدها جایز ندارند این ستم  
ای خدا آخر مکافاتش تو کن  
اوش می زد که در این صحرا بدو  
می دوید و باز در رو می فتاد  
پای و رویش را هزاران زخم شد  
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد  
مار با آن خورده، بیرون جست از او  
سجده آورد آن نکو کردار را  
چون بدید، آن دردها از وی برفت  
یا خدایی که ولی نعمتی؟  
مرده بودم، جان تو بخشیدیم  
من گریزان از تو مانند خران  
صاحبش در پی ز نیکو گوهری

۱ - دَبُوس: گرز، عمود آهنین.

۲ - ممتلی: آکنده، پر.

تَر پی سود و زیان می جویدش  
ای خنک آن را که بیند روی تو  
ای روان پاک بستوده تو را  
ای خداوند شهنشاه و امیر  
شمه‌ای زین حال اگر دانستی  
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال  
لیک خامش کرده می آشوفتی  
شد سرم کالیوه<sup>۱</sup>، عقل از سر بجست  
عفو کن ای خوب روی خوب کار  
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن  
گر تو را من گفتمی اوصاف مار  
مصطفی فرمود: گر گویم به راست  
زهره‌های پردلان هم بر درد  
نی دلش را تاب ماند در نیاز  
همچو مرشی پیش گربه لا شود  
اندرو، نی حيله مساند نی روش  
همچو بویکر ربابی تن زخم  
تا محال از دست من حالی شود  
چون یدالله فوق ایدیهم بود  
پس مرا دست دراز آمد یقین  
دست من بنمود برگردون هنر  
این صفت هم بهر ضعف عقل هاست  
خود بدانی، چون بر آری سر ز خواب  
مر تو را نه قوت خوردن بدی

بلکه تا گرگی ندرد یا ددش  
یا در افتد ناگهان در کوی تو  
چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را  
من نگفتم، جهل من گفت آن مگیر  
گفتن بیهوده نتوانستی؟  
گر مرا یک رمز می گفتی ز حال  
خامشانه بر سرم می کوفتی  
خاصه این سر را که مغزش کمتر است  
آنچه گفتم از جنون اندر گزار  
زهره تو آب گشتی آن زمان  
تسرم از جانت بر آوردی دمار  
شرح آن دشمن که در جان شماست  
نی رود ره، نی غم کاری خورد  
نی تنش را قوت روزه و نماز  
همچو بره پیش گرگ از جا رود  
پس کشم ناگفته‌شان من پرورش  
دست چون داود بر آهن زنم  
مرغ پر برکنده را بالی شود  
دست ما را دست خود فرمود احد  
بر گذشته ز آسمان هفتمین  
مقریاً برخوان که: *إِنْ شَقَّ الْقَمَرُ*<sup>۲</sup>  
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟  
ختم شد، والله اعلم بالصواب  
نی ره و پروای قی کردن بدی

۱. کالیوه: گیج و سرگشته.

۲. اشاره به آیه ۱ سوره القمر.



می شنیدم فحش و خر می راندم	رَبِّ یَسِّرْ لِّی رُبَّ مِی خَوَانَدَم
از سبب، گفتن مرا دستور نی	تَرْکِ تَوَکُّفْتَن مَرَا مَقْدُورِ نِی
هر زمان می گفتم از درد درون	اَهْدِ قَوْمِی، اَنْهَم لایَعْلَمُون <sup>۱</sup>
سجده ها می کرد آن رسته ز رنج	کِی سَعَادَتِ وِی مَرَا اِقْبَالَ وِ گَنْج
از خدا یابی جزاها ای شریف	قُوَّتِ شُکْرَتِ نَدَارَدِ اَیْنِ ضَعِیف
شکر، حق گوید تو را ای پیشوا	اَنْ لَبِّ وِ چَانَه نَدَارَمِ وَاَنْ نَوَا
دشمنی عاقلان این سان بود	زَهْرِ اَیْشَانِ اِیْتِهَاجِ جَانِ بُوَد

### گفت ادعوائله بی زاری مباش

شیر مردانستند در عالم مسدود	اَنْ زَمَانِ کَافِغَانِ مَظْلُومَانِ رَسَد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	اَنْ طَرَفِ چَوْنِ رَحْمَتِ حَقِّ مِی رَوْنَد
آن ستونهای خلیل های جهان	اَنْ طَلَبِیَّانِ مَرَضِ هَای نَهَان
محض مهر و دآوری و رحمتند	هَمچُو حَقِّ بِی عَمَلَتِ وِ بِی رَشَوْنَد
مهربانی شد شکار شیر مرد	دَر جِهَانِ دَارُو نَجَوید غَیْرِ دَرَد
هر کجا دردی، دوا آنجا رود	هَر کَجَا پَسْتِی اَسْت، اَبِ اَنجَا رُوَد
آب رحمت بایدت، رو پست شو	وَاَنگِهَانِ خُورِ خَمَرِ رَحْمَتِ، مَسْت شُو
چرخ را در زیر پای آر ای شجاع	بَشَنُو اَز فُوقِ فَلَکِ بَانِگِ سَمَاع
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش	تَا بَه گُوشَتِ اَیْدِ اَز گَرْدُونِ خُرُوش
پاک کن دو چشم را از موی عیب	تَا بِبِیْنِی بَاغِ وِ سَرُومَتَانِ غَیْب
دفع کن از مغز و از بینی، ز کام	تَا کِه رِیْحِ اَللهِ اَیْدِ دَر مِشَام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	تَا بِیَابِی اَز جِهَانِ طَعَمِ شُکَر

۱ - دعای پیامبر بود که می فرمود: «خدا یا قوم مرا هدایت کن که ایشان جاهل اند». احیاء العلوم ۱: ۲۰۱، مسلم ۱۷۶۵، مسند احمد ۱: ۳۸۰.

<p>تا برون آیند صد گون خو بروی تا کند جولان به گردت انجمن بخت نو دریاب در چرخ کهن عرضه کن بیچاره کی بر چاره گر رحمت کلی قوی تر دیه ای است تا به کی<sup>۲</sup> آن طفل او گریان شود؟ تا بنالید و شود شیرش پدید تا بجوشد شیرهای مهرهاش در غم مایند یک ساعت تو صبر اندر این پستی چه بر چسبیده ای؟ بی کشد گوش تو تا قعر سفول آن ندان می دان که از بالا رسد بانگ گرگی دان که آن مردم درد ساله اش را تو خوش و مرحوم کن</p>	<p>داروی مردی کن و عَنین<sup>۱</sup> مپوی کنده تن را ز پای جان بکن غُل بخل از دست و گردن دور کن ور نمی تانی، به کعبه لطف پر زاری و گریه قوی سرمایه ای است دایه و مادر بهانه جو بود طفل حاجات شما را آفرید گفت: ادعو الله بی زاری مباش هوی هوی باد و شیر افشان ابر فی السماء رزقکم نشنیده ای ترس و نومیدیت دان آواز غول هر ندایی کان تو را بالا کشد هر ندایی که تو را حرص آورد ای خدا این سنگ دل را مرم کن</p>
--	---

### تفسیر آیه «و اجلب علیهم بخيلك و رجلك»<sup>۳</sup>

<p>دیو بانگت بر زند اندر نهاد که اسیر رنج و درویشی شوی خوار گردی و پشیمانی خوری واگریزی در ضلالت از یقین راه دین پویم که مهلت پیش ماست</p>	<p>چون تو عزم دین کنی با اجتهاد که مرو زان سو میندیش ای غوی<sup>۴</sup> بی نوا گردی ز یاران و بَری تو ز بیم بانگ آن دیو لعین که هلا فردا و پس فردا مراست</p>
--	--

۱ - عَنین: ناتوان جنسی، عدم توانایی مقاربت در مرد.

۲ - در نسخه قونیه: «تا که کی».

۳ - آیه ۶۴ سوره الإسراء، ش ۱۷.

۴ - غوی: گمراه.

مرگ بینی بازگو از چپ و راست  
باز عزم دین گنی از بیم جان  
بس سلح بر بندی از علم و حکم  
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر  
باز بگریزی ز راه روشنی  
سالها او را به بانگی بندهای  
هیبت بانگ شیاطین خلق را  
تا چنان نومید شد جانشان ز نور  
این شکوه بانگ آن ملعون بود  
بانگ دیوان گله بان اشقیاست  
تا نیامرزد به دین دو بانگ دور

می کشد همسایه را تا بانگ خواست  
مرد سازی خوشتن را یک زمان  
که من از خوقی نیارم پای کم  
که بترس و بازگرد از تیغ فقر  
آن سلاح و علم و فن را بفکنی  
در چنین ظلمت نمد افکنده ای  
بند کرده است و گرفته خلق را  
که روان کافران ز اهل قبور  
هیبت بانگ خدایی چون بود؟  
بانگ سلطان پاسبان اولیاست  
قطره ای از بحر خوش با بحر شور

### ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را سمیع  
از پی آن گفت حق خود را بصیر  
از پی آن گفت حق خود را علیم  
عاشقان از درد زان نالیده اند  
بی شبان دانسته اند آن ظبی<sup>۲</sup> را  
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر  
کی کم از بره کم از بزغاله ام  
حارسی دارم که ملکش می سزد

تسا ببندی لب ز گفتار شنیع<sup>۱</sup>  
که بود دید ویت هر دم نذیر  
تا نیندیشی فساد تو، زبیم  
که نظر تا جایگه مالیده اند  
رایگان دانسته اند آن سبی<sup>۳</sup> را  
که منم حارس گزافه کم نگر  
که نباشد حارس از دنباله ام  
داند او بادی که از یر من وزد

۱- شنیع: زشت.

۲- ظبی: غارت.

۳- سبی: آمو.

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل، نیست غایب ای سقیم

### شہوت دنیا مثال گلخن است

شہوت دنیا مثال گلخن است  
 لیک قسم متقی زین تون صفاست  
 اغنیا مانندہ سرگین کشان  
 اندر ایشان حرص بنہادہ خدا  
 ترک این تون گوی و در گرمابہ ران  
 ہر کہ در تون<sup>۱</sup> است او چون خادم است  
 ہر کہ در حمام شد سیمای او  
 تونیان را نیز سیمای آشکار  
 ورنسینی روی بویش را بگنیر  
 ورنساری بسو، در آرش در سخن  
 پس بگوید تونیی صاحب ذہب  
 حرص تو چون آتش است اندر جہان  
 پیش عقل این زرجو سرگین ناخوش است  
 آن کہ گوید مال گرد آورده ام  
 این سخن گرچہ کہ رسوایی فزاست  
 کہ: تو شش سلہ کشیدی تا بہ شب  
 آن کہ در تون زاد و پاکی را ندید  
 کہ از او حمام تقوی روشن است  
 زان کہ در گرمابہ است و در نقاست  
 بہر آتش کردن گرمابہ بان  
 تا بود گرمابہ گرم و بانوا  
 ترک تون را عین آن گرمابہ دان  
 میر ورا کہ صابر است و حازم است  
 ہست پیدا بر رخ زیبای او  
 از لباس و از دخیان و از غبار  
 بسو عصا آمد برای ہر ضریر<sup>۲</sup>  
 از حدیث نو بدان راز کسہن  
 بیست سلہ چرک بردم تا بہ شب  
 باز کردہ ہر زیاتہ صد دہان  
 گرچہ چون سرگین فروغ آتش است  
 چیست؟ یعنی چرک چندین بردہ ام  
 در میان تونیان، زین فخرہاست  
 من کشیدم بیست سلہ ہی کُرب<sup>۳</sup>  
 بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

۲ - ضریر: نابینا.

۱ - تون: آتشکدہ گرمابہ.

۳ - کُرب: اندوہ، سختی و مشقت.



## پستی ثروت و مقام در کنار عنایت خداوند متعال

فرج استر لایق حلقه زر است  
کو نظرگاه خداوند است آن  
کو نظرگاه شعاع آفتاب  
همره جانت نگردد ملک و زر  
تا بینی کاین جهان چاهی است تنگ  
تا بگوید چون ز چاه آبی به بام  
هست در چاه انعکاسات نظر  
پادشاهان جهان از بدرگی  
ورنه ادهم<sup>۱</sup> وار سرگردان و دنگ  
لیک حق بهر ثبات این جهان  
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج  
پادشاهی نیست بر ریش خرد  
بی مراد تو شود ریش سفید  
مالک الملک است هر کس سر نهد  
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا  
پس بنالی که نخواهم ملک‌ها  
زر عاشق روی زرد اصفراست  
کو نظر انداز خورشید است کان  
کو نظرگاه خداوند لباب  
زر بده سرمه ستان بهر نظر  
یوسفانه آن رسن آری به چنگ  
جان که یا بشرای هذا لی غلام  
کمترین آن که نماید سنگ زر  
بو نبردند از شراب بندگی  
ملک را بر هم زدندی بی درنگ  
مُهرشان بنهاد بر چشم و زیان<sup>۲</sup>  
که ستانیم از جهانداران خراج  
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد؟  
شرم دار از ریش خود ای کج امید  
بی جهان خاک، صد ملکش دهد  
خوش تر آید از دو صد دولت تو را  
ملک آن سجده مسلم کن مرا

۱ - ابراهیم ادهم: ابر اسحاق بن منصور بن زید بلخی، یکی از بزرگان زاهد نیمه اول قرن دوم هجری که گویند شاهزاده بلخ بود و با شنیدن ندای هانفی دست از سلطنت شست و به سلک تصوف درآمد.  
۲ - در نسخه قونیه: دهان.



## مثل

ملک را بگذار بلقیس از نخست  
خود بدانی پیش من چون آمدی  
نقش، اگر خود نقش سلطان یا غنی است  
زینت او از برای دیگران  
ای تو در پیکار خود را باخته  
تو به هر صورت که آیی بیستی  
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق  
این، تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی  
مرغ خویشی، صید خویشی دام خویش  
جوهر آن باشد که قایم با خود است  
گر تو آدم زاده‌ای، چون او نشین  
چيست اندر خم که اندر نهر نیست؟  
این جهان خمست و دل چون جوی آب  
خیز بلقیسا که بازاری است تیز  
خیز بلقیسا کنون با اختیار  
زین خران تا چند باشی نعل دزد  
خواهرانت یافته ملک خلود  
ای خنک آن را کزین ملک بجست  
خیز بلقیسا بیا، باری ببین  
شسته در باطن میان بوستان  
بوستان با او روان هر جا رود  
میوه‌ها لایه کنان کز من بچر

چون مرا یابی همه ملک آن توست  
که تو بی من نقش گرمابه بدی  
صورتش از جان خود بی چاشنیست  
باز کرده بیهده چشم و دهان  
دیگران را تو ز خود نشناخته  
که منم آن، والله آن تو نیستی  
در غم و اندیشه مانی تا به خلق  
که خوش و زیبا و سرمست خودی  
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش  
آن عرض باشد که فرع او شده است  
جمله ذریات را در خود ببین  
چيست اندر خانه کاندلر شهر نیست؟  
این جهان حجره است و دل شهر عجب  
زین خسیسان کساد افکن گریز  
پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار  
گر همی دزدی بیا و لعل دزد  
تو گرفته ملک گور و کبود  
که اجل این ملک را ویران گریست  
ملکت شاهان و سلطانان دین  
ظاهراً حادی<sup>۱</sup> میان دوستان  
لیک آن از خلق پنهان می شود  
آب حیوان آمده کز من بسخور

طوف می‌کن بر فلک بی پر و بال  
چون روان باشی؟ روان و پای نی  
نی نهنگ غم زند بر کشتی‌ات  
هم تو شاه و هم تو لشکر، هم تو تخت  
چون تو باشی بخت خود ای معنوی  
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال  
چون سلیمان شو که تا دیوان تو  
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو  
خاتم تو این دل است و هوش دار  
پس سلیمانی کند بر تو مدام  
آن سلیمانی، دلا منسوخ نیست  
دیو هم وقتی سلیمانی کنند  
دست چنانند چو دست او، ولیک  
ای بسا مسجد بر آورده کرام  
آن بنای انبیا بی حرص بود  
کعبه را گر هر دمی عزیزی فزود  
فضل آن خانه ز خاک و سنگ نیست  
نی کتبشان مثل کتب دیگران  
نی ادبشان، نی غضبشان، نی نکال  
هر یکیشان را یکی فری دگر  
دل همی لرزد ز ذکر حالشان  
مرغشان را بیضه‌ها زرین بُدست  
سایه خود را ز خود دانسته‌اند  
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال  
می‌خوری صد لوت و لقمه‌خای نی  
نی به دید آید ز مردن زشتیت  
هم تو نیکوبخت باشی، هم تو بخت  
پس تو که بختی، ز خود کی کم شوی  
چون که عین تو، تو را شد ملک و مال  
سنگ بُرند از پی ایوان تو  
تا تو را فرمان برد جَنّی و دیو  
تا نگردد دیو را خاتم شکار  
دیو با خاتم حذر گن والسلام  
در سر و سرت سلیمانی کنی است  
لیک هر جو لاهه اطلس کی تَنند  
در میان هر دوشان فرقی است نیک  
لیک نبود مسجد اقصا<sup>۱</sup> نام  
زان چنان پیوسته رونق‌ها نمود  
آن ز اخلاصات ابراهیم بود  
لیک، در بنایش حرص و جنگ نیست  
نی مساجدشان نه کسب و خانمان  
نی نعل و نی قیاس و نی مقال  
مرغ جانیشان طایر از پری دگر  
قبله افعال ما افعالشان  
نیم شب جانیشان سحرگه بین شده است  
چابک و چست و گش<sup>۲</sup> و برجسته‌اند

۱. مسجد اقصی: مسجد بیت‌المقدس را گویند که چون از مکه تا فلسطین راه بسیار بود، به آن مسجد اقصی  
یعنی دور گفته‌اند.

۲. چست و گش: محکم و خوش.

هاون گردون اگر صد بارشان      خُرد کو بداند این گلزارشان  
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند      از فروغ و هم کم ترسیده‌اند

### در بیان حدیث رسول خدا (ص)، در تقسیم خلاق

در حدیث آمد که یزدان مجید  
یک گره را جمله عقل و علم و جود  
نیست اندر عنصرش حرص و هوا  
یک گروه دیگر از دانش تهی  
او نبیند جز که اصطبل و علف  
این سیوم هست آدمی زاد و بشر  
نیم خر، خود مایل سفلی بود  
آن دو قوم آسوده از جنگ و خراب  
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند  
یک گره مستغرق مطلق شده است  
نقش آدم لیک معنی جبرئیل  
از ریاضت رسته و زهد و جهاد  
قسم دیگر با خران ملحق شدند  
وصف جبریلی در ایشان بود رفت  
مرده گردد شخص کو بی جان شود  
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند  
مکر و تلیسی که او داند تنید  
جامه‌های زرکشی را یافتن  
خورده کاری‌های علم هندسه

خلق عالم را سه گونه آفرید  
آن فرشته است و نداند جز سُجود  
نور مطلق، زنده از عشق خدا  
همچو حیوان از علف در فربهی  
از شقاوت غافل است و از شرف  
نسیمة او از فرشته نیم خر  
نیم دیگر مایل عقلی بود  
وین بشر باد و مخالف در عذاب  
آدمی شکلند و سه امت شدند  
همچو عیسی با ملک ملحق شده است  
رسته از خشم و هوا و قال و قیل  
گویا از آدمی او خود نژاد  
خشم محض و شهوت مطلق شدند  
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت  
خر شود چون جان او بی آن شود  
در جهان باریک کاری‌ها کنند  
او ز حیوان دگر نباید پدید  
دُرّها از قمر دریا یافتن  
یسا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش  
این همه علم بنای آخرست  
بهر استبقای حیوان چند روز  
علم راه حق و علم منزلش  
پس در این ترکیب حیوان لطیف  
نام کالانعام گردان قوم را  
روح حیوانی ندارد غیر نوم  
یقطه آمد نوم حیوانی نماند  
لاجرم اسفل بود از سافلین  
زان که استعداد تبذیل و نبرد  
باز حیوان را چو استعداد نیست  
زو چو استعداد شد کان رهبر است  
گر بلا در خورد او افیون شود  
ماند یک قسم دگر اندر جهاد  
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش  
همچو مجنونند و چون ناقش یقین  
میل مجنون پیش آن لیلی روان  
یک دم از مجنون ز خود غافل بدی  
عشق و سودا، چون که پر بودش بدن  
لیک نفاقه بس مراقب بسود و چُست  
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ  
چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا  
در سه روزه ره، بدین احوالها  
گفت ای نفاقه چو هر دو عاشقیم  
نیست بر وفق من مهر و مهار

ره به هفتم آسمان بر نیستش  
که عماد بود گاو و اشتر است  
نام او کردند این گیجان رموز  
صاحب دل داند او را یا دلش  
آفرید و کرد با دانش الیف  
زان که نسبت کو به یقطه نوم را  
حسهای متعکس دارند قوم  
انعکاس حس خود از لوح خواند  
ترک او کن لا احب الالفین  
بودش و از پستی آن را فوت کرد  
عذر او اندر بهیمی روشنی است  
هر غذایی کو خورد مغز خراست  
سکته و بی عقلیش افزون شود  
نیم حیوان نیم حی بازشاد  
کرده چالیش اولش بسا آخرش  
می کشد آن پیش این واپس بین  
میل نفاقه از پی کره دوان  
نفاقه گردیدی و واپس آمدی  
می نبودش چاره از بی خود شدن  
چون بدیدی او مهار خویش مست  
رو سپس کردی به کره بی درنگ  
کو سپس رفته است بس فرسنگها  
ماند مجنون در تردد سالها  
مسا دو ضد پس همره نالایقیم  
کرد بساید از تو صحبت اختیار



گمره آن جان کو فرو ناید ز تن  
تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای  
در زده تن در زمین چنگالها  
پس زلیلی دور ماند جان من  
همچو تیه و قوم موسی، سالها  
مانده‌ام در ره ز دستت<sup>۲</sup> شصت سال  
سیر گشتم زین سواری سیر سیر  
گفت سوزیدم ز غم، تا چند؟ چند؟  
خویش را افکند اندر سنگلاخ  
از قضا آن لحظه پایش هم شکست  
در خم چو گانش غلطان می‌روم  
بر سواری کو فرو ناید ز تن  
گوی گشتن بهر او اولی بود  
غلط غلطان در خم چوگان عشق  
وان سفر بر ناقه، باشد سیر ما  
که نهادهش فضل احمد، والسلام

این دو همره یک‌دگر را راهزن  
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای  
جان گشاید سوی بالا بالها  
تا تو با من باشی ای مرده وطن  
روزگارم رفت زین گون حالها  
خطوتینی<sup>۱</sup> بود این ره تا وصال  
راه نزدیک و بماندم سخت دیر  
سرنگون خود را ز اشتر درفکند  
تنگ شد بر روی بیابان فراخ  
چون چنان افکند خود را سوی پست  
پای را بر بست گفتا گو شوم  
زین کند نفرین حکیم خوش سخن  
عشق مولی کی کم از لیلی بود  
گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق  
کاین سفر زین پس بود جذب خدا  
این چنین جذبی است نی هر جذب عام

### حکایت

نقش کردی، باز چون کردی خراب؟  
وان گه‌ان ویران کنی آن را چرا؟  
نیست از انکار و غفلت وز هوا  
بهر این پرسش تو را آزرده می

گفت موسی ای خداوند حساب  
نر و ماده نقش کردی جان فزا  
گفت حق: دانم که این پرسش تو را  
ور نه تأدیب و عتابت کردمی



لیک می خواهی که در افعال ما  
تا از آن واقف کنی مر عام را  
قاصدا سایل شدی در کاشفی  
زان که نیم علم آمد این سؤال  
هم سؤال از علم خیزد هم جواب  
هم ضلال از علم خیزد هم هدی  
مستفید اعجمی شد آن کلیم  
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش  
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب  
موسیا تسخمی بکار اندر زمین  
چون که موسی کشت و شد کشتش تمام  
داس بگرفت او و او را می برید  
که: چرا کشتی کنی و پروری  
گفت: یا رب زان کنم ویران و پست  
دانه لایق نیست در انبار کاه  
نیست حکمت این دو را آمیختن  
گفت: این دانش تو از کی یافتی  
گفت تمیزم تو دادی ای خدا  
در خلایق روح های پاک هست  
این صدف ها نیست در یک مرتبه  
واجب است اظهار این نیک و تباه  
بهر اظهار است این خلق جهان  
کنت کنزاً کنت<sup>۱</sup> مخفیاً شنو

بازجویی حکمت و سر بقا  
پخته گردانی بدین هر خام را  
بر عوام، از چه که تو زان واقفی  
هر برونی را نباشد این مجال  
همچنان که خار و گل از خاک و آب  
همچنان که تلخ و شیرین از ندا  
تا عجمیان را کند زین سر علیم  
پاسخش آریم چون بیگانه پیش  
چون پرسیدی بیا بشنو جواب:  
تا تو خود هم وادهی انصاف این  
خوشه هاش یافت خوبی و نظام  
پس ندا از غیب در گوشش رسید  
چون کمالی یافت آن را می بری  
که در اینجا دانه هست و کاه هست  
کاه در انبار گندم هم تباه  
فرق واجب می کند در بیختن  
که به دانش بیدری بر ساختی؟  
گفت: پس تمیز چون نبود مرا؟  
روح های تیره گلناک هست  
در یکی دُر است و در دیگر شبه  
همچنان که اظهار گندمها ز کاه  
تا نماند گنج حکمتها نهان  
جوهر خود کم مکن اظهار شو

۱. اشاره به حدیث قدسی معروفی است که خداوند فرمود: «کنت کنزاً مخفیاً لا أعرف فأحیییت أن أعرف فخلقت خلقتاً و تعرفت الیهم قبی عرفون» بحار الانوار ۸۷: ۳۴۴، ۲، ۳/۱۹۹.

### مثل

همچو طعم روغن اندر طعم دوغ	جوهر صدقت خفی شد در دروغ
راستت آن جان ربّانی بود	آن دروغت این تن فانی بود
روغن جان اندر او فانی و لاش	سالها این دوغ تن پیدا و فاش
دوغ را در خمیره جنباننده‌ای	تا فرستد حق رسولی، بنده‌ای
تا بدانم من که پنهان بود «من»	تا بجنباند به هنجار و به فن
در رود در گوش او کو وحی جوست	یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست
تا که دوغ آن روغن از دل باز داد	جنبشی بایست اندر اجتهاد
دوغ در هستی بر آورده علم	روغن، اندر دوغ باشد چون عدم
وان که فانی می‌نماید اصل اوست	آن که هستت می‌نماید، هست پوست
تا بنگزنی پینه خرجش مکن	دوغ روغن ناگرفته است و کُهن
تا نماید آنچه پنهان کرده است	هین بگردانش به دانش دست دست
لایحه مستان دلیل ساقی است	زان که این فانی دلیل باقی است

### فعل و قول ما شهود است و بیان

بهر دعوی السّیم و بلی	ما در این دهلیز قاضی قضا
فعل و قول ما شهود است و بیان	که بلا گفتیم آن را ز امتحان
نی که ما بهر گواهی آمدیم؟	از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
حبس باشی، ده شهادت از گواه	چند در دهلیز قاضی ای گواه
آن گواهی بدهی و ناری عتو	زان بخواندندت بدین جاتا که تو
اندر این تنگی لب و کف بسته‌ای	از لجاج خوشتن بنشسته‌ای
کار کوتاه را مکن بر خود دراز	یک زمان کار است بگذار و بیتاز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت واگذار و وارهان

### این نماز و روزه و حج و جهاد

چون گواهی دادن است از اعتقاد	این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادن است از سر خود	این زکوة و هدیه و ترک حسد
در حرامش دان که نبود اتصال	روزه گویید کرد تقوا از حلال
می دهد پس چون بدزد اهل کیش؟	وان زکواتش گفت کو از مال خویش
جرح شد در محکمه <sup>۱</sup> عَذْلِ آلِه	گر به طراری کند، پس دو گواه
نی ز رحم و جود، بل بهر شکار	هست صیّاد، ار کنند دانه نثار
کرده بُد نام اهل جود و صوم را	کرده بد ظن زین کجی صد قوم را
عاقبت زین جمله پاکش می کند	فضل حق، با این که او بد <sup>۲</sup> می تند
داده نوری که نباشد بدر را	سبق پرده رحمتش وان غدر را
غُسل داده رحمت او را زین خُبط	کوششش را شسته حق زین اختلاط
مسغفری گُلّیش را غافر شود	تا که غفاری او ظاهر شود
تا پلیدان را کند از خُبث پای	آب بهر این ببارید از سماک

### ناله از باطن بر آرد کای خدا

تا چنان شد کاب را رد کرد حس	آب چون پیگار کرد و شد نجس
تا بشستش از کرم در آب آب	حق ببردش باز در بحر صواب
هی کجا بودی به دریای خوشان	سال دیگر آمد آن دامن کشان

من نجس زین جا شدم پاک آمدم  
 هین بیاید ای پلیدان سوی من  
 در پذیرم جمله زشتیت را  
 چون شوم آلوده باز آنجا روم  
 دلق چرکین برکنم آنجا ز سر  
 کار او این است و کار من هم این  
 گر نبودی این پلیدی‌های ما  
 کیسه‌های زر بدزدید از کسی  
 یا بریزد بر گیاه رُسته‌ای  
 یا بگیرد بر سر او حمال وار  
 صد هزاران دار و اندر وی نهان  
 جان هر درّی، دل هر دانه‌ای  
 زو یستیمان زمین را پرورش  
 چون نماند مایه‌اش، تیره شود  
 ناله از باطن بر آرد کای خدا  
 ریختم سرمایه بر پاک و پلید  
 ابر را گوید ببر جای خوشش  
 راه‌های مختلف می‌راندش  
 خود غرض زین آب جان اولیاست  
 چون شود تیره ز غدر اهل فرش  
 باز آرد زان طرف دامن کشان  
 از تیمم و اره‌اند جمله را  
 ز اختلاط خلق یابد اعتلال  
 ای بلال خوش نوای خوش صهیل

بستدم خلعت، سوی خاک آمدم  
 که گرفت از خوی یزدان خوی من  
 چون ملک پاکی دهم عفریت را  
 سوی اصل اصل پاکی‌ها روم  
 خلعت پاکم دهد باری دگر  
 عالم آرای است ربّ العالمین  
 کی بدی این بار نامه آب را؟  
 می‌دود هر سو که هین کو مفلسی؟  
 یا بشوید روی رو ناشسته‌ای  
 کشتی بی دست و پا را در بحار  
 زان که هر دارو بررید زو چنان  
 می‌رود در جو جو داروخانه‌ای  
 بستگان خشک را از وی روش  
 همچو ما اندر زمین خیره شود  
 آنچه دادی، دادم و ماندم جدا<sup>۱</sup>  
 ای شه سرمایه ده هل من مزید؟  
 هم تو خورشیدا به بالا برگشتش  
 تا رساند سوی بحر بی حدش  
 کو غُسل تیرگی‌های شمامست  
 بازگردد سوی پاکی بخش عرش  
 از طهارات محیط او درستان  
 وز تحرّی طالبان قبله را  
 آن سفر جوید که اُرحنا یا بلال  
 مثذنه بر رُو، بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام  
این هنرها آب را هم شاهد است

وقت رجعت زین سبب گوید سلام  
کاندرونش پر ز نور ایزد است

### فعل و قول آمدگواهان ضمیر

فعل و قول آمدگواهان ضمیر  
چون ندارد سیر سرت در درون  
فعل و قول آن بول رنجوران بود  
و آن طیب روح در جاننش رود  
حاجتش ناید به فعل و قول خوب  
این گواه فعل و قول از وی مجبور  
لیک نور عارفی<sup>۱</sup> کز حد گذشت  
شاهدی اش فارغ آمد از شهود  
نور آن گوهر چو بیرون تافته است  
پس مجبور از وی گواه فعل و گفت  
این گواهی چیست اظهار نهان  
جان چنین افعال و اقوالی نمود  
کاعتقادی راست است اینک گواه  
تزکیه باید گواهان را بدان  
حفظ لفظ اندر گواه قولی است  
گر گواه قول کج گوید، بدست<sup>۲</sup>  
قول و فعلی بی تناقض بایدت

زین در بر باطن تو استدلال گیر  
بنگر اندر بول رنجور از برون  
که طیب جسم را برهان بود  
وز ره جان اندر ایمانش رود  
إحذروهم هم جواسیس القلوب  
کوبه دریا نیست واصل همچو جو  
نور او پر شد بیابانها و دشت  
ور تکلفها و جانبازی و جود  
زین تسلسلها فراغت یافته است  
که ازو هر دو جهان چون گل شکفت  
خواه قول و خواه فعل و غیر آن  
بر محک امر جوهر را بسود  
لیک هست اندر گواهان اشتباه  
تزکیه صدقی که موقوفی بدان  
حفظ عهد اندر گواه فعلی است  
ور گواه فعل کج پوید بدست  
تا قبول اندر زمان پیش آیدت



سمیکم شتی<sup>۱</sup> تناقض بر درید<sup>۲</sup>      روز می دوزید و شب بر می درید  
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون      فانتظرنا انهم منتظرون<sup>۳</sup>

### هر یکی در کف عصا که موسیم

ای بسا رزاق گول بسی وقوف  
ای بسا شوخان ز اندک احترام  
هر یکی در کف عصا که موسیم  
آه از آن روزی که صدق صادقان  
گفت را آموخت زان مرد هنر  
حرف درویشان بسی آموختند  
یا به جز آن حرفشان روزی نبود  
از حریصی وز هوای سروری  
ماه نا دیده نشانها می دهد  
از برای مشتری در وصف ماه  
مشتری کو سود دارد، خود یکی است  
مشتری ماست الله اشتری  
مشتری جو که جوین تو است  
هین مکن<sup>۴</sup> هر مشتری را تو به دست  
زو نیابی سود و مایه، گر خرد  
نیست او را خود بهای نیم نعل  
حرص کورت کرد و محرومت کند

از ره مردان نادیده غیر صوف  
از شهان ناموخته جز گفت و لاف  
می دمد بر ابلهان که عیسیم  
بازخواهد از تو سنگ امتحان  
لیک از معنی و سرش بی خبر  
مبیر و محفل بدان افروختند  
یا در آخر رحمت آموزی نبود<sup>۵</sup>  
در نظر کند و به لافیدن جری  
روستایی را بدان کژ می نهد  
صد نشان نادیده گوید بهر جاه  
لیک ایشان را در او ریب و شکی است  
از غم هر مشتری هین بر ترا  
عالم آغاز و پایان تو است  
عشق بازی با دو معشوقه بد است  
نبودش خود قیمت عقل و خرد  
تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل؟  
دیو همچون خویش مرجومت کند

۲ - در نسخه قونیه: اندرید.

۴ - در نسخه قونیه: رحمت آمد ره نمود.

۱ - اشاره به آیه ۲ سوره اللیل.

۳ - اشاره به آیه ۱۵۸ سوره الانعام.

۵ - در نسخه قونیه: مکن.

مشتتری را صابران دریافتند چون سوی هر مشتری نشافتند

### بود به مار بد از یار بد

حق ذات پاک الله الصمد  
 مار بد جانی ستاند از سلیم  
 از قرین بی قول و گفت و گوی او  
 چون که او افکند بر تو سایه را  
 عقل تو گر ازدهایی گشت مست  
 دیده عقلت بدو بیرون جهد  
 هر زمان خواند تو را تا خرگهی  
 که فلان جا حوض آب است و عیون  
 آدمی را بسا همه وحی و نظر  
 بی گناهی، بی گزند سابقی  
 غرق گشته عقل های چون جبال  
 صد هزاران کشتی با هول و سهم  
 زین خیال رهزن راه یسقین  
 چون تو را وهم تو دارد خیره سر  
 عاجزم من از منی خویشتن  
 بی من و مایی همی جویم به جان  
 هر که بی من شد، همه من ها از اوست  
 رزق از وی جو، مجو از زید و عمرو  
 منعمی زو خوا، نی از گنج و مال  
 که بود به مار بد از یار بد  
 یار بد آرد سوی نار مقیم  
 خسو بد زدد دل نهان از خوی او  
 دزد دآن بی مایه از تو مایه را  
 یار بد او را ز مُرد دان که هست  
 طعن اوت اندر کف طاعون نهد  
 کسو در اندازد تو را اندر چهی  
 تا در اندازد به حوضت سرنگون  
 اندر افکندن لعین بردش ز سر  
 که رسید او را ز آدم ناحقی  
 در بحار و وهم و گرداب خیال  
 تخته تخته گشته در دریای وهم  
 گشت هفتاد و دو ملت اهل دین  
 از چه گردی گسرد او هام دگر؟  
 چه نشستی پر منی تو پیش من؟  
 تا شوم من گوی آن خوش صولجان  
 دوست جمله شد، چو خود را نیست دوست  
 مستی از وی جو، مجو از بنگ و خمر  
 نصرت از وی جوی نی از عم و خال<sup>۱</sup>

عاقبت زینها بخواهی مانندن  
این دم او را خوان و باقی را بمان  
چون یفر المرء آید من اخیه  
زان شود هر دوست آن ساعت عدو  
روی از نسقاش رومی تافتی  
این دم از یارانت با تو ضد شوند  
هین بگو که روز من فیروز شد  
ضد من گشتند اهل این سرا  
پیش از آن که روزگار خود برم  
کاله معیوب بخریده بدم  
پیش از آن که دست سرمایه شدی  
مال رفته عمر رفته، ای نسیم  
رخت دادم زر قلبی<sup>۲</sup> بستم  
شکر کین زر قلب پیدا شد کتون  
قلب ماندی تا ابد در گردنم  
چون پگه تر قلبی او وانمود  
یار تو چون دشمنی پیدا کند  
تو از آن اعراض او افغان مکن  
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن  
از جـوالش زود بسیرون آمدی  
نازنین یاری که بعد از مرگ تو  
رستی از قلاب و سالوس و دغل  
این جفای خلق با تو در جهان

هین کرا خواهی در آن دم خواندن؟  
تا تو باشی وارث ملک جهان  
یهرب المولود یوماً من ابیه<sup>۱</sup>  
که بت تو بود و از ره مانع او  
چون ز نقشی انس دل می یافتی  
وز تو برگردند و در خصمی روند  
آنچه فردا خواست شد، امروز شد  
تا قیامت عین شد پیشین مرا  
عمر با ایشان به پایان آورم  
شکر کز عیش پگه واقف شدم  
عاقبت معیوب بیرون آمدی  
مال و جان داده پی کاله معیب  
شاد شادان سوی خانه می شدم  
پیش از آن که عمر بگذشتی فزون  
حسب بودی عمر ضایع کردم  
پای خود زو واکشم من زود زود  
گر ز حقد و رشک او بیرون زند  
خوشتن را ابله و نادان مکن  
که نگشتی در جوال او گهن  
تا بجویی یار صدق سرمی  
رشته یاری او گردد سه تو  
عز او دیدی عیان پیش از اجل  
گر بدانی، گنج زر آمد نهان

۱ - اشاره به آیه: «روزی که آدمی از برادر و مادر و پدرش فرار کند» اشاره به قیامت است. سوره عبس، آیه ۳۴.

۲ - قلبی: نقلی.

خلق را بسا تو از آن بدخو کند  
تا تو را ناچار رو آن سو کند  
این یقین دان که در آخر جمله شان  
خضم گردند و عدو و سرکشان  
تو بمائی با فغان اندر لحد  
لانذرنی فرد خواهان از احد<sup>۱</sup>  
ای جفایت به ز عهد دیگران  
هم ز عهد تست داد دیگران  
بشنو از عقل خود ای انباردار  
گسندم خود را بارض الله سپار

### نردبانهایی است پنهان در جهان

نردبانهایی است پنهان در جهان  
هر گره را نردبانی دیگر است  
هر یکی از حال دیگر بی خبر  
هر یک را از حال دیگر بی خبر  
این در آن حیران که او از چیست خوش؟  
این در آن حیران که او از چیست خوش؟  
صحن ارض الله واسع آمده  
صحن ارض الله واسع آمده  
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ  
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ  
ترک معشوقی کن و کن عاشقی  
ترک معشوقی کن و کن عاشقی  
ای که در معنی ز شب خامش تری  
ای که در معنی ز شب خامش تری  
سر بسجنانند پیشت بهر تو  
سر بسجنانند پیشت بهر تو  
تو مرا گویی حسد اندر میچ  
تو مرا گویی حسد اندر میچ  
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ  
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ  
خویش را تعلیم کن عشق و نظر  
خویش را تعلیم کن عشق و نظر  
نقش<sup>۲</sup> تو با ترست شاگرد وفا  
نقش<sup>۲</sup> تو با ترست شاگرد وفا  
تا کنی تو<sup>۳</sup> غیر را حبر و سنی  
تا کنی تو<sup>۳</sup> غیر را حبر و سنی

۱ - اشاره به آیه قرآنی: «وَبَلَّغْنَاكَ الْاَمْرَ بِالْحَقِّ وَنَاذَرْنَاكَ بِالْحَقِّ لَوْلَا اَنْتَ لَانْذَرْنِي فَرْدًا وَاَنْتَ خَيْرُ الْاَوَّارِثِينَ» سوره انبیاء، آیه ۸۹

۲ - جرم الحجر: عبق سنگ.

۳ - در نسخه قونیه: نفس.

۴ - در نسخه قونیه: مر.

هین بگو مهراس از خالی شدن  
کم نخواهد شد، بگو دریاست این  
هین تلف کم کن، که لب خشک است باغ  
این سخن را ترک کن، پایان نگر  
بر تو می خندند عاشق نیستند  
بهر تو نمره زنان بین دم به دم  
عاشقان پنج روزه کم تراش  
سالها زیشان ندیدی حبه‌ای  
گام جستی<sup>۲</sup>، بر نیامد هیچ کام  
وقت درد و غم، به جز حق کو الیف؟  
دست تو گیرد به جز فریادرس؟  
چون ایاز<sup>۳</sup> از پومستین کن اعتبار  
که گرفته است آن ایاز آن را به دست

متصل چون شد دلت با آن عدن  
آمر قُل زین آمدش، کی راستین  
انصتوا یعنی که آیت را بلاغ  
این سخن پایان ندارد ای پدر  
غیرتم نباید<sup>۱</sup> که پیشت بیستند  
عاشقانت در پس پرده کرم  
عاشق آن عاشقان غیب باش  
که بخوردند ز خدعه جذبه‌ای  
چند هنگامه نهی بر راه عام؟  
وقت صحت جمله یارند و حریف  
وقت درد چشم و دندان هیچ کس  
پس همان درد و مرض را یاد دار  
پومستین آن حالت درد تو است

### رو به خاک آریم کز وی رسته ایم

آخرستت جامه نادرخته  
دل چرا در بی وقایان بسته ایم؟  
ما به خویشی عاریت بستیم طمع  
با عناصر داشت جسم آدمی  
روح اصول خویش را کرده نکول  
نامه می آید به جان کی بی وفا

ای به زربفت و کمر آموخته  
رو به خاک آریم کز وی رسته ایم  
جد و خویشان قدیمی چارطبع  
سالها هم صحبتی و همدمی  
روح او خود از نفوس و از عقول  
از عقول و از نفوس پر صفا

۲ - در نسخه قولیه: خستی.

۱ - در نسخه قولیه: آید.

۳ - ایاز، غلام محبوب سلطان محمود غزنوی.



ی‌سار کان پنج روزه یافتی  
 کودکان گر چه که در بازی خوشند  
 شد برهنه وقت بازی طفل خورد  
 آن چنان گرم او به بازی درفتاد  
 شب شد و بازی او شد بی مدد  
 نی شنیدی انما الدنيا لَیْب<sup>۱</sup>  
 پیش از آن که شب شود، جامه بجو  
 چون به آخر فرد خواهی ماندن  
 رو چو خواهی کرد آخر در لحد  
 چون زَنخ<sup>۲</sup> را بست خواهند ای سنی<sup>۳</sup>  
 نسیم عمر از آرزوی دلستان  
 جَسَبَه را آن بُرد کله را این بُرد  
 نک شبانگاه اجل نزدیک شد  
 هین سوار توبه شو، در دزدان  
 مرکب توبه عجایب مرکب است  
 لیک مرکب را ن نگه می‌دار از آن  
 تا ن‌دزدد مرکبت را نیز هم

رو ز یاران گُهن بسر تافتی؟  
 شب کسانشان سوی خانه می‌کشند  
 دزد از ناگه قبا و کفش برد  
 کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد  
 رو ندارد کو سوی خانه رود  
 باد دادی رخت و گشتی مرتعب<sup>۴</sup>؟  
 روز را ضایع مکن در گفتگو  
 خو نباید کرد با هر مرد و زن  
 آن به آید که کنی خو با احد  
 آن بود به که زَنخ کمتر زنی  
 نسیم عمر از غصه‌های دشمنان  
 خرق بازی گشته ما چون طفل خورد  
 خَلَّ هَذَا اللَّبَّ بَسْک لَاتَعْد  
 جامه را از دزد بستان بازیس  
 بر فلک تازد به یک پویه<sup>۵</sup> ز پست  
 کو پس‌دزدید آن قبایت را نهان  
 پاس دار این مرکبت را دم به دم

۱ - تعبیری از قرآن است، که دنیا بازیچه است. آیه‌های ۳۲ سوره الانعام، ۶۴ سوره العنکبوت، ۳۶ سوره محمد،

۲۰ سوره الحديد.

۲ - مُرْتَعِب: ترسنده، ترسان.

۳ - زَنخ: چانه.

۴ - در نسخه قونیه: صنم.

۵ - پویه: رفتاری متوسط، زفتی نه پشتاپ. در نسخه قونیه: لحظه.

در بیان حدیث رسول: «موتوا قبل أن تموتوا»<sup>۱</sup>

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای  
تا تمیری نیست جان کندن تمام  
چون ز صد پایه دو پایه کم بود  
چون نمردی، هست جان کندن دراز  
تا نگشتند اختران ما نهان  
بی حجابت باید آن ای ذولباب  
نی چنان مرگی که در گوری روی  
مرد بالغ گشت، و آن بچگی بمرد  
پس مسحّم صد قیامت بود نقد  
زاده ثانی است احمد در جهان  
زو قیامت را همی پرسیده‌اند  
با زبان حال می‌گفتی بسی  
بهر این گفت آن رسول خوش پیام  
همچنان که مرده‌ام من قبل موت  
پس قیامت شو، قیامت را ببین  
تا نگردي او، ندانی‌اش تمام  
عقل گردی، عقل را دانی کمال  
گفتمی برهان این دعوی مین  
در همه عالم اگر مرد و زنند  
آن سخنشان را وصیت‌ها شمر

زان که مردن اصل بُد، ناورده‌ای  
بسی کمال نردبان نایی به بام  
بام را کوشنده نامحرم بود  
مات شو در صبح، ای شمع طراز  
دان که پنهان است خورشید جهان  
مرگ را بگزین و بر دَرّان حجاب  
مرگ تبدیلی، که در نوری روی  
رومی شد، صبغت زنگی ببرد<sup>۲</sup>  
زان که حل شد در فنای حلّ و عقد  
صد قیامت بود او اندر عیان<sup>۳</sup>  
ای قیامت، تا قیامت راه چند؟  
که ز محشر حشر را پرسد کسی؟  
رمز موتوا قبل موتِ باکرام  
زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت  
دیدن هر چیز را شرط است این  
خواه آن انوار باشد یا ظلام  
عشق گردی، عشق را دانی و بال<sup>۴</sup>  
گر بدی ادراک اندر خورد این  
دم به دم در نزع و اندر مردند  
که پدر گوید در آن دم با پسر

۱ - حدیث نبوی: اللّٰهُ لَوْ الْمَرْصُوع ۹۴

۲ - در نسخه قونیه: سترد.

۳ - اشاره به آیه: «يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ» سورة النّازعات، آیه ۴۲.

۴ - در نسخه قونیه: دُبال.

<p>تا ببرد بیخ بغض و شک<sup>۱</sup> و کین تا ز نزع او بسوزد دل تو را دوست را در نزع و اندر فقد دان آن غرضها را برون افکن ز جیب گوش تو بی گاه جنبش می کند این زمان کردت ز خود آگاه مرگ طبل او بشکافت از ضرب شگفت رمز مردن این زمان دریافتی</p>	<p>تا بروید غیرت<sup>۱</sup> و رحمت به دین تو بدان نیت نگر در اقربا کلُّ آت آت، او را نقد دان ور غرضها زین نظر گردد حجیب سالها این مرگ طبلک می زند گوید اندر نزع از جان، آه مرگ این گسروی مرگ از نعره گرفت در دقایق خویش را دریافتی</p>
---	---

### شرط روز بعث اول مردن است

<p>زان که بعث از مرده زنده کردن است کرامت ترسند و آن آمد پناه از کجا جویم سلم؟ از ترک سلم از کجا جویم سیب؟ از ترک دست دیده معدوم بین را هست بین ذات هستی را همه معدوم دید گردو دیده مبدل و انور شود که برین خامان بود فهمش حرام</p>	<p>شرط روز بعث<sup>۲</sup>، اول مردن است جمله عالم زین غلط کردند راه از کجا جویم علم؟ از ترک علم از کجا جویم هست؟ از ترک هست هم تو تانی کرد یا نعم المعین دیده ای کو از عدم آمد پدید این جهان منتظم محشر شود زان نماید این حقایق ناتمام</p>
---	---

۲. در نسخه قونیه: رشک.

۱. در نسخه قونیه: عبرت.

۳. روز بعث: روز قیامت، برانگیخته شدن.

## ذکر آرد فکر را در اهتزاز

آن تو کُل کو کلیمانه تو را؟  
 تما کُنی شه راه قمر نیل را  
 بادش اندر جامه افتاد و رهید  
 پس چرا بر باد دادی خویشتن؟  
 در فتادند و سر و سرُّ باد داد  
 می نگر تو صد هزار اندر هزار  
 شکر پاها گو و می رو بر زمین  
 که در این سودا بسی رفته است سر  
 که نگه دارند تن را از فساد  
 دید دوزخ را هم اینجا موبه مو  
 تما درید او پرده غفلات را  
 چشم ز اول بند و پایان را نگر  
 هستها را بینی و محسوس پست  
 روز و شب در جستجوی نیست است  
 برد کآنها طالب سودی که نیست؟  
 در مفارس طالب نخلی که نیست؟  
 در صوامع طالب حلمی که نیست؟  
 نیستها را طالبند و بنده اند  
 نیست غیر نیستی در آن انجلا  
 گشته ویران، سقفها انداخته  
 وان درو گر، خانه ای کش باب نیست  
 از عدم آن که گریزان جمله شان  
 با انیس طبع خود استیز چیست؟

آن تو کُل کو خلیلانه تو را؟  
 تما نبرد تیغت اسماعیل را  
 گسر سعیدی از مناره اوفتید  
 چون یقینت نیست آن بخت حسن  
 زین مناره صد هزاران هم چو عاد  
 سر نگون افتادگان این منار  
 تو رسن بازی نمی دانی یقین  
 پر مساز آن کاغذ و از گه مَهر  
 حبذا دو چشم پایان بین راد  
 آن ز پایان دید احمد بود، کو  
 دید عرش و کرسی و جنات را  
 گر همی خواهی سلامت از ضرر  
 تما عدها را بینی جمله هست  
 این بین باری که هر کش عقل هست  
 در گدایی طالب جودی که نیست؟  
 در مزارع طالب دخلی که نیست؟  
 در مدارس طالب علمی که نیست؟  
 هستها را سوی پس افکنده اند  
 زان که کان و مخزن صنع خدا  
 جُست بنا موضعی ناساخته  
 جُست سقا کوزه ای کش آب نیست  
 وقت صید اندر عدم بد حمله شان  
 چون امیدت لاست زو پرهیز چیست؟

چون انیس طبع تو آن نیستی است  
گر انیس لانه‌ای ای جان به سر  
زان که داری جمله دل برکنده‌ای  
از چه نام برگ را کردی تو برگ  
هر دو چشمست بست سحر صنعتش  
تا خیال او ز صنع کردگار  
از وجودی ترس کاکنون در وی  
لاشیی بر لاشیی عاشق شده است  
چون برون شد این خیالات آن از میان  
آن گروهی کز فقیری بی برند  
مرگ یک قتل است وان سیصد هزار  
گر چه کشت این قوم را حق بارها  
همچو جرجیسند هر یک در سرار  
کشته از زخم سنان دادگزار  
والله از عشقت وجود جان پر است  
در گساز این جمله تن را در بصر  
یک نظر دو کز همی بیند ز راه  
در میان این دو فرق بی شمار  
چون شنیدی شرح بحر نیستی  
چون که اصل کارگاه آن نیستی است  
جمله استادان پی اظهار کار  
لاجرم استاد استادان صمد  
هر کجا این نیستی انبوه‌تر<sup>۱</sup>  
نستی چون هست بالاین طبق

از فنا و نیست این پرهیز چیست؟  
در کمین لا چرایی مستظر؟  
تست دل در بحر لا افکنده‌ای  
جادویی بین، که نمودت برگ برگ  
تا که جان را در چه آمد رغبتش  
جمله صحرا فوق چه زهر است و مار  
آن خیالت لاشیی و تو لاشیی  
هیچ نی مر هیچ نی را ره ز دست  
گشت نامعقول تو بر تو عیان  
صد جهت زان مردگان فانی‌ترند  
هر یکی را خونهای بی شمار  
ریخت بهر خونها انبارها  
گشته گشته، زنده گشته، شصت بار  
می بسوزد که بزن زخمی دگر  
گشته بر قتل دوم عاشق‌تر است  
در نظر رو، در نظر رو، در نظر  
یک نظر دو کون دید و روی شاه  
سرمه جو، والله اعلم بالسرائر  
کوش دایم تا برین بحر ایستی  
که خلأویی نشان است و تهی است  
نستی جویند و جای انکسار  
کارگاهش نیستی و لا بود  
کار حق و کارگاهش بیشتر<sup>۲</sup>  
بر همه بردند درویشان سبق



کار فقر جسم دارد، نی سؤال  
قانع آن باشد که جسم خویش باخت  
کسوت سوی نیست اسبی راهوار  
فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن  
ذکر را خورشید این افسرده ساز  
کار کن، موقوف آن جذبه مباش  
نازکی در خورد جانبازی بود؟  
امر را و تسهی را می بین مدام  
چون بدیدی صبح، شمع اکنون بکش

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال  
سایل آن باشد که مال او گداخت  
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار  
این قدر گفتیم، باقی فکر کن  
ذکر آرد فکر را در اهتزاز  
اصل خود جذب است، لیک ای خواجه تاش  
زان که ترک کار چون نازی بود  
نی قبول اندیش، نه ردای غلام  
مرغ جذبه ناگهان پرزد ز عَش<sup>۱</sup>

### از قدحهای صور کم باش مست

تا نگردی بت تراش و بت پرست  
باده در جامست، لیک از جام نیست  
چون رسد باده، نیاید جام کم  
ترک قشر صورت گندم بگوی  
دان که معزول است گندم، ای نبیل  
همچنان کسر آتشی زاده است دود  
چون پیایی بپیش، آید ملال  
زاده صد گون آلت از بی آلتی  
جان جان سازد مصور آدمی  
می شود بافیده گوناگون خیال  
هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر

از قدحهای صور، کم باش مست  
از قدحهای صور بگذر، مایست  
سوی باده بخش بگشا پهن نم  
آدماء، معنی دلبندم بجوی  
چون که ریگی آرد شد بهر خلیل  
صورت از بی صورت آید در وجود  
کمترین عیب مصور در خصال  
حیرت محض آردت بی صورتی  
بی زدستی دستها باقد همی  
آن چنان کاندر دل از هجر و وصال  
هیچ ماند آن مؤثر با اثر

نوحه را صورت، ضرر بی صورتی است  
این مثل نالایق است ای مستدل  
فاعل مطلق، یقین بی صورت است  
گه گه آن بی صورت از کتم عدم  
تا مدد گیرد از او هر صورتی  
باز بی صورت چو پنهان کرد رو  
صورتی از صورتی دیگر، کمال  
پس چه عرضه می کنی ای بی هنر<sup>۱</sup>  
چون صور بنده ست بر یزدان مگو  
در تضرع جوی و در افنای خویش  
ور ز غیر صورتت نبود قهر<sup>۲</sup>  
صورت شهری که آنجا می روی  
پس به معنی می روی تا لامکان  
صورت یاری که سوی او شوی  
پس به معنی سوی بی صورت شدی  
پس حقیقت، حق بود معبود کل  
لیک بعضی رو سوی دُم کرده اند  
لیک آن سر پیش آن ضالان گم  
آن ز سر می باید آن داد، این ز دُم  
چون که گم شد جمله، جمله یافتند

دست خایند از ضررکش دست نیست  
قَسْبُهُ تَفْهیم را جهد المقل  
صورت اندر دست او چون آلت است  
مر صور را ره نماید از کرم  
از کمال و از جمال و قدردنی  
آمدند از بهر کد در رنگ و بر  
گر بسجوید باشد از عین ضلال  
احتیاج خود به محتاج دگر؟  
ظن مبر صورت، به تشبیهش مجو  
کز تفکر جز صور نماید به پیش  
صورتی کان بی تو زاید در تو، به  
ذوق بی صورت کشیدت، ای روی  
که خوشی غیر مکان است و زمان  
از برای مونسش می روی  
گر چه زان مقصود غافل آمدی  
کز پی ذوق است سیران سبل  
گر چه سر اصل است، سر گم کرده اند  
قوم دیگر پا و سر کردند گم  
می دهد داد سسری از راه دم  
از کم آمد سوی کل بشتافتند

## عالم همه مظهر خدا و آیات اوست

بهر دیده روشنان، یزدان فرد  
تا به هر حیوان و نامی که نگویند  
بهر این فرمود با این اسبه او  
در قدح گر از عطش آبی خورید  
آن که عاشق نیست، او در آب در  
صورت عاشق چو فانی شد در او  
حسن حق بیند اندر روی حور  
غیرتش بر عاشقی و صادقی است  
دیو اگر عاشق شود، هم گوی برد  
اسلم الشیطان<sup>۱</sup> آنجا شد پدید  
حق ندارد خاصگان را در گم  
عرضه می دارند بر محجوب خام  
رو همی گرداند از ارشادشان  
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی  
چون همه نارست جانش نیست نور  
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست  
ور بود بر مغز ناری شعله زن  
دان که این اسما و الفاظ حمید  
علم<sup>۲</sup> الاسماء بد آدم را امام  
شش جهت را مظهر آیات کرد  
از ریاض حسن ربانی چرند<sup>۳</sup>  
حیث و لیسیم فثم وجهه  
در درون آب، حق را ناظرید  
صورت خود بیند، ای صاحب بصر  
پس در آب اکنون که را بیند؟ بگو  
همچو مه در آب از صنع غیور  
غیرتش بر دیو و بر استور نیست  
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد  
که یزیدی شد ز فضلش بایزید  
از می ابرار<sup>۴</sup> جز در یسربون  
حسن نمی یابد از آن اوجز کلام<sup>۵</sup>  
که نمی بیند به دیده دادشان  
سر نصیح اندر درویشان در شدی  
کافکند در نار سوزان جز قشور  
مغز را با هیچ ناری کار نیست  
بهر پختن دان، نه بهر سوختن  
از گل آبه آدمی آمد پدید  
لیک نی اندر لباس عین و لام

۱ - اشاره به آیه قرآن: «فایضا تولوا وجوهکم فثم وجه الله». سوره البقره، آیه ۱۱۵.

۲ - اشاره به پاسخ پیامبر در جواب کسانی که پرسیدند، آیا تو را نیز شیطان است، فرمود: آری، اما شیطان من مسلمان شده است. (مسند احمد، ج ۱، ص ۲۵۷، ۳۸۵، ۳۹۷، صحیح مسلم ۸، ص ۱۳۹).

۳ - در نسخه قونیه: احرار. یا اشاره به آیه ۵ سوره الانسان.

۴ - در نسخه قونیه: غیر کلام. ۵ - اشاره به آیه ۳۱ سوره البقره.

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه	گشت آن الفاظ جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید	تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه از یک وجه منطبق کاشف است	لیک از ده وجه پرده و کاسف <sup>۱</sup> است
بس بلا و رنج بایست و وقوف	تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند	باز بعضی صافی و برتر شدند

### عاجزانه جنبشی باید در آن

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان	عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شایئاً کله لایسدری	اعلموا ان کله لایسدری
گر نتانی خورد از طوفان سحاب	کی توان کردن به ترکی خورد آب
راز را گرمی نیازی در بیان	درکها را تسازه کن از قشر آن
من بگویم وصف تو تا ره برند	پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان	خلق در ظلمات و همنند و کمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش	گردد این بی دید کان را سرمه کش
نور باید مستعد تیز گوش	که نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند	کی طواف مشعل <sup>۱</sup> ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد	بند طبعی که ز دین تاریک شد
چار وصف است این بشر را دل فشار	چار میخ عقل کشته این چهار

۱ - کاسف: پوشیده، محجوب، در نسخه قونیه مکلف است.

## در تفسیر آیه پرندگان چهارگانه<sup>۱</sup>

تو خلیل وقتی ای خورشید هستی  
 زان که هر مرغی از اینها زاغ و ش  
 ای خلیل اندر خلاص نیک و بد  
 کل تویی و جملگان اجزای تو  
 از تو عالم روح زاری می شود  
 زان که این تن شد مقام چار خو  
 خلق را گر زندگی خواهی ابد  
 بسازشان زنده کن از نوعی دگر  
 چار مرغ معنوی راه زن  
 سر ببر این چار مرغ زنده را  
 بط و طاوس است و زاغ است و خروس  
 بط حرص است و خروس آن شهرت است  
 این چار اظیار ره زنی را بکش  
 هست عقل عاقلان را دیده کش  
 سر ببرشان تا رهد پاها ز سد  
 برگشا که هست پاشان پای تو  
 پشت صد لشکر سواری می شود  
 نامشان شد چار مرغ فتنه جو  
 سر ببر زمین چار مرغ خوی<sup>۲</sup> ابد  
 که نباشد بعد از آن زیشان ضرر  
 کرده اند اندر دل خلقان وطن  
 سرمدی کن خلق ناپاینده را  
 این مثال چار خلق اندر نفوس  
 جاه چون طاوس و زاغ و امنیت<sup>۳</sup> است

۱ - آیه ۲۶۰ از سوره بقره در قصه زنده شدن پرندگان.

۲ - در نسخه قونیه: شوم.

۳ - امنیت: آرزو، خواسته، امید.



امنیتش آن که بود امید ساز  
بط حرص آمد که نوکش در زمین  
یک زمان نبود معطل از گلو  
همچو یغما چیست، خانه می‌کند  
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد  
تا مبادا یاغی آید دگر  
وقت تنگ و فرصت اندک، او مخوف  
اعتمادش نیست بر سلطان خویش  
لیکن مؤمن ز اعتماد آن حیات  
ایمن است از فوت و از یاغی که او  
و ایمن است از خواجه تا شان دگر  
عدل شه را دید در ضبط چشم  
پس تأنسی دارد و صبر و شکسب  
کاین تأنسی پسترو رحمان بود  
آمدیم اکنون به طاووس دو رنگ  
همت او صید خلق از خیر و شر  
بی خبر چون دام می‌گیرد شکار  
دام را چه نفع و چه ضرر از گرفت؟  
ای برادر، دوستان افراشتی  
کارت این بوده است از وقت ولاد  
زان شکار و انبهی و باد و بود  
بیشتر رفته است و بی‌گاه است روز  
این یکی می‌گیر و آن می‌پر ز دام

طامع تأبید با عمر دراز  
در تر و در خشک می‌جوید دفین  
نشنود از حکم جز امر کلوا  
زود زود انبان خود پر می‌کند  
دانه‌های درّ و حبّات و نخود  
می‌فشارد در جوال او خشک و تر  
در بغل زد هر چه زو تر بی وقوف  
که نیارد طامعی آمد به پیش  
می‌کند غارت به مهل و با انات<sup>۱</sup>  
می‌شناسد قهر شه را بر عدو  
که نیابندش، مزاحم، صرفه بر  
که نیارد کرد کس بر کس ستم  
چشم سیر و مؤثر است و پای جیب  
و آن شتاب از هزّه<sup>۲</sup> شیطان بود  
کو کند جلوه برای نام و ننگ  
وز نتیجه فایده آن بی خبر  
دام را چه علم از مقصود کار؟  
زین گرفت بیهوش دارم شگفت  
با دو صد دلدار نی بگذاشتی  
صید مردم کردن از دام و داد؟  
دست در کن هیچ یابی تار و پود؟  
تو بجد در صید خلیقانی هنوز  
وین دگر را صید می‌کن در لثام<sup>۳</sup>

۲. هزّه: لرزش.

۱. انات: توقف، آهستگی.  
۳. لثام: (جمع لثیم)، فرومایگان.

ایست لعب کودکان بسی خبر  
دام بر تو جز صداع و قید نی  
که شدی محبوس و محرومی ز کام  
همچو ما احمق، که صید خود کند؟  
رنج بی حد، لقمه خوردن زو حرام  
لیک او کی گنجند اندر دام کس؟  
دام بگذاری، و قید او شوی  
صید بودن بهتر از صیادی است  
آفتابی را رها کن، ذره شو  
دعوی شمع می مکن، پروانه باش  
سلطنت بینی نهان در بندگی  
تخته بند آن را لقب کرده شهان  
بر وی انبوهی که اینک تاجدار  
انسدرون قهر خدا عز و جل

باز این را سهل و می جو دگر  
شب شود، در دام تو یک صید نی  
پس تو خود را صید می کردی مدام  
در زمانه صاحب دامی بود  
چون شکار خوک آمد صید عام  
آن که ارزد صید را، عشق است و بس  
تو مگر آیی و صید او شوی  
عشق می گوید به گوشم پست پست:  
گول می کن خویش را و غره شو  
بر درم ساکن شو و بی خانه باش  
تا بینی چاشنی زندگی  
نمل بینی باز گونه در جهان  
پس طناب اندر گلو و تاج دار  
همچو گور کسافران بیرون حُلل

### مثالی از لطف و قهر حضرت حق

چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو  
بسا گویم مختصر آن را مثال  
سوی دست راستش خوش کوثری  
سوی دست راستش جوی خوشی  
و اندر آن کوثر گروهی شاد و مست  
پیش پای هر شقی و نیک بخت  
از میان آب بر می کرد سر

گفت درویشی به درویشی که تو  
گفت بی چون دیدم، اما بهر قال  
دیدمش سوی چپ او آذری  
سوی چپش بس جهان سوز آتشی  
اندر آن آتش گروهی بسته دست  
لیک لمبی بازگونه بود سخت  
هر که در آتش همی رفت و شرر

هر که سوی راست شد و آب زلال  
کم کسی بر سر این مضمهر زدی  
جز کسی کو بر سرش اقبال ریخت  
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب  
لاجرم ز آتش بر آوردند سر  
بانگ می زد آتش ای گیجان غول  
چشم بندی کرده اند ای بی نظر  
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست  
چون خلیل حق اگر فرزانه ای  
جان پروانه همی دارد ندی  
تا همی سوزید آتش بی امان  
بر من آرد رحم جاهل از خوری  
خاصه این آتش که جان آسهاست  
او نسیند سوز و در نساری رود  
بس نکو گفت آن رسول خوش جوان  
زان که عقلت جوهر است آن دو عرض  
تا جلا باشد مران آینه را  
لیک گر آینه از بُن فاسد است  
وان که زین آینه او خش مغرس است  
این تفاوت عقلها را نسیک دان  
هست عقلی همچو قرص آفتاب  
هست عقلی چون چراغ سرکشی  
عقلهای خلق عکس عقل او  
عقل کل و نفس کل مرد خداست  
مستظهر حق است ذات پاک او

سر ز آتش برزد از سوی شمال  
لاجرم کم کس در آن آذر شدی  
او رها کرد آب و در آتش گریخت  
محترز ز آتش، گریزان سوی آب  
اعتبار الاعتبار ای بی خبر  
من نیم آتش منم چشمه قبول  
در من آ و هیچ مندیش از شرر  
جز که سحر و خدعه نمرود نیست  
آتش آب نسوست و تو پروانه ای  
کسی دروغا صد هزارم پر بُدی  
کسوری چشم و دل نامحرمان  
من بر او رحم آوردم از بینشوری  
کار پروانه به عکس کار ماست  
دل ببیند نار و در نوری شود  
ذره ای عقلت به از صوم و نماز  
این دو در تکلیف آن شد مفترض  
که صفا آید ز طاعت سینه را  
صیقل او را دیرباز آرد به دست  
انسدکی صیقل گری او را بس است  
در مراتب، از زمین تا آسمان  
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب  
هست عقلی چون ستاره آتشی  
عقل او مُشک است و عقل خلق بو  
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست  
زو بسجو حق را و از دیگر مجو



عقل جزوی عقل را بدنام کرد  
 آن ز صیدی حُسن صیّادی بدید  
 آن ز خدمت، ناز مخدومی بیافت  
 آن ز فرعونی اسیر آب شد  
 لعب معکوس است و فرزین بند سخت  
 بر خیال و حيله کم تن تار را  
 مکر کن در راه نیکو خدمتی  
 مکر کن تا وارهی از مکر خود  
 مکر کن تا کمترین بنده شوی  
 روبهی و خدمت ای گرگ کهن  
 لیک چون پروانه بر آتش بتاز  
 زور را بگذار و زاری را بگسیر  
 من غلام آن که نفروشد وجود  
 چون بگرید، آسمان گریان شود  
 من غلام آن میں همّت پرست  
 دست اشکسته بر آور در دعا  
 گر رهایی بایدت زین چاه تنگ  
 مکر حق را بین و مکر خود بهل  
 پر طاوست مسبین و پسای بین  
 حرص بد یکتاست وین پنجاه تاست  
 حرص بط از شهوت حلق است و فرج  
 از الوهیت زند در جاه لاف  
 زلت آدم ز اشکم بود و باه  
 لاجرم او زود استغفار کرد  
 حرص حلق و فرج هم از بدر گبست

کام دُئی مرد را بی کام کرد  
 وین ز صیّادی غم صیدی کشید  
 وین ز مخدومی ز راه عز بتافت  
 وز اسیری، سبط صد شهراب شد  
 حیل گم کن، کار اقبال است و بخت  
 که غنی ره کی دهد مکار را  
 تا نبوت یابی اندر اُمّتی  
 مکر کن تا فرد گردی از جسد  
 در کمی افستی، خداونده شوی  
 هیچ بر قصد خداوندی مکن  
 کیسه زان برمد و زو پاک باز  
 رجم سوی زاری آید ای فقیر  
 جز بدان سلطان با افضال و جود  
 چون بنالد چرخ یا رب خوان شود  
 که به غیر کیمیا نارد شکست  
 سوی اشکسته بود فضل خدا  
 ای برادر رو بر آذر بی درنگ  
 ای ز مکرش مکر مکاران خجل  
 تا که سوء العین نگشاید کمین  
 حرص شهوت مار و منصب اژدهاست  
 در ریاست بیست چندان است درج  
 طامع شرکت کجا باشد معاف  
 و آن ابلیس از تکبر بود و جاه  
 و آن لعین از تسویه استکبار کرد  
 لیک منصب نیست آن اشکستگیت

بیخ و شاخ این ریاست را اگر  
صد خورنده کنجد اندر گرد خوان  
آن نخواهد کو بود در پشت خاک  
آن شنیدستی که الملک عقیم؟  
کو عقیم است و ورا فرزندی نیست  
هر چه یابد او بسوزد، بر درّ  
هیچ سُوز، واره تو از دندان او  
چون که گشتی هیچ، از دندان مترس  
هست الوهسیّت ردای ذوالجلال  
تاج از آن اوست آن ما کمر  
فتنه توست این پر طاوسیّت

بازگویم، دفتری باید دگر  
دو ریاست جو نگنجد در جهان  
تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک  
قطع خروشی کرد مُلکت جو ز بیم  
همچو آتش با کسش پیوند نیست  
چون نیابد هیچ، خود را می خورد  
رحم کم جو از دل سندان او  
هر صبح از فقر مطلق گیر درس  
هر که در پوشد بر او گردد وبال  
وای آن کز خدّ خود آرد گذر  
کاشتراکت باید و قدّوسیّت



پرّ خود می کند طاوسی به دشت  
گفت طاوسا چنین پرّ سنی  
خود دلت چون می دهد تا این حُلّ  
هر پرت را از عزیزی و پسند  
این چه ناشکری و چه بی باکی است؟  
چون شنید این حرف، در وی بنگریست  
نوحه و گریه دراز و دردمند  
وان که می پرسید پر کنند ز چیست  
کز فضولی من چرا پرسیدمش؟

یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت  
بی دریغ از بیخ چون برمی کنی؟  
برکنی، اندازش اندر و خَلّ<sup>۱</sup>  
حفاظان در طی مصحف می نهند  
تو نمی دانی که نقّاشش کی است؟  
بعد از آن در نوحه آمد، می گریست  
هر که آنجا بود در گریه اش فکند  
بی جوابی شد پشیمان، می گریست  
او ز غم پُر بود، شورانیدمش



می چکید از چشم او بر خاک، آب  
 گریه با صدق بر جانها زند  
 عقل و دلها بی گمانی عرشی اند  
 چون ز گریه فارغ آمد گفت رو  
 آن نمی بینی که هر سو صد بلا  
 ای بسا صیاد بی رَحمت مدام  
 چسند تیر انداز بهر بالها  
 چون ندارم زور و ضبط خویشتن  
 آن به آید که شوم زشت و گِره  
 این سلاح عجب من شد ای فتی<sup>۱</sup>  
 پس هنر آمد هلاکت خام را  
 اختیار آن را نکو باشد که او  
 چون نباشد حفظ تقوا زینهار  
 جلوه گاه و اختیارم این پر است  
 نیست انگارد پر خود را صبور  
 پس زیانش نیست پر، گو بر مکن  
 لیک بر من پر زیبا دشمنی است  
 همچو طفلم یا چو مست اندر فتن  
 گر مرا عقلی بدی و منزجر  
 عقل باید نورده چون آفتاب  
 چون ندارم زور بازو<sup>۲</sup> و سَند  
 رغم این نفس وقیحه خوی را  
 تا شود کم این جمال و این کمال

اندر آن هر قطره، مُدرَج صد جواب  
 تا که چرخ و عرش را گریان کند  
 در حجاب از نور عرشی می زیند  
 زان که رنگ و بوی را هستی گرو  
 سوی من آید پی این بالها  
 بهر این پرها نهد هر سوی دام  
 تیر سوی من کشند اندر هوا  
 زین قضا و زین بلا و زین فتن  
 تا بوم ایمن در این کهسار و ته  
 عجب آرد معجبان را صد بلا  
 کسز پیسی دانه نبیند دام را  
 مالک خود باشد اندر اتقوا  
 دور کس آلت، بینداز اختیار  
 برکنم پر را که در قضا سر است  
 تا که پرش نفکند در شرّ و شور  
 گر رسد تیری به پیش آرد مجن<sup>۳</sup>  
 چون که از جلوه گری صبریم نیست  
 نیست لایق تیر اندر دست من  
 تیغ اندر دست من بودی ظفر  
 تا زند تیغی که نبود جز صواب  
 تیغم او بستاند و بر من زند  
 که نپوشد رو خراشم روی را  
 چون نباشد رو کی افتم در وبال

گسر دلم خوی صبوری داشتی  
چون ندیدم روی فرهنگ و صلاح  
تا نگردد تسبیح من او را کمال  
می‌گریزم تا رگم جنبان بود  
آن که از غیری بود او را فرار  
من که خصم هم منم اندر گریز  
نی به هندی ایمن و نی در تخت  
چون فناش از فقر پیرایه شود  
فقر فخری را فنا پیرایه شد  
شمع چون گردد زیانه پا و سر  
موم از خویش وز سایه در گریخت  
گفت او: بهر فنایت ریختم  
شمع چون در نار شد کلی فنا  
پر پی غیرت است و سر از بهر من  
جان فدا کردن برای صید غیر  
هین مشو شکر به پیش طوطیان  
یا برای شاد باشی در خطاب  
پس خضر کشتی برای آن شکست  
فقر فخری بهر آن آمد غنی  
گنجها را در خرابی زان نهند  
پر نستانی کند، رو خلوت گزین

روی خوبم جز صفا نداشتی  
خصم دیدم زود بشکستم سلاح  
تا نگردد خنجرم بر من وبال  
کی فرار از خوشتن آسان بود؟  
چون از او بگرید، گیرد او قرار  
تا ابد کار من آمد خیز خیز  
آن که خصم اوست سایه خوشتن  
او محمّدوار بی سایه شود  
چون زیانه شمع او بی سایه شد  
سایه را نبود به گرد او گذر  
در شعاع از بهر او که شمع ریخت  
گفت: من هم در فنا بگریختم  
نی اثر بینی ز شمع و نه ضیا  
خانه سمع و بصر استون تن  
کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر  
بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان  
خوشتن سردار کن پیش کلاب  
تا که آن کشتی ز ظالم بازرس  
تسا ز طمّاعان گریزم در غنی  
تا ز حرص اهل عمران و اره‌ند  
تا نگردی جمله خرج آن و این

## بر مکن پورا و دل بر کن از او

زان که شرط این جهاد، آمدِ عدو  
شهوت نبود، نباشد امثال  
خصم چون نبود، چه حاجت حیل تو  
زان که عفت، هست شهوت را گرو  
غازی بی بر مرده کان ره نبود  
زان که نبود خرج بی دخل کهن  
تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا  
رغبتی باید کز آن تابی تو رو  
بعد از آن لائسرفوا آن عفت است  
شرط نبود، پس فرو ناید جزا  
اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند  
همجو همزم پاره‌ها و تن زده  
نفخ صور حرص، گوید با سگان  
صد سگ خفته بدان بیدار شد  
تساختن آورد، و سر پرزد ز جیب  
وز برای حیل دُم جُنبان شده  
چون ضعیف آتش که یابد او حطب  
می‌رود دود لهب تا آسمان  
چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند  
خاطر او سوی صحت می‌رود  
در مصاف مزه و خوف بزه  
آن تهیج طبع شستن را نکوست  
تسیر دور اولی ز مَسرد بی زره

بر مکن پورا و دل بر کن از او  
چون عدو نبود، جهاد آمد محال  
صبر نبود چون نباشد میل تو  
هین مکن خود را خصی، رهبان مشو  
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود  
انفقوا گفته است پس کسبی بکن  
گر چه آورد انفقوا را مطلق او  
همچنان چون شاه فرمود اصبروا  
پس گُلوا از بهر دام شهوت است  
چون که رنج صبر نبود مر تو را  
می‌لها همچون سگان خفته‌اند  
چون که قدرت نیست، خفتند این رده  
تا که مرداری در آید در میان  
چون در آن کوچه خری مردار شد  
حرصهای خفته اندر کتم غیب  
مویه هر سگی دندان شده  
نسیم زیرش حیل، بالا از غضب  
شعله شعله می‌رسد از لا مکان  
صد چنین سگ اندر این ره خفته‌اند  
شهوت رنجور ساکن می‌بود  
چون بیند نان و سیب و خربزه  
گر بود صبار دیدن سود اوست  
ور نباشد صبر پس نادیده به

## حکمت فرمان چه بود؟

ایسن سخن را نیست پایان و فراغ  
بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟  
کـاغ کـاغ و نـعـرۂ زاغ سیاه  
همچو ابلیس از خدای پاک فرد  
گفت انظرنی الی یوم الجزا<sup>۱</sup>  
زندگی بی توبه جان فرسودن است  
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود  
آن هم از تأثیر لعنت بود کو  
از خدا غیر خدا را خواستن  
خاصه عمری غرق در بیگانگی  
عمر بیشم ده که تا پستر روم  
عمر خوش، در قرب جان پروردن است  
عمر بیشم ده که تا گه می خورم  
گر نه گه خوار است آن گنده دهان

ای خلیل حق چرا گشتی تو زاغ؟  
انسدکی ز اسرار آن باید نمود  
دایماً باشد به دنیا عمر خواه  
تا قیامت عمر خود درخواست کرد  
کاشکی گفتی که تبنا ربنا  
مرگ حاضر، غایب از حق بودن است  
بی خدا آب حیات آتش بود  
در چنان حضرت همی شد عمر جو  
ظن افزونی است کلی کاستن  
در حضور شیر و روبه شانگی  
مهلّم افزون کن که تا کمتر شوم  
عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است  
دایم اینم ده که بس بی گوهرم  
گوید او کز زاغیم تو وارهان

## مناجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر  
کار تو تبدیل اعیان و عطا  
سهر و نسیان را مبدل کن به علم  
خاک دیگر را بکرده بوالبشر  
کار من سهر است و نسیان و خطا  
من همه خلّم<sup>۲</sup>، مرا کن جمله حلم

۱ - اشاره است به: سخن شیطان به خداوند متعال در قرآن: «انظرنی الی یوم یبعثون» آیه: ۱۴، سوره الاعراف.

۲ - خلّم: خلط غلیظی که از بینی آدمی و جانوران ریزد.



ای که خاک شوره را تو جان می‌کنی      وی که نان مرده را جان می‌کنی  
ای که جان خیره را رهبر کنی      وی که بیره را تو پیغمبر کنی<sup>۱</sup>

### هر که سازد زین جهان آب حیات

هر که سازد زین جهان آب حیات      دیده دل کو به گردون بنگریست  
قلب اعیان است و اکسیر محیط      تو از آن روزی که در هست آمدی  
گر در آن حالت تو را بودی بها<sup>۲</sup>      از مبدل، هستی اول نماند  
همچنین تا صد هزاران هستها      آن مبدل بین، وسایط را بمان  
واسطه هر جان فزون شد وصل جست      از سبب دانی شود کم حیرت  
آن بقاها از فناها یافتی      از فناها چه زیانت بود تا  
چون دوم از اولینت بهتر است      صد هزاران حشر دیدی ای عنود  
از جمادی بی خبر سوی نما      باز سوی عقل و تمییزات خوش  
تا لب بحر این نشان پای‌هاست      پس نشان پا درون بحر لاس

۱ - اشاره به آیه: «و وجدك ضالاً فهدی» سوره الضحی، آیه ۷.

۲ - در نسخه قونیه: بقا.



<p>هست ده‌ها و وطنها و رباط آن طرف که از نما تا روح عین بر بقای جسم چون چسبیده‌ای؟ پیش تبدیل خدا جانباز باش چون هر امسالت فزون است از سه پار کهنه بر کهنه نه و اتبار کن تحفه می بر بهر هر نادیده را صید حق است او گرفتار تو نیست بر تو جمع آیند ای سیلاب شور زان که آب شور افزاید عمی شارب شورابه آب و گلند چون نداری آب حیوان در نهان</p>	<p>زان که منزل‌های خشکی ز احتیاط هست صد چندان میان منزلین در فناها این بقاها دیده‌ای هین بده ای زاغ این جان، باز باش تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار گر نباشی نخل‌وار ایثار کن کهنه و گندیده و پوسیده را آن که نو دید او خریدار تو نیست هر کجا باشند جوقی مرغ کور تا فزاید کوری از شوراب‌ها اهل دنیا زین سبب اعمی دلند خور دمی ده کور میخَر در جهان</p>
--	--

### ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

<p>ای خلیل از بهر چه کشتی خروس؟ تا مسبح گردم آن را من به جان زان شراب زهرناک ژاژ مست آدم از ننگش بکردی خود خصی زفت دامی خواهم این اشکار را که بدین تانی خلاق را رُبود شد ترنجیده ترش همچون ترنج کرد آن پس مانده را حق پیشکش</p>	<p>چند گویی همچو زاغ پُر نحوس حکمت کشتن بگو تا چیست آن؟ شهوتی است او و بس شهوت پرست گر نه بهر نسل بودی ای وصی گفت ابلیس لعین دادار را زَر و سیم و گَلَه و اسبش نمود گفت شاباش و تراش آویخت لنج پس جواهرها ز معدنهای خوش</p>
---	---

گفت زین افزون ده ای نعم المعین  
 دادش و پس جسامهٔ ابریشمین  
 تا ببندمشان به حبلِ مین مَسَد  
 مردواران بسندها را بگسلند  
 مرد تو گردد ز نامردان جدا  
 دام مرد انداز حیلت ساز سخت  
 نیم خنده زد، بدان شد نیم شاد  
 که براراز قعر بحرِ فتنه گرد  
 تا که عقل و صبر مردان می‌ربود  
 که بده زوتر، رسیدم در مراد  
 که کند عقل و خرد را بی قرار  
 که بسوزد چون سپند این دل بر آن  
 گویا خور<sup>۱</sup> ثافت از پردهٔ رقیق  
 چون تجلی حق از پردهٔ تنک

گیر این دام دگر را ای لمین  
 چرب و شیرین و شرابات ثمین  
 گفت یا رب بیش از این خواهم مدد  
 تا که مستانت که نَر و بُرد لُند  
 تا بدین دام و رسته‌های هوا  
 دام دیگر خواهم ای سلطان تخت  
 خمر و بنگ آورد و پیش او نهاد  
 سوی اضلال ازل پیغام کرد  
 چون که خوبی زنان با او نمود  
 پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد  
 چون بدید آن چشمهای پر خمار  
 و آن صفای عارض آن دلبران  
 رو و خال و ابرو و لب چون عقیق  
 دید چون آن غنچ برجست او سبک

### گر راه روی راه برت بکشایند

گر زلیخا بت درها هر طرف  
 ورنه داری پا بجنبان خویش را  
 باز شد قفل و در و ره شد پدید  
 گر چه رخنه نیست عالم را پدید  
 تا گشاید قفل و در پیدا شود  
 آمدی اندر جهان ای ممتحن

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف  
 تا بینی هر کم و هر بیش را  
 چون تسوکل کرد یوسف، برجهید  
 خیره، یوسف وار می باید دوید  
 سوی بی جایی شما را جا شود  
 هیچ می بینی طریق آمدن؟

<p>آمدن را راه دانی هیچ؟ نی          زمین ره پی راهه ما را رفتنی است          هیچ دانی راه این میدان کجاست؟          خویش را بسینی در آن شهر گهن          بند چشم توست هر سو از غرار          بر امید مهتری و سروری          جغد بد کی خواب بیند جز خراب؟          تو چه داری که فروشی هیچ هیچ          از خریداران فراغت داشتی</p>	<p>تو ز جانی آمدی وز موطنی          گردانی تا نگویی راه نیست          می روی در خواب شاد از چپ و راست          تو ببند این چشم و خود تسلیم کن          چشم چون بندی که صد چشم خمار          چار چشمی تو ز عشق مشتری          و ر بخشی مشتری بینی به خواب          مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ          گر تو را نانی بُدی تا چاشتی</p>
---	---

### میل شهوت کر کند دل را و کور

<p>تا نماید خر جو یوسف، نار نور          خویشتن را نور مطلق داند او          با رهش آرد، بگرداند ورق          در طریقت نیست الا عاریه          نیست از شهوت بتر ز آفات ره          صد هزاران زیرکان را کرد دنگ          شهد را خود چون کند وقت نبرد؟          یا نکاحی کن گریزان شو ز شر          دخل را خرجی بیاید لا جرم          ورنه آمد گریه و دنبه ربود          زود بر نه پیش از آن گو برنهد</p>	<p>میل شهوت کر کند دل را و کور          ای بسا سرمست نار و نور جو          جز مگر بنده خدا، تا جذب حق          تا بداند آن خیال ناریه          زشتها را خوب بنماید شره<sup>۱</sup>          صد هزاران نام نیکو کرد ننگ          بر تو سرگین را فسونش شهد کرد          شهوت از خوردن بود کم کن ز خور          چون بخوردی می کشد سوی حرم          چون حریص خوردنی، زن خواه زود          بار سنگین بر خری که می جهد</p>
---	--

فعل آتش را نمی‌دانی تو برد      گرد آتش با چنین دانش مگرد

### جوع را در جان نه و خوارش مبین

جوع، خود، سلطان داروهاست هین      جوع را در جان نه و خوارش مبین  
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است      جمله خوشها بی مجاعتها رَدست  
آن یکی می‌خورد نان فخره      گفت سایل چون بدین استت شره؟  
گفت جوع از صبر چون در تا شود      نان جو در پیش من حلوا شود  
پس توانم که همه حلوا خورم      چون کنم صبری، صبورم لاجرم  
جوع مر خاصان حق را داده‌اند      تا شوند از جوع شیر و زورمند  
جوع هر جلف گدا را کی دهند؟      چون علف کم نیست، پیش او نهند  
که بخور، که هم بدین ارزانی      تو نه‌ای مرغاب، مرغ نا نیی

### حکایت

شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ      سوی شهری، نان در آنجا بود تنگ  
ترس جوع و قحط در فکر مرید      هر دمی می‌گشت از غفلت پدید  
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر      گفت او را چند باشی در زحیر؟  
از برای غصه نان سوختی      دیسده صبر و توکل دوختی؟  
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز      که تو را دارند بی جَوَز و مویز  
جوع رزق جانِ خاصان خداست      کی زبون همچو تو گنج گداست؟  
باش فارغ تو از آنها نیستی      که در این مطبخ تو بی‌نان بیستی<sup>۱</sup>

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام  
چون بمیرد می رود نان پیش پیش  
تو برفتی، ماند نان، برخیز گیر  
هین توکل کن ملرزان پا و دست  
گر تو را صبری بدی، رزق آمدی  
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست؟  
تا کنونت فضل بی روزی نداشت  
گر نباشد جوع صد رنج دگر  
رنج جوع اولی بود خود زان علل  
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر  
سالها خوردی و کم نامد ز خور  
لوت و پوت خورده را هم یسار آرد

از برای این شکم خواران عام  
که ز بیم بینوائی گشته خویش  
ای به کشته خویش را اندر زحیر  
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است  
خویش را چون عاشقان بر تو زدی  
در توکل سیر می تانند زیست  
گر چه گه گه بر تنت جوعی گماشت  
از پی هیضه<sup>۱</sup> بر آرد از تو سر  
هم به لطف و هم به خفت، هم عمل  
خاصه در جوع است صد نفع و هنر  
تری مستقبل کن و ماضی نگر  
مسکرا اندر عابر و کم باش زار

### ای فرورفته به قبر جهل و شک

ای فرورفته به قبر جهل و شک  
تا به کی نوشی تو عشوه این جهان؟  
لاغ این چرخ ندیمی گزند و مُرد  
می درد می دوزد این درزی عام  
اطلس عمرت به مقراض شهرور  
تو تمنی می بری کاختر مدام  
سخت می گویی<sup>۲</sup> ز تزییعات او  
سخت می رنجی ز خاموشی او

چند جویی لاغ و دستان فلک؟  
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان  
آبروی صد هزاران چون تو برد  
جامه صد سالکان طفل خام  
برد پاره پاره خیاط غرور  
لاغ کردی، سعد بودی بر دوام  
وز دلال و کینه و آفات او  
وز نحوس و قبض و کین کوشی او

۱ - هیضه: اسهال، شکم روش.

۲ - می تولی: فراوانی کنی، فریاد می کنی.



که چرا زهره طرب در رقص نیست؟  
 اخترت گوید که گر افزون کنم  
 تو مبین قلابی این اختران  
 رحمتی دان امتحان تلخ را  
 گر نبودی نفس و شیطان و هوا  
 پس به چه نام و لقب خواندی ملک  
 چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟  
 صابرین و صادقین و مشفقین  
 رستم و حمزه و مخنث کی بدی  
 علم و حکمت بهر راه و بی راهی است  
 بسهر این دکان طبع شوره آب  
 جور دوران و هر آن رنجی که هست  
 زان که اینها بگذرد آن نگذرد

بر صمود و رقص سعد او مایست  
 لاغ را، پس گلیت مغبون کنم  
 عشق خود بر قلب زن بین ای مهان  
 نغمی دان ملک مرو و بلخ را  
 ورنه بودی زخم و چالیش و دغا  
 بندگان خویش را، ای مستهک؟  
 چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟  
 چون بدی بی رهزن دیو لعین؟  
 علم و حکمت باطل و مبدل شدی<sup>۱</sup>  
 چون همه ره باشد، آن حکمت تهی است  
 هر دو عالم را روا داری خراب؟  
 سهل تر از بُعد حق و غفلت است  
 دولت آن دارد که جان آگه بود

### حکایت

آن یکی زن، شوی خود را گفت هی  
 هیچ تیمارم نمی داری چرا؟  
 گفت شو، من نفقه چاره می کنم  
 آستین پیرهن بنمود زن  
 گفت از سختی تنم را می خورد  
 گفت ای زن یک سؤال می کنم

ای مروت را به یک ره کرده طی  
 تا به کی باشم در این خاری چرا؟  
 گر چه عورم، دست و پایی می زنم  
 بس درشت و پسر و سخ<sup>۲</sup> بد پیرهن  
 کس کسی را کسوه<sup>۳</sup> زین سان آورد؟  
 مرد درویشم، همین آمد فتم

۱. در نسخه قونیه: مندی بُدی.

۲. و سخ: چرک.

۳. کسوه: پیراهن، لباس.

این درشت است و غلیظ و ناپسند  
 این درشت و زشت تر یا خود طلاق؟  
 همچنان ای خواجه تشنیه زن  
 لا شک این ترک هوا تلخی ده است  
 گر جهاد و صوم سخت است و خشن  
 رنج کی ماند دمی که ذوالمنن  
 ورنگوید، کت نه آن فهم و فن است  
 آن ملیحان که طیبیان دلند  
 ورن حذر از سنگ و از نامی کنند  
 ورنه در دلشان بود آن مفتکر  
 ای تو جویای نوادر داستان  
 دیده‌ای عمری تو داد و داوری  
 هر که شاگردیش کرد استاد شد  
 خود نبود از والدیش اعتبار  
 تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای  
 همچنان دوغ ترش در معدنی  
 چون حشیشی پا به گل بر بسته‌ای  
 همچو قوم موسی اندر حرّیه  
 می‌روی هر روز تا شب هروله  
 نگذری زین بُعد سیصد ساله تو  
 باری اکنون تو ز هر جزوت بهرس  
 ذکر نعمت‌های رزاق جهان  
 روز و شب افسانه جویانی تو چیست

لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند  
 این تو را مکروهتر یا خود فراق؟  
 از بلا و رنج و از فقر و محن  
 لیک از تلخی بُعد حق به است  
 لیک ایمن بسهتر ز بُعد ممتحن  
 گویدت چونی تو ای رنجور من؟  
 لیک آن ذوق تو پرسش کردن است  
 سوی رنجوران به پرسش مایلند  
 چاره‌ای سازند و پیغامی کنند  
 نیست معشوقی ز عاشق بی خبر  
 هم فسانه عشقبازان را بخوان  
 وان گه از نادیدگان ناشی‌تری؟  
 تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور کُرد  
 هم نبودت هجرت از لیل و نهار؟  
 یک قدم زان پیشتر نسناده‌ای  
 خود نکردی زو مخلص روغنی  
 گر چه از باد هوس سرگشته‌ای  
 مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه  
 خسوش می‌بینی در اول مرحله  
 تا که داری عشق آن گوساله تو  
 صد زبان دارند این اجزای خُرس  
 که نهان شد آن در اوراق زمان  
 جز جزو تو فسانه گوی توست

## آن یکی الله می گفتی شبی

آن یکی الله می گفتی شبی  
گفت شیطان: آخر ای بسیار گو  
می نیاید یک جواب از پیش تخت  
او شکسته دل شد و بنهاد سر  
گفت: هین، از ذکر چون وامانده ای  
گفت: لبیکم نمی آید جواب  
گفت: آن الله تو لبیک ماست  
حیله ها و چاره جویی های تو  
ترس و عشق تو کمند لطف ماست  
جان جاهل زین دعا جز دور نیست  
بر دهان و بر دلش قفل است بند  
درد آمد بهتر از ملک جهان  
خواندن بی درد از افسردگی است  
آن کشیدن زیر لب آواز را  
آن شده آواز صافی و حزین  
نالۀ سگ در رهش بی جذبه نیست  
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست  
جان بده از بهر این جام ای پسر  
هر طرف، غولی همی خواند تو را  
ره نمایم، همرهت باشم رفیق  
نی قلاووز است نه ره داند او  
حزم این باشد که نفرید تو را

تا که شیرین می شد از ذکرش لبی  
این همه الله را لبیک کر؟  
چند الله می زنی با روی سخت؟  
دید در خواب آن خضر را در خُضر  
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای؟  
زان همی ترسم که باشم ردّ باب  
و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست  
جذب ما بود و گشاد این نای تو  
زیر هر یارب تو لبیک هاست  
زان که یا رب گفتش دستور نیست  
تا نالد بسا خدا وقت گزند  
تا بخوانی مر خدا را در نهان  
خواندن با درد از دل بُرده گiest  
یاد کردن مبدأ و آغاز را  
ای خدا وی مستغاث و ای معین  
زان که هر راغب اسیر رهز نیست  
لیک اندر پرده بی آن جام نیست  
بی جهاد و صبر، کی باشد ظفر<sup>۱</sup>  
کسی برادر راه خواهی؟ هین بیا  
من قلاووزم در این راه دقیق  
یوسف اکم رو پی آن گرگ خو  
چرب و نوش دامهای این سرا

۱ - اشاره به آیه: «والذین جاهدوا فینا لنهذبهم صیلنا» سوره العنکبوت، آیه ۶۹.

<p>سحر خوانند، می‌دمد در گوش او خانه آن تو مست و تو آن منی یا سقیم و خسته این دخمه‌ام یا مرا خوانده است آن خالو پسر که بکارد در تو نوشش ریش‌ها گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات وین برونی‌ها همه آفات توست تو نگویی مست و خواهان متند که کند صیّاد در مکمن نهان می‌کند بس بانگ و آواز و حنین جمع آید سردردشان پوست، او تا نگردد گیج آن دانه و ملق</p>	<p>که نی چربش دارد و نی نوش او کسه بیا مهمان ما ای روشنی حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام پسا سرم درد است سر ببر زان که یک نوشت دهد با نیش‌ها یار تو خرجین تو مست و کیسه‌ات ویسه و معشوق تو هم ذات توست حزم آن باشد که چون دعوت کنند دعوت ایشان صغیر مرغ دان مرغ مرده پیش بپنهاده که این مرغ پندارد که جنس اوست او جز مگر مرغی که حزمش داد حق</p>
--	--

### عقل تو مغلوب دستور و هوئی است

<p>در وجسودت رهزن راه خداست آن سخن را او به فن طرحی نهد نیست چندان با خود آه شیدا مشو جای هر دو دوزخ پر کین بود عقل کل را ساز ای سلطان وزیر که بر آید جان پاکت از نماز عقل را اندیشه یوم الدین<sup>۱</sup> بود</p>	<p>عقل تو مغلوب دستور و هوئی است ناصرحی ربّانی پندت دهد کاین نه بر جای است، هین از جا مشو وای آن شه که وزیرش این بود عقل جز وی را وزیر خود مگیر مر هوا را تو وزیر خود مساز کین هوا پر حرص و حالی بین بود</p>
--	--

۱- یوم الدین: روز قیامت.

عقل جزوی می‌کند هر سو نظر	عقل کل را گفت: ما زاغ البصر <sup>۱</sup>
عقل زاغ استاد گور مردگان	عقل ما زاغ است نور خاصگان
زاغ او را سوی گورستان برد	جان که از دنباله زاغان پرد
کو به گورستان برد، نی سوی باغ	هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
سوی قاف و مسجد اقصای دل	گر روی رو در پی عشقای دل
می‌دمد در مسجد اقصای تو	نو گیاهی هر دم از سودای تو
بی بر از وی پای رد بر روی منه	تو سلیمان وار داد او بده
بازگوید با تو انواع نبات	زان که حال این زمین با ثبات
ترجمان هر زمین نبات وی است	در زمین گر نیشکر و خود نیست
فکرها اسرار دل را وانمود	پس زمین دل که نبشش فکر بود
آن حسابش که شد از عامه خفی	دل ببیند سر بدان چشم صفی



صوفیانه روی بر زانو نهاد	صوفیی در باغ از بهر گشاد
شد ملول از صورت خویش فضول	پس فرو رفت او به خود اندر نغول
این درختان بین و آثار خضر	که چه خسی؟ آخر اندر زر نگر
سوی این آثار رحمت آر رو <sup>۲</sup>	امر حق بشنو که گفته است انظروا
این برون آثار آثار است و بس	گفت آثارش دل است ای بوالهوس
بر برون عکسش چو در آب روان	باغها و سبزه‌ها در عین جان
که کند از لطف آب آن اضطراب	آن خیال باغ با شد اندر آب
عکس لطف آن برین آب و گل است	باغها و میوه‌ها اندر دل است

۱ - اشاره به آیه: «ما زاغ البصر و ما طغی» سوره النجم، آیه ۱۷.  
 ۲ - اشاره به آیه: «فانظروا الی آثار رحمة الله» سوره الروم، آیه ۵۰.



گر نبودی عکس آن سر و سرور  
جمله مغروران بدین عکس آمده  
می‌گریزند از اصول باغها  
چون که خواب غفلت آیدشان به سر  
پس به گورستان غریب افتاده آه  
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد  
پس نخواندی ایزدش دارالفرور  
برگمائی کین بود جنت کده  
بر خیالی می‌کنند این لاغها  
راست بینند و چه سود است آن نظر؟  
تا قیامت زین غلط، واحسرگاه  
یعنی او از اصل این رز بوی برد

### ستون این جهان خود غفلت است

پس ستون این جهان خود غفلت است  
اولش دَو دَو به آخرت بسجور  
تو بجد، کاری که بگرفتی به دست  
زان همی تانی بدادن تن به کار  
همچنین هر فکر که گرمی در آن  
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین  
بس بپوشید اول آن بر جان ما  
چون قضا آورد حکم خود پدید  
این پشیمانی قضای دیگر است  
ور کنی عادت، پشیمانی خوری  
نیم عمرت در پسریشانی رود  
ترک این فکر و پشیمانی بگو  
ور نداری کار نیکوتر به دست  
گر همی دانی، ره نیکو پرست  
چیت دولت؟ کاین دَوادَو بالآش<sup>۱</sup>  
جز در این ویرانه نبود مرگ خر  
عیش آیندم بر تو پوشیده شده است  
که بپوشید از تو عیش کردگار  
عیب آن فکرت شده است از تو نهان  
زو رمیدی جانت بُعد المشرقین  
تا کنیم آن کار بر وفق قضا  
چشم و اشد، تا پشیمانی رسید  
این پشیمانی بهل، حق را پرست  
زین پشیمانی پشیمان تر شوی  
نیم دیگر در پشیمانی رود  
حسالت و یار و کار نیکوتر بجو  
پس پشیمانی بر فوت چه است؟  
ور ندانی چون بدانی کین بد است؟

بد ندانی تا ندانی نیک را	ضد را از ضد توان دید ای فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی	از گناه آن گاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست	عاجزی را باز جو کز جذب کیست؟
عاجزی بی قادری اندر جهان	کس ندیده است و نباشد، این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری	تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو	خود رمیدی جان تو ز آن جست و جو
وان دگر کاری، که هستی زان نفور	زان بود که عیش آمد در ظهور

### مناجات

ای خدای رازدان خوش سخن	عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما به ما	تا نگردیم از روش سرد و هبا
جز تو پیش که بر آرد بنده دست؟	هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا	تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان	هیچ هیچی که نیاید در بیان
ای دهنده عقلها فریادرس	تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس
هم طلب از توست هم آن نیکویی	ما که ایم، اول تویی، آخر تویی
هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش	ما همه لاشیم با چندین تراش

### گفت در زندان دنیا من خوشم

استعیز الله من شیطانہ گفت در زندان دنیا من خوشم  
هر که او را قوت ایمانی بود می ستانم گه به مکر و گه به ریو  
گه به درویشی کنم تهدیدشان قوت ایمانی در این زندان کم است  
از نماز و صوم و صد بیچارگی یک سگ است و در هزاران می رود  
هر که سردت کرد، میدان کو در اوست چون نیابد صورت آید در خیال  
گه خیال فرجه و گاهی دکان هان بگر لا حولها انکدر بکیان  
قد هالکنا آه من طغیانه تا گه دشمن زادگان را می کشم  
وز بسرای زاد ره نمانی بسود تا بر آرند از پشیمانی غریو  
گه به زلف و خال بندم دیدشان وان که هست از قصد این سگ در خم است  
قوت ذوق آید برد یک بارگی هر که در وی رفت او، او می شود  
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست تا کشاند آن خیالت در وصال  
گه خیال علم و گاهی خان و مان از زبان تنها نه، بلکه از عین جان

### حق همی گوید که ای مغرور کور

حق همی گوید که ای مغرور کور که: لو انزلنا کتاباً للجبیل  
از من ار کوه احد واقف بدی گر تو بی تقلید از این واقف شوی  
نی ز نامم پاره گشته کوه طور؟ لانصدع، ثم انقطع، ثم ارتحل  
پاره گشتی و دلش پر خون شدی بی نشان از لطف چون هاتف شوی

## مناجات

لا افتخار بالعلوم و الفنی  
 واصرف السوء الذی خط القلم  
 و امیر ما را ز اخوان صفا  
 بی پناحت غیر بیجا بیج نیست  
 جسم ما مرجان ما را جامه کن  
 بی امان تو کسی جان چون برد؟  
 جان که بی تو زنده باشد، مرده گیر  
 مر تو را آن می رسد ای کامران  
 ورتو قد سرو را گویی دو تا  
 ورتو کان و بحر را گویی فقیر  
 ملکی اکمال بقاها مر تو راست  
 بیستان آن را موجد و مفیستی<sup>۱</sup>  
 زان که چون بدرید، داند دوختن  
 باز رویاند گل مساع<sup>۲</sup> را  
 بار دیگر خوب و خوب آوازه شو  
 خلق نی پیرید و بازش خود نواخت  
 جز زیون و جز که قانع نیستیم  
 گر نخواهی ما همه اهرمنیم  
 که خریدی جان ما را از عمی  
 بی عصا و بی عصاکش، کور چیست؟  
 آدمی سوز است و عین آتش است

یا غیاث المستغیثین اهدنا  
 لا تزغ قلباً هدیت بالکرم  
 بگذران از جان ما سوء قضا  
 تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست  
 رخت ما هم رخت ما را راه زن  
 دست ما چون پای ما را می خورد  
 چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر  
 گر تو طعنه می زنی بر بندگان  
 ورتو ماه و مهر را گویی جفا  
 ورتو چرخ و عرش را خوانی حقیر  
 آن، به نسبت با کمال تو رواست  
 که تو پاکی از خطر وز نیستی  
 آن که رویانید، داند سوختن  
 می بسوزد هر خزان مر باغ را  
 کی بسوزیده، برون آ، تازه شو  
 چشم نرگس کور شد بازش بساخت  
 ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم  
 ما همه «نفسی و نفسی» می زنیم  
 زان ز اهرمن رهیدستیم ما  
 تو عصاکش، هر که را که زندگی است  
 غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است

هر که را آتش پناه و پشت شد      هم مجوسی گشت و هم زردشت<sup>۱</sup> شد  
کل شیئی ما خلا الله باطل      ان فضل الله عظیم ماطل

### یار شب را، روز مهجوری مده

یا رب اتمم نورنا فی السّاهره      واثجنا من مفضحات قاهره  
یار شب را، روز مهجوری مده      جان تربت دیده را دوری مده  
بعد تو مرگی است با درد و نکال      خاصه بعدی که بود بعد الوصال  
آن که دیدمت مکن نادیده‌اش      آب زن بر سبزه پالیده‌اش  
من نکردم لا ابالی در روش      تو مکن هم لا ابالی در خشلش<sup>۲</sup>  
هین مران از روی خود او را بعید      آن که او یک بار آن روی تو دید  
دید روی جز تو شد غلّ گلو      کل شیئی ما سوی الله باطل  
باطلند و می نمایند رشک      زان که باطل باطلان را می‌کشد  
ذره ذره کاندرا این ارض و سماست      جنس خود را هر یکی چون کهرباست  
مده نان را می‌کشد تا مستقر      می‌کشد سر آب را تنفّ جگر  
چشم جذاب بتان زین کویها      مغز جویان از گلستان بسویها  
زان که حس چشم آمد رنگ کش      حس بینی می‌کشد بوهای خوش  
زین کشش‌ها ای خدای رازدان      توبه جذب لطف خود ده‌مان امان  
غالبی بر جاذبان ای مشتری      شاید از درماندگان را واخیری

۱ - زردشت و زاردشت و زادهشت و زارہشت و زرابشت و زرادشت و زرہشت و زرہ دشت مجموع نام مردی است که کیش مغایر انبیاء آورده است. (در حاشیه اصل)  
۲ - خَلِش: غلیدن، درون کردن.



### تو حیاتی می دهی در هر نفس

تو حیاتی می دهی در هر نفس	کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار	نقد زرّ بی کساد بی غیار
وارثی نابوده یک خوی تو را	ای فلک سجده کنان کوی تو را
خلق را از گرگ غم لطفش شبان	چون کلیم الله شبان مهربان

### حکایت

گوسفندی از کلیم الله گریخت	پای موسی آبله شد، نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو	وان ربه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند	آن کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش	می نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی	غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود	طبع تو بر تو چرا استم نمود؟
با ملایک گفت یزدان آن زمان	که نبوت را همی زبید فلان

### سبب تأخیر استجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا	تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین	بوی معجم از انین المذنبین
پس ملایک بسا خدا نالد زار	کی مجیب هر دعا، وی مستجار
بنده مؤمن تسوّر می کند	او نمی داند به جز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می دهی  
حق بفرماید نه از خواری اوست  
حاجت آوردش ز غفلت سوی من  
گر بر آرم حاجتش، او وارود  
گر چه می نالد به جان یا مستجار  
خوش همی آید مرا آواز او  
وان که اندر لابه و در ماجرا  
طوطیان و بلبلان را از پسند  
زاغ را و جغد را اندر قفس  
پیش شاهد باز چون آید دو تن  
هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر  
و آن دگر را که خوش استش قد و خد  
گویدش بنشین زمانی بی گزند  
چون رسد آن نان گرمش بعد کد  
هم برین فن دارد آرش می کند  
که مرا با تو کاری است یک زمان  
بی مرادی مؤمنان از نیک و بد  
از تو دارد آرزو هر مشتھی  
لیک تأخیر عطا یاری اوست  
آن کشیدش موکشان در کوی من  
هم در آن بازبچه مستغرق شود  
دل شکسته، سینه خسته، گو بزار  
وان خدایا گفتن و آن راز او  
می فریاند به هر نوعی مرا  
از خوش آوازی قفس در می کنند  
کی کنند؟ این خود نیامد در قصص  
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن  
آرد و کمپیر را گوید بگیر  
کی دهد نان؟ بلکه تأخیر افکند  
که به خانه نان؟ تازه می پزند  
گویدش بنشین که حلوا می رسد  
وز ره پنهان شکارش می کند  
منتظر می باش، ای خوب جهان  
تو یقین می دان که بهر این بود

### ای زبان که جمله را ناصح بُدی

ای دلی که جمله را کردی تو گرم  
ای زبان که جمله را ناصح بدی  
ای خرد، کو پند شگرخای تو؟  
گرم کن خود را و از خود دار شرم  
نوبت تو گشت، از چه تن زدی؟  
دور توست این دم چه شد هی های تو؟

نوبت تو شد بجناب ریش را  
در غم خود چون زنائی وای وای  
دور درمان تو آمد، تن زدی؟  
بانگ بر زن، چه گرفت او از تو؟  
ز آن نسج خود بفلتاقی<sup>۱</sup> بهوش  
دست بیرون آر و گوش خود بکش  
پا و دست و ریش و سبلت کم مکن  
خویش را در طبع آر و در نشاط

ای ز دلها برده صد تشویش را  
وقت پند دیگرانی های های  
چون به درد دیگران درمان بدی  
بانگ بر لشکر زدن بُد ساز تو  
آنچه پنجه سال با فیدی به هوش  
از نوایت گوش یاران بود خوش  
سر بُدی پیوسته، خود را دُم مکن  
بازی آن توست بر روی بساط

### ای خنک جانی که عیب خویش دید

هر که عیبی گفت، او بر خود خرید  
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش  
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟  
گشت رسوا، بین که او را نام چیست  
گشت معروفی به عکس، ای وای او  
رو بشو از خوف، و پس از امن گو  
بر دگر ساده زنج طعنه مگو  
در چاهی افتاد تا شد بند او  
زهر او نوشید، تو خور قند او  
آمدیم آخر زمان در انتها  
در حدیث است: آخرون السابقون  
نادی رحمت به جان ما نمود

ای خنک جانی که عیب خویش دید  
گر هسمان عیبت نبود ایمن مباش  
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای؟  
سالها ابلیس نیکو نام زیست  
در جهان معروف بد علیای او  
تا نه‌ای ایمن، تو معروفی مجو  
تا نروید ریش تو، ای خوبرو  
این نگر که مبتلا شد جان او  
تو نیفتادی که باشی بند او  
پس کرمهای الهی بین که ما  
آخرین قرنهای پیش از قرون  
تا هلاک قوم نوح و قوم هود

گشت ایشان را، که ما ترمیم از او  
هر چه زیشان گفت از عیب و گناه  
وز سبک داری فرمانهای او  
وز هوس، وز عشق این دنیای دون  
وان نفور از نکته‌های ناصحان  
با دل و با اهل دل بیگانگی  
سیر چشمان را گدا پنداشتن  
گر پذیرد خیر، گویی او گداست  
گر در آمیزد، تو گویی طامع است  
گر تحمل کرد گویی عاجز است  
یا منافق وار عذر آری که من  
ای فلان ما را به همت یاد دار  
این سخن هم نی ز درد و سوز گفت  
هیچ چاره نیست از قوت عیال  
چه حاللی گشته ز اهل ضلال  
از خدا چاره استش و از لوت نی

وز خودان بر عکس کردی، وای تو  
وز دل چون سنگ، و از جان سیاه  
وز فراغت از غم فردای او  
چون زنان مر نفس را بودن زیون  
وان رمیدن از لقای صالحان  
با شهان تزویر و روبه شانگی  
از حسدشان خفیه دشمن داشتن  
ورنه گویی: مکر زرق است و دغا است  
ورنه گویی در تکبر مولع است  
وز غیور آمد تو گویی گریز است  
مانده‌ام در نفقه فرزندان و زن  
تا شویم از اولیا پایان کار  
خوابتاک او هرزه گفت و باز خفت  
از بس دندان کسب کسب حلال  
غیر خون تو نمی بینم حلال  
چاره‌ش است از دین و از طاغوت نی

### جز به امید خدا زین آب خور

ای که صبر نیست از دنیای دون  
ای که صبر نیست از ناز و نعیم  
ای که صبر نیست از پاک و پلید  
ای که صبر نیست از فرزند و زن  
کو خلیلی کو برون آمد ز غار

صبر چون داری ز نعم الماهدون؟  
صبر چون داری از الله کریم؟  
صبر چون داری از آن کین آفرید؟  
صبر چون داری ز حی ذوالمنن؟  
گفت: هذا ربّ هان کو کردگار



<p>تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست گر خورم نان در گلو گیرد مرا بی تماشای گل و گلزار او که خورد یک لقمه غیر گاو و خر؟</p>	<p>من نخواهم در دو عالم بشگر است بی تماشای صفت‌های خدا چون گوارد لقمه بی دیدار او جز به امید خدا زین آب خور</p>
--	---

### همین جا دست و پایت در گزند

<p>می‌نهد ظالم به پیش مردمان گاو دوزخ را بیند از ملا بر ضمیر تو، گواهی می‌دهند که بگو تو، اعتقادات وامگیر که هویدا کن مرا ای دست و پا می‌کند ظاهر سرت را مو به مو خاصه وقت جوش و خشم و انتقام تا لوای راز بر صحرا زند هم تواند آفرید از بهر نشر گوهرت پیدا است، حاجت نیست این بر ضمیر آتشیت واقفند که بینیدم منم ز اصحاب نار من نه نورم که سوی حضرت شوم پرده خود را به خود بر می‌درند</p>	<p>ظلم مستور است در اسرار جان که بینیدم که دارم شاخها پس همین جا دست و پایت در گزند چون موکل می‌شود بر تو ضمیر چون موکل می‌شود ظلم و جفا خاصه در هنگام خشم و گفتگو چون همی گیرد گواه سر لگام پس همان کن کین موکل می‌کند پس موکل‌های دیگر روز حشر ای به ده دست آمده در ظلم و کین نیست حاجت شهره گشتن در گزند تفس تو هر دم بر آرد صد شرار جزو نارم، سوی کل خود روم کافر و فاسق در این دور گزند</p>
---	--



## جمله ذرات عالم در نهان

عالم افسرده است نام او جماد  
 باش تا خورشید حشر آید عیان  
 چون عصای موسی اینجا مار شد  
 پارهٔ خاک تو را چون مرد ساخت  
 مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند  
 چون از آن سوشان فرستد سوی ما  
 کوهها هم لحن داوودی کند  
 باد حَمَّال سلیمانی شود  
 خاک، قارون را چو ماری در کشد  
 سنگ، بر احمد سلامی می‌کند  
 جمله ذرات عالم در تسنهان  
 ما سمیعیم و بصیریم و مُشیم  
 چون شما سوی جمادی می‌روید  
 از جمادی، عالم جانها روید  
 فاش تسبیح جمادات آیدت  
 چون ندارد جان تو قندیلها  
 که غرض تسبیح ظاهر کی بود؟  
 بلکه مر بیننده را دیدار آن  
 پس چو از تسبیح یادت می‌دهد  
 این بود تأویل اهل اعتزال

جامد، افسرده بود ای اوستاد  
 تا بینی جنبش جسم جهان  
 عقل را از ساکنان اخبار شد  
 خاک‌ها را جملگی باید شناخت  
 خامش اینجا، آن طرف گوینده‌اند  
 آن عصا گردد سوی ما ازدها  
 جوهر آهن به کف مومی بود  
 بحر با موسی سخن‌دانی شود  
 استن حنانه<sup>۱</sup> آید در رشد  
 کسوه، یحیی را پیامی می‌کند  
 با تو می‌گویند روزان و شبان  
 با شما نامحرمان ما خامشیم  
 محرم جان جمادات چون شوید؟  
 غلغل اجزای عالم بشنوید  
 و سوسه تأویلها نربایدت  
 بهر بینش، کرده‌ای تأویلها  
 دعوی دیدن خیال غی بود  
 وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان  
 آن دلالت همچو گشتن می‌بود  
 و آن آن کس کو ندارد نور حال

۱- گویا اشاره به ستونی است که پیامبر پیش از ساخته شدن منبر بدان تکیه می‌دادند و مردم را موعظه می‌کردند، که چون منبر ساخته شد و جای دیگری در مسجد قرار دادند آن ستون به ناله و گله آمد که چرا از فیض حضور و تکیه پیامبر (ص) محروم گردید، چون حضرت بشنیدند و فرمودند منبر را کنار ستون قرار دادند. از این رو آن ستون معروف به (حنانه) گردید.

چون ز حس بیرون نیاید آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی

### هست به اسباب اسبابی دگر

چشم بر اسباب از چه دوختیم  
هست بر اسباب، اسبابی دگر  
انسیا در قطع اسباب آمدند  
بی سبب مر بحر را بشکافتند  
ریگها هم آرد شد از معیشان  
جمله قرآن هست در قطع سبب  
مرغ با بیلی دو سه سنگ افکند  
پیل را سوراخ سوراخ افکند  
دم گام کشته بر مقتول زن  
حلق ببریده جهد از جای خویش  
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام  
کشف این نه از عقل کار افزا شود  
ببند معقولات آمد، فلسفی  
عقل عقلت مغز و عقل پوست پوست  
مغز جو از پوست دارد صد ملال  
چون که قشر عقل صد برهان دهد  
عقل دفترها کند یک سر سیاه  
از سیاهی و سفیدی فارغ است  
این سیاه و این سفید از قدر یافت

که ز خوش چشمان کرشم آموختیم  
در سبب منگر، بیرون افکن نظر  
معجزات خویش بر کیوان زدند  
بی زراعت چاش<sup>۱</sup> گندم یافتند  
پشم بز ابریشم آمد کشکشان  
عسز<sup>۲</sup> درویش و هلاک بولهب  
لشکر زفت حبش را بشکند  
سنگ مرغی کوبه بالا پر زند  
تا شود زنده همان دم در کفن  
خون خود جوید ز خون پالای خویش  
رفض اسباب است و علت، والسلام  
بندگی کن تا تو را پیدا شود  
شهسوار عقل عقل، آمد صفی  
معدۀ حیوان همیشه پوست پوست  
مغز، نغزان را حلال آمد حلال  
عقل کل کی گام بی ایقان نهد؟  
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه  
نور ماهش بر دل و جان بازغ است  
زان شب قدر است کاختر نور یافت

۱ - چاش: توده غله از گاه پاک شده را گویند.

قیمت همیان و کیسه از زر است      بی زرآن همیان و کیسه ابر است  
همچنان که قدر تن از جان بود      قدر جان از پرتو جانان بود  
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون      هیچ گفنی کافران را میتون<sup>۱</sup>

### مثل

پیل اندر خانه تاریک بود      عرضه را آورده بودندش هُستود<sup>۲</sup>  
از برای دیدنش مردم بسی      اندر آن ظلمت همیشه هر کسی  
دیدنش با چشم چون ممکن نبود      اندر آن تاریکیش کف می بسود  
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد      گفت: همچون ناودان است این نهاد  
آن یکی را دست بر گوشش رسید      این بر او چون باد بیزن شد پدید  
آن یکی را کف چو بر پایش بسود      گفت: شکل پیل دیدم چون عمود  
آن یکی بر پشت او بنهاد دست      گفت خود این پیل چون تختی بُدست  
همچنین هر یک به جزوی که رسید      فهم آن می کرد هر جا می شنید  
از نظرگاه گفتشان شد مختلف      آن یکی دالش لقب، داد آن الف  
در کف هر یک اگر شمی بدی      اختلاف از گفتشان بیرون شدی

### چشم دریا دیگر است و کف دگر

چشم حس همچون کف دست است و بس      نیست کف را بر همه او دسترس  
چشم دریا دیگر است و کف دگر      کف بهل، وز دیده دریا نگر  
جنبش کفها ز دریا روز و شب      کف همی بینی و دریا، نی عجب

ما چو کشتیها به هم بر می‌زنیم  
ای تو در کشتی تن رفته به خواب  
آب را آبی است کو می‌راندش  
موسی و عیسی کجا بد کافتاب  
آدم و حوا کجا بد آن زمان  
این سخن هم ناقص است و ابتر است  
گو بگوید، زان بلغزد پای تو  
ور بگوید در مثال صورتی  
بسته پایی چون گیاه اندر زمین  
لیک پایت نیست تا نقلی کنی  
چون کنی پا را؟ حیاتت زمین گل است  
چون حیات از حق بگیری ای روی  
شیرخواره چون ز دایه بگسلد  
بسته شیر زمینی چون حبوب  
حرف حکمت خور، که شد نورت ستیر  
تا پذیرا گردی ای جان نور را  
چون ستاره سیر بر گردون کنی  
آن چنان کز نیست در هست آمدی  
راه‌های آمدن یسادت نماند  
هرش را بگذار وانگه هوش‌دار  
نی نگویم زان که خامی تو هنوز  
این جهان همچون درختی است ای کرام  
سخت گیرد خامها مر شاخ را  
چون به پخت و گشت شیرین لب‌گزان  
چون از آن اقبال شیرین شد دهان

تیره چشمیم و در آب روشنیم  
آب را دیدی، نگر در آب آب  
روح را روحی است کو می‌خواندش  
کشت موجودات را می‌داد آب؟  
که خدا افکند این زه در کمان؟  
آن سخن کان نیست ناقص، آن سرست  
ور نگوید هیچ از آن، ای وای تو  
بر همان صورت بچسبی ای فتی  
سر بسجنانی به بادی بی یقین  
یا مگر پا را از این گل برکنی  
این حیاتت را روش بس مشکل است  
پس شوی مستغنی از گل می‌روی  
لوت خواره شد مر او را می‌هدد  
چو فطام خویش از قوت القلوب  
ای تو نور بی حجب را ناپذیر  
تا بینی بی حجب مستور را  
بلکه بی گردون سفر بی چون کنی  
هین بگو: چون آمدی؟ مست آمدی  
لیک رمزی بر تو برخوایم خواند  
گسوش را بر بند و وانگه گسوش‌دار  
در بهاری تو، ندیدستی تموز  
ما بر و چون میوه‌های نیم‌خام  
زان که در خامی، شاید کاخ را  
سست گیرد شاخها را بعد از آن  
سرد شد بر آدمی ملک جهان



تا جنینی، کار خون آشامی است  
با تو، روح القدس گوید بی منش  
نی من و نی غیر من ای هم تو من  
تو ز پیش خود به پیش خود شوی  
با تو اندر خواب گفته است آن نهان  
بلکه گردونی و دریایی عمیق  
قلز مست و غرقه گاه صد تو است  
دم مزن، والله اعلم بالصواب

مسخت‌گیری و تعصب خامی است  
چیز دیگر ماند، اما گفتش  
نی تو گویش هم به گوش خویشتن  
همچو آن وقتی که خواب اندر روی  
بشنوی از خویش و پنداری فلان  
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق  
آن تویی زفت که آن نهصد تو است  
خود چه جای حد بیداری است و خواب

### الصلای پاکبازان الصلا

آنچه ناید در زبان و در بیان  
آنچه ناید در کتاب و در خطاب  
الصلای پاکبازان الصلا  
از زبان بی زبان که قم تعال  
آشنا بگذار در کشتی نوح  
که نخواهم کشتی نوح عدو  
تا نگردي غرق طوفان، ای مهین  
من به جز شمع تو شمع افروختم  
دست و پا و آشنا امروز لاست  
جز که شمع، حق نمی‌پابد خمش  
عاصم است آن که مرا از هرگزند<sup>۱</sup>  
جز حبیب خویش را ندهد امان

دم مزن تا بشنوی از دم زبان  
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب  
در مزن تا بشنوی زان مه لقا  
دم مزن تا بشنوی اسرار حال  
دم مزن تا دم زند بهر تو روح  
همچو کنعان کاشنا می‌کرد او  
هی، بیا در کشتی بابا نشین  
گفت: نه من آشنا آموختم  
هین مکن، کین موج طوفان بلاست  
باد قهر است و بلای شمع کش  
گفت نه، رفتم بدان کوه بلند  
هین، مکن، که کوه گاه است این زمان

۱. اشاره به آیه: «سأوی الی جیل یعضمنی من الماء» سوره هود، آیه ۴۳.



گفت: من کی پند تو بشنوده‌ام؟  
چند از اینها گفته‌ای با هر کسی  
این دم سرد تو در گوشم نرفت  
گفت بابا: چه زبان دارد اگر  
همچنین می‌گفت او پند لطیف  
نی پدر از نصیح کنعان سیر شد  
اندر این گفتن بدند و موج تیز  
نوح گفت: ای پادشاه بردبار  
وعده کردی مرا تو بارها  
دل نهادم بر امیدت من سلیم  
گفت: او از اهل و خویشان نبود  
چون که دندان تو گرمش درفتاد  
تا که باقی تن نگرده زار از او  
گفت بی زارم ز غیر ذات تو  
تو همی دانی که چونم با تو من  
زنده از تو، شاد از تو عایلی  
متصل نی، متصل نی، ای کمال  
ماهیانم و تو دریای حیات  
تو نگنجی در کنار فکرتی  
پیش از این طوفان و بعد این مرا  
با تو می‌گفتم، نه با ایشان، سخن  
نی که عاشق روز و شب گوید سخن  
روی در اطلال کرده، ظاهراً  
شکر، طوفان را کنون بگماشتی

که طمع کردی که من زین دوده‌ام  
تا جواب سرد بشنیدی بسی  
خاصه اکنون که شدم دانا و زفت  
بشنوی یک بار تو پند پدر؟  
همچنان می‌گفت او دفع عنیف  
نی دمی در گوش آن ادبیر<sup>۱</sup> شد  
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز  
مر مرا خیر مرد وسیلت بردبار  
که بیابد اهلت از طوفان رها  
پس چرا بر بود سیل از من گلیم؟  
خود ندیدی تو سفیدی او کبود؟  
نیست دندان، برکنش ای اوستاد  
گر چه بود آن تو شو بی‌زار از او  
غیر نبود آن که او شد مات تو  
بیست چندانم که با باران چمن  
مفتدی بی واسطه و بی حایلی  
بلکه بی چون و چگونه ز اعتلال  
زنده‌ایم از لطفت ای تیکو صفات  
نی به معلولی قرین چون علّی  
تو مخاطب بوده در ماجرا  
ای سخن بخش نو و آن کهن  
گاه با اطلال و گاهی با دمن  
او که را می‌گوید آن مدحت؟ کرا؟  
واسطه اطلال را برداشتی

زان که اطلال لثیم بد بدند  
من چنان اطلال خوراهم در خطاب  
تا مثنی بشنوم من نام تو  
هر نیی زان دوست دارد کوه را  
آن گه پست مثال سنگلاخ  
من بگویم، او نگرده یار من  
با زمین آن به که هموارش کنی  
گفت: ای نوح، ار تو خواهی جمله را  
بهر کنعانی دل تو نشکنم  
گفت نه نه، راضیم که تو مرا  
هر زمانی غرقه می کن من خورش  
ننگرم کس را و گر هم بنگرم  
عاشق صنع توام در شکر و صبر  
عاشق صنع خدا با تو بود  
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش  
منگر این را تو حقیری یا ضعیف

نی ندایی، نی صدایی می زدند  
کز صدا چون کوه واگوید جواب  
عاشقم بر نام جان آرام تو  
تسا مثنی<sup>۱</sup> بشنود نام تو را  
موش را شاید، نه ما را در مناخ  
بی صدا ماند دم گفتار من  
نیست همدم، با قدم یارش کنی  
حش گردانم، بر آرم از ثری  
لیکت از احسوال گه می کنم  
هم کنی غرقه، اگر باید تو را  
حکم تو جان است و چون جان می کشم  
او بهانه باشد و تو منظر  
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟  
عاشق مصنوع او کافر بود  
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش  
بنگر اندر هست خود ای شریف

### توبه هر حالی که باشی می طلب

توبه هر حالی که باشی می طلب  
کاین طلبکاری مبارک جنبشی است  
کان لب خشکت گواهی می دهد  
خشکی لب هست پیغامی ز آب

آب می جو دایماً ای خشک لب  
این طلب در راه حق، مانع کشی است  
کوبه آخر بر سر منبع رسد  
که به مات آرد<sup>۲</sup> یقین زین اضطراب

<p>این سپاه و نصرت و رایات توست میزند نمره که: می آید صبح نیست آلت حاجت، اندر راه رب یار او شو پیش او انداز سر وز ظلال غالبان غالب شوی منگر اندر جستن او مست مست نی طلب بود اول و اندیشه‌ای چون بجد اندر طلب بشتافت او یافتی و شد میسر بی خطر تا بیایی هر چه خواهی ای عجب چون که در خدمت شتابنده بود می طلب و الله اعلم بالصواب</p>	<p>این طلب مفتاح مطلوبات توست این طلب همچون مبشر در صیاح گر چه آلت نیست تو می طلب هر که را بینی طلبکار ای پسر کز جوار طالبان طالب شوی گر یکی موری سلیمانی بجست هر چه داری تو، ز مال و پیشه‌ای هر که چیزی جست بی شک یافت او چون نهادی در طلب پا ای پسر مین مباش ای خواجه یک دم بی طلب عاقبت جوینده یابنده بود در طلب چالاک شو زین فتح باب</p>
---	--



### در بیان حدیث رسول: «اعملوا فکل میتر لما خلق له»<sup>۱</sup>

<p>خلوت او را بود هم خواب و ندیم بود از انقباس مرد و زن ملول سهل شد هم قوم دیگر را سفر عاشق است، آن خواجه بر آهنگری میل آن در خاطرش انداختند خار و خس بی با دوآبی کی رود؟ پسر دولت برگشا همچون هما نوحه می‌کن، هیچ منشین از انین<sup>۲</sup></p>	<p>بود درویشی به گهساری مقیم چون ز خالق می‌رسید او را شمول همچنان که سهل شد ما را حضر آنچنان که، عاشقی بر سروری هر کسی را بهر کاری ساختند دست و پایی میل جنبان کی شود گر بینی میل خود سوی سما ور بینی میل خود سوی زمین</p>
--	--

<p>جاہلان، آخر به سر بر می زنند تا نباشی تو پشیمان یوم دین هر که آخر بین چه با معنی بود اندر آخر او نگردد شرمسار پس ادشاهی بنده درویش است در نگر والله اعلم بالرشاد</p>	<p>عاقلان، خود نوحه‌ها پیشین کنند ز ابتدای کار آخر را بین هر که اول بین بود اعمی بود هر که اول بنگرد پایان کار حکم چون بر عاقبت اندیش است عاقبت بینان بوند اهل سداد</p>
---	---

### دایماً صیاد ریزد دانه‌ها

<p>حزم بهر روز مبعادی کنید سوی زندانش ز علین کشید آن بهشتش سخره آفات کرد تا بکشتی در فکندش روی زرد مست مستش منگرید ای دیگران تاج و پیرایه به چالاکی ربود سالها بگریست آدم زار زار که چرا اندر جریده لاست ثبت؟ که چنان سرور، کند زو ریش را تیغ لاحولی زنید اندر سرش که شما او را نمی بینید هین دانه پسیدا باشد و پنهان دغا تا نبندد دام بر تو بال و پر ور نه چون خوردی در افتادی به دام</p>	<p>ای خلیفه زاد گان، دادی کنید آن عدوی کز پدرتان کین کشید آن شه شطرنج دل را مات کرد چند جا بندش گرفت اندر نبرد این چنین کرده است با آن پهلوان مادر و بابای ما را آن حسود کردشان آنجا برهنه خوار و زار که ز اشک چشم او روییده نبت<sup>۱</sup> تو قیاسی گسیر طرّاریش را الحذر ای گل پرستان از شرش کو همین بیند شما را از کمین دایماً صیاد ریزد دانه‌ها هر کجا دانه بدیدی، الحذر چون که دیدی دانه بگذر ای حمام</p>
--	---



زان که مرغی کو به ترک دانه گفت  
هم بدان قانع شد و از دام جست  
باز مرغی فوق دیواری نشست  
یک نظر او سوی صحرا می‌کند  
این نظر با آن نظر چالیش کرد  
باز مرغی کان تردد را گذاشت  
شاد پر و بال او، بخأ له<sup>۱</sup>  
هر که او را مقتدا سازد، برست  
زان که شاه حازمان آمد دلش  
حزم از او راضی و او راضی ز حزم  
بارها در حرص دام افتاده‌ای  
بازت آن ثواب لطف آزاد کرد  
گفت: إِنْ عُدْتُمْ كَذَا عُدْنَا كَذَا  
بار دیگر سوی این دام آمدید  
بازتان ثواب بگشاد آن گره  
باز چون پروانه نسیان رسید  
کم کن ای پروانه نسیان و شکی  
چون رسیدی، شکر آن باشد که هیچ  
تا تو را چون شکر گویی، بخشد او  
شر آن نعمت که تان آزاد کرد  
چند اندر رنجها و در بلا  
تا چنین خدمت کنم، احسان کنم  
چون خلاصی داد حَقَّتْ ز امتحان

وز ریاض قدس بهرش گل شکفت  
هیچ دامی پر و بالش را نیست  
دیده سوی دانه دامی بیست  
یک نظر حرصش به دانه می‌کشد  
ناگهانی از خرد خالیش کرد  
زان نظر برکند و بر صحرا گماشت  
تا امام جمله آزادان شد او  
در مقام امن و آزادی نشست  
تا گلستان و چمن شد منزلش  
این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم  
خلق خود را در بریدن داده‌ای  
توبه پذیرفت و شما را شاد کرد  
نَحْنُ زُوجِنَا الْفَعَالِ بِالْجَزَاءِ<sup>۲</sup>  
خاک اندر دیده توبه زدید  
گفت هین بگریز روی این سو منه  
جاثان را جانب آتش کشید  
در پر سوزیده بنگر تو یکی  
سوی آن دانه نداری پیچ پیچ  
روزی بی دام و بی خوف عدو  
نعمت حق را ببايد یاد کرد  
گفتی از دامن رها ده ای خدا  
خاک اندر دیده شیطان زخم  
همچنان استی که بودی همچنان

۱. بخأ له: آفرین بر او.

۲. یعنی فرمود: گر به گناه باز گردید ما نیز عذاب دو چندان کنیم که ما افعال را با جزایش جمع کرده‌ایم.



## مرد دنیا مفلس است و ترسناک

کرامل<sup>۱</sup> را دان که مرگ ما شنید  
 حرص تا بیناست، بیند مو به مو  
 عیب خود یک ذره چشم کور او  
 عور می ترسد که دامانش برند  
 مرد دنیا مفلس است و ترسناک  
 او برهنه آمد و عریان رود  
 وقت مرگش گر بود صد نوحه بیش  
 آن زمان داند غنی، کس نیست زر  
 چون کنار کودکی پر از سفال  
 گر ستانی پاره ای گریان شود  
 چون نباشد طفل را دانش دثار  
 محتشم، چون عاریت را ملک دید  
 خواب می بیند که او را هست مال  
 چون ز خوابش برجهاند گوش کش  
 همچنان لرزانی این عالمان  
 از پی این عاقلان ذو فنون  
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی  
 گوید او که: روزگارم می برند  
 گوید: از کارم برآوردند خلق  
 عور ترسان که: منم دامن کشان  
 صد هزاران فضل داند از علوم  
 داند او خاصیت هر جوهری

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید  
 عیب خلقان و بگوید کو به کو  
 می نیند، گر چه هست او عیبجو  
 دامن مرد برهنه کی درند؟  
 هیچ او را نیست، وز دزدانش پاک  
 وز غم دزدش جگر خون می شود  
 خنده آید جانش را از ترس خویش  
 هم ز کی داند که او بد بی هنر  
 گو بدان لرزان بود چون رب مال  
 پاره گر بازش دهی خندان شود  
 گریه و خنده اش ندارد اعتبار  
 پس بران مال دروغین می طید  
 ترسد از دزدی که بریاید جوال  
 پس ز ترس خویش تسخر آیدش  
 که بودشان عقل و علم این جهان  
 گفت یزدان در نبی لایعلمون  
 خویشان را علم پندارد بسی  
 خود ندارد روزگار سودمند  
 غرق پیکاری است جانش تا به خلق  
 چون رهانم دامن از چنگالشان؟  
 جان خود را می نداند آن ظلوم  
 در بیان جوهر خود چون خری

خوا ندانی تو یجوزی یا عجوز؟	که: همی دانم یجوز و لایجوز
تو روا یا ناروایی؟ بین تو نیک	این درا و آن نار و، دانی و لیک
قیمت خود را ندانی، احمقی است	قیمت هر کاله می دانی که چیست
نگری سعدی تو یا ناشسته ای؟	سعدیها و نسحیها دانسته ای
که بدانم من کیم در یوم دین	جان جمله علمها این است این
بنگر اندر اصل خود کان هست نیک	آن اصول دین بدانستی تو، لیک

### حیله ها و چاره ها گر ازدهاست

مکرهاشان این جهان را خورده بود	ازدها بُد مکر فرعون عنود
از حیل، آن کور چشم دوربین	از جنون می کشت هر جا بد چنین
هم ورا هم مکر او را درکشید	لیک ازو فرعون تر آمد پدید
این بخورد او را به توفیق خدا	ازدها بود و عصا شد ازدها
تا به یزدان، که الیه المنتهی	دست شد بالای دست، این تاکجا؟
جمله دریاها چو سیلی پیش آن	کان یکی دریاست بی غور و کران
پیش الا الله آنها جمله «لا»ست	حیله ها و چاره ها گر ازدهاست
محو شد والله اعلم بالرشاد	چون رسید اینجا بیانم، سرنهاد

### آنچه در فرعون بود اندر تو هست

<p>لیک از درمات محبوس چه است تو بر آن فرعون بر خواهیش بست ور ز دیگرا، آن فسون بنمایدت زان که چون فرعون او را عون نیست ور نه چون فرعون او شعله زنی است از غم بی آلتی افسرده است که به امر او همی رفت آب جو راه صد موسی و صد هارون زند پشه‌ای گردد ز جاه و مال، صقرا هین مکش او را به خورشید عراق لقمه اویسی چو او یابد نجات رحم کم کن، نیست از اهل صلات آن خفاش مرده ریگت پر زند مردوار، الله یجزیک الوصال</p>	<p>آنچه در فرعون بود، اندر تو هست ای دریغ این جمله احوال تو است گر ز تو گویند، وحشت زایدت آتش را همیزم فرعون نیست گلخن نفس تو را خاشاک نیست نفست از درهاست او کی مرده است؟ گر بیاید آلت فرعون، او آن که او بنیاد فرعونی کند کرمک است آن ازدها از دست فقر ازدها را دار در برف فساق تا فسرده می بود آن ازدهات مات کن او را و ایمن شو ز مات کان تف خورشید شهوت برزند می کشانش در جهاد و در قتال</p>
---	--

### از کلیم حق پیاموزای کریم

<p>بین چه می گوید ز مشتاقی، کلیم طالب خضرم، ز خودبینی بری در پی نیکو پیی سرگشته‌ای چند گردی، چند جویی تا کجا؟</p>	<p>از کلیم حق پیاموزای کریم با چنین جاه و چنین پیغمبری موسیا تو قوم خود را هشته‌ای کیقبادی رسته از خوف و رجا</p>
---	--

آن تو با توست و تو واقف بر این	آسمانا چند پیمایی زمین؟
گفت موسی: این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع البحرین من	تا شوم مصحوب سلطان زمن
أَجْعَلُ الْخَضِرَ لَأَمْرِي سَيِّئاً	ذاک او اَمْضی و اِصری حَقْباً
سالها پَرَم به پَر و بالها	سالها چبود هزاران سالها
تا بینم قلزمی در قطره‌ای	آفتابی درج اندر ذره‌ای
می روم یعنی نمی‌ارزد بدان	عشق جانان کم بدان از عشق نان

### کار برای خدا باقی و برای غیر او فانی است

هر که او شد آشنا و یار تو	شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس به است و محترم
هر خوشی کاید به تو، ناخوش شود	آب حیوان گر رسد آتش شود
بس غذایی که ز وی دل زنده شد	چون پیامد در تن تو گسنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار <sup>۱</sup> شد	چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی نفس با هر نفس پست	تو یقین می‌دان که دم کمتر است
آشنایی عقل با عقل از صفا	چون شود هر دم فزون باشد و لا
زان که نفسش گردد عِلّت می‌تند	مهرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر	دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علّتی	هر چه گیری تو، مرض را آلتی
گر بگیری گوهری، سنگی شود	ور بگیری مهر دل، جنگی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف	بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم، کهنه شد	چیز دیگر گو به جز آن ای عَضد



چیز دیگر تازه و نو گفته گیر  
دفع علت کن، چو علت خو شود  
تا که از کهنه بر آرد برگ نو  
تلخ از شیرین لبان خوش می شود  
ای بسا از نازنینان، خارکش  
ای بسا جمال گشته پشت ریش  
کرده آهنگر جمال خود سیاه  
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ  
تاجری دریا و خشکی می رود  
هر که را با مرده سودایی بود  
آن دروگر آورده به چوب  
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد  
مونی مگزمین خسی را، از خسی  
انس تو با مادر و بابا کجاست  
انس تو با دایه و لالا چه شد  
انس تو با شیر و با پستان نماند  
آن شماعی بود بر دیوارشان  
بر هر آن چیزی که افتد آن شماع  
عشق تو بر هر چه آن موجود بود  
چون با اصل رفت و مس بماند  
طبع سیر آمد طلاق او براند  
زر ز روی قلب در کان می رود  
نور از دیوار با خور می رود  
زین سپس پستان تو آب از آسمان

باز فردا زان شوی سیر و نفیر  
هر حدیث کهنه پیشت نو شود  
بشکفتد آن کهنه صد خوشه ز کُز  
خسار از گلزار دلکش می شود  
بر امید گلزار ماهوش  
از برای دلبر مه روی خویش  
تا که شب، آید ببوسد روی ماه  
زان که سروی در دلش کرده است بیخ  
او به مهر خانه شینی می دود  
بر امید زنده سیمایی بود  
بر امید خدمت مه روی خوب  
کسو نگرده بعد روزی دو جماد  
عاریت باشد درو آن مونی  
گر به جز حق مونسانت را وفاست  
گر کسی شاید به غیر از حق، عضد  
نفرت تو از دبیرستان نماند  
جانب خورشید وارفت آن نشان  
تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع  
آن ز وصف حق زرا اندود بود  
وز زری خوشبختن مفسلس بماند  
پشت بر وی کرد دست از وی فشانند  
سوی آن کان رو تو هم کان می رود  
تو بدان خور رو که در خور می رود  
چون ندیدی تو وفا از ناودان



## داد او را قابلیت شرط نیست

داد او را قابلیت شرط نیست  
 داد لب و قابلیت چیست، پوست  
 همچو خورشیدی کفش رخشان شود  
 کان نیاید در ضمیر و وهم ما  
 نیستها را قابلیت از کجاست؟  
 هیچ معدومی به هستی نامدی  
 طالبان را زیر ازراقی تق  
 گاه قدرت خارق سئت شود  
 باز کرده خرق عادت معجزه  
 قدرت از عزل سبب معزول نیست  
 لیک عزل آن مسبب ظن مبر  
 قدرت مطلق سببها بر دورد  
 تا بداند طالبی جستن مراد  
 پس سبب در راه می باید درسد  
 که نه هر دیار صنم را سزا است  
 تا حجب را برکنند از بیخ و بن  
 هرزه داند جهد و اسباب و دکان  
 نی ز اسباب و سابط ای پدر

چاره آن دل عطای مبدلی است  
 بلکه شرط قابلیت داد اوست  
 این که موسی را عصا ثعبان شود  
 صد هزاران مسمجزات انبیا  
 نیست سخره مایه تهریف خداست  
 قابلی گر شرط فعل حق بدی  
 سئتی بنهاد و اسباب و طرق  
 بیشتر احوال بر سئت رود  
 سئت و عادت نهاده با مزه  
 بی سبب گر عزلها موصول نیست  
 ای گرفتار سبب بیرون مهر  
 هر چه خواهد آن مسبب آورد  
 لیک اغلب بر سبب راند نفاد  
 چون سبب نبود چه ره جوید مرید؟  
 این سببها بر نظرها پرده هاست  
 دیده ای باید سبب سوراخ کن  
 تا مسبب بیند اندر لامکان  
 از مسبب داند او هر خیر و شر

## صانع خواست ایجاد بشر

چون که صانع خواست ایجاد بشر  
جبرئیل صدق را فرمود رو  
او میان بست و بیامد تا زمین  
دست سوی خاک برد آن مؤتمر  
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد  
ترک من گو و برو، جانم ببخش  
در کشاکش‌های تکلیف و خطر  
بهر آن لطفی که حقّت برگزید  
تسا ملایک را معلّم آمدی  
که سفیر انبیا خواهی بُدن  
بر سرافیلت فضیلت بود از آن  
بانگ صورش نشأت تنها بود  
جان جان تن حیات دل بود  
باز میکائیل رزق تن دهد  
او بسداد کیل بر کردست ذیل  
هم ز عزرائیل با قهر و عطب  
حامل عرش این چهارند و تو شاه  
روز محشر، هشت بینی حاملانش  
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست  
معدن شسرم و حیا بُد جبرئیل  
بس که لابه کردش و سوگند داد  
که نبودم من به کارت سرسری

از برای ابتلای خیر و شر  
مشت خاکی از زمین بستان گرو  
تا گذارد امر ربّ العسالمین  
خاک خود را در کشید و شد مخذّر  
کز برای حُرمت خَلّاق فرد  
رَو، بتاب از من عنان خنک رخس<sup>۱</sup>  
بهر الله هل مرا، اندر مبر  
کرد بر تو علم لَوْح کُلّ پدید  
دایماً با حق مکلم آمدی  
تو حیات جان وحیی، نه بدن  
کو حیات تن بود تو آن جان  
نفخ تو نشو دل یکتا بود  
پس ز دادش داد دل فاضل برد  
سمی تو رزق دل روشن دهد  
داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل  
تو بهی، چون سبق رحمت بر غضب  
بهترین هر چهاری ز انتباه  
هم تو باشی افضل هشت آن زمانش  
بوی می‌برد او کزین مقصود چیست  
بست این سوگندها بر وی سبیل  
بازگشت و گفت: یا ربّ العباد  
لیک ز آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر  
شرمم آمد، گشتم از نامت خجیل  
که تو زوری داده املاک را  
گفت میکائیل را تو رو به زیر  
چون که میکائیل شد تا خاکدان  
خاک لرزید و در آمد در گریز  
سینه سوزان لایه کرد و اجتهاد  
که به یزدان لطیف بی ندید  
کیل ارزاق جهان را مشرفی  
زان که میکائیل از کیل اشتقاق  
که امانم ده مرا آزاد کن  
معدن رحم اله آمد ملک  
همچنان که معدن قهر است دیو  
رفت میکائیل سوی ربّ دین  
گفت ای دانای سرّ و شاه فرد  
آب دیده پیش تو با قدر بود  
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت  
پیش تو چون قدر دارد چشم تر  
گفت اسرافیل را یزدان ما  
آمد اسرافیل هم سوی زمین  
کی فرشته صور و ای بحر حیات  
در دمی در صور یک بانگی عظیم  
در دمی در صور گویی: الصّلا  
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ  
رحمت تو و آن دم گیرای تو

هفت گردون بساز ماند از مسیر  
ورنه آسان است نقل مشّت گل  
که بدرانند این افلاک را  
مشّت خاکی در رُبا از وی چو شیر  
دست کرد آن تاکه بریاید از آن  
گشت او لایه کنان و اشک ریز  
با سرشک خویش سوگند داد  
که به کردت حامل عرش مجید  
تشنگان فضل را تو مفرقی  
دارد و کیّال شد در ارتزاق  
بین که خون آلود می گویم سخن  
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک؟  
که بر آورد از بنی آدم غریو  
خیالی از مقصود دست و آستین  
خاکم از زاری و گریه بسته کرد  
من نتانستم که آرم ناشنود  
من نتانستم حقوق آن گذاشت  
پس چگونه گشتمی استیزه گر؟  
که برو زان خاک پر کن کف، بیا  
باز آغازید خاکستان حنین  
که ز دمه‌ای تو جان یابد موات  
پر شود محشر خلاق از رمیم  
بسرجهید ای کشتگان کربلا  
برزئید از خاک سر چون شاخ و برگ  
پر شود این عالم از احیای تو

تو فرشته رحمتی، رحمت نما  
 عرش معدنگاه داد و معدلت  
 من از این تقلیب بویی می برم  
 ای شفا و رحمت اصحاب درد  
 زود اسرافیل باز آمد به شاه  
 کز برون فرمان بدادی که بگیر  
 امر کردی در گرفتن، سوی گوش  
 سبق رحمت گشت غالب بر غضب  
 گشت یزدان زود عزرائیل را  
 آن ضعیف زال ظالم را بسیاب  
 رفت عزرائیل سرهنگ قضا  
 خاک، بر قانون، نفیر آغاز کرد  
 کی غلام خاص و ای حمال عرش  
 رو، به حق رحمت رحمان کرد  
 حق شاهی که جز او معبود نیست  
 گفت نتوانم بدین افسون که من  
 گفت آخر امر فرمود او به حلم  
 گفت آن تأویل باشد یا قیاس  
 فکر خود را گر کنی تأویل، به  
 دل همی سوزد مرا بر لابهات  
 نیستم بی رحم، بل زان هر سه پاک  
 گر طپانچه می زنم من بر یتیم  
 این طپانچه خوشتر از حلوائی او  
 بر نفیر تو جگر می سوزدم  
 لطف مخفی در میان قهر ها

حامل عرش و قبله دادها  
 چارچو در زیر او بر مغفرت  
 بدگمانی می دود اندر سرم  
 تو همان کن، کان دو نیکوکار کرد  
 گفت عذر و ماجرا نزد آله  
 عکس آن الهام دادی که مگیر  
 نهی کردی از قساوت، سوی هوش  
 ای بدیع افعال نیکوکار یا رب  
 که بین آن خاک پر تحیل را  
 مشت خاکی زو بیاور هین شتاب  
 سوی کوره خاک پسر اقتضا  
 داد سوگندش، بسی سوگند خورد  
 ای مطاع الأمر اندر عرش و فرش  
 رو به حق آن که با تو لطف کرد  
 پیش او زاری کس مردود نیست  
 سر بستایم ز آمر سر و علن  
 هر دو امرند، آن بگیر از راه علم  
 در صریح آمر، کم جو التباس  
 که کنی تأویل این نامشبه  
 سینه ام پر خون شد از شورابهات  
 رحم بیش استم ز درد دردناک  
 ور دهد حلوا به دستش آن حلیم  
 ور شود غره به حلوا، وای او  
 لیک حق لطفی همی آموزدم  
 در حدث پنهان، عقیق بی بهاست

قهر حق بهتر ز صد حلم من است  
بدترین قهرش به از حلم دو کون  
لطف‌های مضمرا اندر قهر او  
هین رها کن بدگمانی و ضلال  
آن تـعال او تـعالی‌ها دهد  
باری آن امر سنی را هیچ هیچ  
این همه بشتید آن خاک نژند  
باز از نوعی دگر آن خاک پست  
گفت نی، برخیز زین نبود زبان  
لابه منندیش و مکن لابه دگر  
گوش من از گفت غیر او کر است  
جان چه باشد کش گزینم بر کریم  
من نـداتـم خـیر، إلا خـیر او  
گوش من کر است از زاری گنان  
احمقانه از سنان رحمت مجور  
من چو کلکم در میان اصبعین  
خاک را مشغول کرد او در سخن  
ساحرانه در ربود از خاکدان  
برد تا حق تربت بی رأی را  
گفت یزدان که: به علم روشنم  
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق  
تو روا داری خداوند سنی  
گفت اسبابی پدید آرم عیان  
که بگردانم نظرشان را ز تو  
گفت یا رب بندگان هستند نیز

منع کردن جان ز حق جان کنندن است  
نعم رب العالمین و نعم عون  
جان سپردن جان فزاید بهر او  
سر قدم کن چون که فرمودت: تعال  
مستی و جفت و نهالی‌ها دهد  
من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ  
زان گمان بده، بدش بر گوش بند  
لابه و سجده همی کردش جو مست  
من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان  
جز بدان شاه رحیم دادگر  
او مرا از جان شیرین جان‌تر است  
کیک که بود که بسوزم زو کلیم؟  
صم بکم عمی من از غیر او  
که منم در کف او همچون سنان  
زان شهی جو، کان بود در دست او  
نیستم در صف طاعت بین بین  
یک کفی بر بود از آن خاک کهن  
خاک مشغول سخن چون بی خودان  
تا به مکتب آن گریزان پای را  
که تو را جلاد این خلقان کنم  
چون فشارم خلق را در مرگ خلق  
که مرا میفوض و دشمن رو کنی؟  
از تب و قولنج و سرماس و سنان  
در مرضها و سببهای سه تو  
که سببها را بدرند ای عزیز



چشمشان باشد گذاره از سبب  
سرمه توحید از کمال حال  
ننگرند اندر رقب و قولنج و سل  
زان که هر یک این مرضها را دواست  
هر مرض دارد دوا، می‌دان یقین  
چون خدا خواهد که مردی بفترد  
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن  
چون قضا آید، طبیب ابله شود  
کی شود محجوب ادراک بصیر  
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان  
گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای  
وانگه ایشان را شکر باشد اجل  
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن  
وارهیدند از جهان پیچ پیچ  
تلخ کی باشد کسی را کش برند  
جان مجرّد گشته از غوغای تن

در گذشته از حجب از فضل رب  
یافته، رسته ز علت و اعتلال  
راه ندهند این سببها را به دل  
چون دوا نپذیرد از فعل خداست  
چون دواى رنج سرما پوستین  
سردی از صد پوستین هم بگذرد  
نی به جامه به شود، نی ز آشیان  
وان روا در تفع هم گمره شود  
زین سببهای حجاب گول گیر  
پس تو را کی بیند او اندر میان؟  
پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای  
چون نظرشان مست باشد در دول  
چون روند از چاه زندان در چمن  
کس نگرید بر فوات هیچ، هیچ  
از میان زهر ماران سوی قند؟  
می‌برد با پرّ دل بی پای تن

### اشک می‌بار و همی سوز از طلب

مسؤمی آخسر، در آ در صفّ رزم  
بر امید راه بالا کن قیام  
اشک می‌بار و همی سوز از طلب  
لب فرو بند از طعام و از شراب  
دم به دم بر آسمان می‌دار امید  
که تو را بر آسمان بوده است بزم  
همچو شمعى پیش محراب ای غلام  
همچو شمعى سر بریده جمله شب  
سوی خوان آسمانی کن شتاب  
در هوای آسمان رقصان چو بید

آب و آتش رزق می‌افزایست	دم به دم از آسمان می‌آیدت
منگر اندر عجز و بتگر در طلب	گر تو را آنجا برد نبود عجب
زان که هر طالب به مطلوبی سزااست	کاین طلب در تو گروگان خداست
تا دلت زین چاه تن بیرون شود	جهد کن تا این طلب افزون شود
تو بگویی زنده‌ام ای غافلان	خلق گوید مُرد مسکین از فلان
هشت جَنّت بر دلم بشکفته است	گر تن من همچون تنها خفته است
چه غم است از تن که در سرگین بود؟	جان که خفته در گل و نسرین بود
که به گلشن خفته یا در گولخن؟	جان خفته چه خبر دارد ز تن
نمرة یا لیت قومی یعلمون <sup>۱</sup>	می‌زند جان در جهان آب گون
پس فلک ایوان که خواهد بُدن؟	گر نخواهد زیست جان بی این بدن
فی السماء رزقکم روزی کیست؟ <sup>۲</sup>	گر نخواهد بی بدن جان تو زیست



### آن طعام الله قوت خوشگوار

وارهی زین روزی ریزه کثیف	در فتنی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل قوتش می‌خوری	می‌روی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند	چارمیخ معده آهنج <sup>۳</sup> کند
گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ	ور خوری پُر گیرد، آر و غت دماغ
کم خوری، خوی بد و خشکی و ذِق	پر خوری شد تخمه را تن مستحق
آن طعام الله قوت خوشگوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکسیا و مُصِر	دم به دم قوت خدا را منتظر

۱. اشاره به آیه: «قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَلَ لِي رَبِّي» سوره یس آیه ۲۶.

۲. اشاره به آیه: «وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ» سوره الذاریات آیه ۲۲.

۳. آهنج: آهنج بر وزن نارنج اسم فاعل از کشیدن باشد، یعنی کشنده و به معنی امر به کشیدن و به معنی نیز انداختن نیز آمده است.

<p>هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار          که سبک آید وظیفه، یا که دیر          در مجاعت منتظر، در جست و جو          از برای خوان بالا، مردوار          آفتاب دولتی بروی بتافت          صاحب خوان آتش دیگر آورد          ظن بد کم بر به رزاق کریم          تا نخستین نور خور بر تو زند          هست خورشید سحر را منتظر</p>	<p>کان خدای خوب کار بردبار          انتظار نان ندارد مَرَدِ سیر          بینوا هر دم همی گوید که کو؟          ای پدر الانظار الانظار          هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت          ضیف با همت چو زاشی<sup>۱</sup> کم خورد          جز که صاحب خوان درویش لثیم          سر بر آور همچو کوهی ای سند          کان سر کسوه بلند مستقر</p>
--	---

### حکایت

<p>گر نبود پای مرگ اندر میان          که نیرزیدی جهان پیچ پیچ          مهمل و ناکوفته بگذاشته          زندگی را مرگ بسیند آن غبین<sup>۲</sup>          آن چنان که هست در خدعه سرا</p>	<p>آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان          آن یکی گفت ار نبودی مرگ هیچ          خرمنی بودی به دشت افراشته          عقل کاذب نیست جز معکوس بین          ای خدا بسنمای تو هر چیز را</p>
---	--

۲ - غبین: مست خرد، ضعیف رأی.

۱ - زاشی: آشی، خورشی.

## هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن است کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی <sup>۱</sup> نه ایوانی دروغ	باده خاصی، نه مسینی ز دوغ
مقعد صدقش جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانیِ منیر	یک دو دم مانده است، مردانه بمیر
بانگ می آید تعالوا از کرم	بعد از آن رجعت نماید آن حرص و غم
بس غریبی ها کشیدید از جهان	قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه این درختم مست ناز	همین بسیندازید پاها را دراز
پای های پر عنا از راه دین	بر کنار و دست حوران خال دین
حوریان گشته مُغَمَز، مهربان	کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قدر
بی اثر پاک از قدر باز آمدند	همچون نور خور سوی قرص بلند

۱. اشاره به آیه: «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر» سوره القمر، آیه ۵۵

<p>جمله سرهاشان به دیواری رسید گر چه مات کعبتین شه بدند ای که لطف مجرمان را ره گنان در فرات عفو و عین<sup>۱</sup> مغسل در صف پاکان روند اندر نماز غرقگان نور نحن الصاقون<sup>۲</sup> هم قلم بشکست و هم کاغذ درید تا ببینی پادشاهی عجب</p>	<p>این گروه مجرمان هم ای مجید بر خطا و جرم خود واقف شدند رو به تو کردند اکنون آه گنان راه ده آلودگان را العجل تا که غسل آرند زان جرم دراز اندر آن صفهای ز اندازه برون چون سخن در وصف این حالت رسید گر حجابست برون رو، ز احتجاب</p>
---	--

### عفو کن از مست خود ای عفو مند

<p>آن که مست از تو بود عذریش هست نی، ز باده تست ای شیرن فعال عفو کن از مست خود، ای عفو مند آن کنند که ناید از صد خم شراب شرع مستان را نیند حد زدن نقطه و پرگار و خط در دست تو هر گران قیمت گهر، ارزان توست جذبه حق است هم چاره ز دست ای به مرده من به پیش آن کرم پیش آبت آب حیوان است دُرد دل ز جان و آب جان برکنده اند آب حیوان شد به پیش ما کساد</p>	<p>گر چه بشکستند جامت قوم مست مستی ایشان به اقبال و به سال ای شهنشه، مست تخصیص تواند لذت تخصیص تو وقت خطاب چون که مستم کرده ای حدّ مزین کوه ها چون ذره ها سرمست تو فته، که لرزند ازو، لرزان توست رضیت ما از تقاضای تو است از تقاضای تو می خارد سرم پیش آب زندگانی کس نمرد مرگ آشامان ز عشقت زنده اند آب عشق تو چو ما را دست داد</p>
--	---



نیک آبِ آبِ حیوانان تویی  
تا بدیدم دست بُردِ آن کرم  
ز اعتماد باعث کردن، ای خُدا  
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ؟  
سابق لطفی، همه مسبوق تو  
ای گرفته جمله مَنها دامنِ  
ره نمایم علمِ حلم، اندود را؟  
یا که وایادت دهم شرط کرم؟  
وانچه یادت نیست کو اندر جهان؟  
که فراموشی کند بر وی نهان  
همچو خورشیدش به نور افراستی  
مستمع شو لایه‌ام را از کرم  
این شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

ز آب حیوان، هست هر جان را نوی  
هر دمی مرگی و حشری دادیم؟  
همچو خفتن گشت این مردن مرا  
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ  
عفو کن ای عفو در صندوق تو  
من که باشم که بوم من با منت؟  
من کی آرام رحم، خلم اندود را  
من چگونه پیشِ اعلامت کنم؟  
آنچه معلوم تو نبود چیست آن؟  
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن  
هیچ کس را، تو کسی انگاشتی  
چون کسم کردی، اگر لایه کنم  
زان که از نفسم چو بیرون برده‌ای

### در حدیث آمد که روز رستخیز

امر آید هر یکی تن را که خیز  
که بر آید ای ذرایر سر ز خاک  
همچو وقت صبح هوش آید به تن  
در خراب خود در آید چون کنوز  
نامه پرَد تا یسار و تا یمین  
فسق و تقوا، آنچه دی خو کرده بود  
وقت بیداری همان آید به پیش  
چون عزانامه سیه یابد شمال

در حدیث آمد که روز رستخیز  
نفخ صور امر است از یزدان پاک  
باز آید جان هر یک در بدن  
جان تن خود را شناسد وقت روز  
آنچنان که جان بپرَد سوی طین  
در کفش بنهند نامه بُخل و جُود  
گر ریاضت داده باشد خوی خویش  
ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال

ور بُد او دی پاک و با تقوا و دین  
هست ما را خواب و بیداری ما  
حشیر اصغر حشیر اکبر را نمود  
لیک این نامه خیال است و نهان  
این خیال اینجا نهان، پیدا اثر  
هر خیالی کو کند در دل وطن  
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ای است  
چون بر آید آفتاب رستخیز  
سوی دیوان قضا پویان شوند  
نقد نیکو شادمان و ناز ناز  
لحظه لحظه امتحان‌ها می‌رسد  
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش  
از پیاز و زعفران و کسوک‌نار  
آن یکی سرسبز نحن المتقون  
چشمها بیرون جهیده از خطر  
بازمانده دیسدها در انتظار  
نامه‌ای آید به دست بنده‌ای  
اندر او یک خیر و یک توفیق نی  
پر ز سر تا پای، زشتی و گناه  
آن دغل کاری و دزدی‌های او  
چون بخواند نامه خود آن ثقیل  
پس روان گردد به زندان سمیر  
چون موکل آن ملایک پیش و پس

چون شود بیدار یابد در یمین<sup>۱</sup>  
بر نشان مرگ و محشر دو گوا<sup>۲</sup>  
مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود  
وان شود بر حشر اکبر بس عیان  
زین خیال آنجا برویاند صور  
روز محشر صورتی خواهد شدن  
مؤمنان را در بیان حصار ای است  
برجهند از خاک، زشت و خوب نیز  
نقد نیک و بد به کوره می‌روند  
نقد قلب اندر زحیر و درگداز  
سر دله‌ها می‌نماید در جسد  
یا چو خاکی که بررید سرهاش  
سر دئی پیدا کند دست بهار  
وان دگر همچون بتفشه سرنگون  
گشته ده چشمه ز بیم مستقر  
تا که ناید نامه از سوی یسار  
سر سیه، وز جرم و فسق آکنده‌ای  
جـز که آزار دل صدیق نی  
تسخر و خننگ<sup>۳</sup> زدن بر اهل راه  
وان چو فرعونان آنآ و انای او  
داند او که سوی زندان شد رحیل  
که نباشد خسار را از آتش گریز  
بوده پنهان، گشته پیدا چون عسی<sup>۴</sup>

۱- در نسخه قزوینه: وقت بیداری بزد دُر تبین.

۲- دو گوا: دو گواه و شاهد.

۳- خننگ: تپیک.

۴- عسی: نگهبان.

می‌برندش، می‌سپوزندش به نیش  
 می‌کشد پسا بر سر هر راه او  
 منتظر می‌ایستد، تن می‌زند  
 اشک می‌بارد چو باران خزان  
 هر زمانی روی واپس می‌کند  
 پس ز حق امر آید از اقلیم نور  
 انتظار چیستی؟ ای کان شر؟  
 نامه‌ات آن است کت آمد به دست  
 بیهده چه مُول<sup>۲</sup> مُولی می‌زنی؟  
 نی تو را از روی ظاهر طاعتی  
 نی تو را در شب مناجات و قیام  
 نی تو را حفظ زبان ز آزار کسی  
 پیش چبُود یاد مرگ و نزع خویش  
 نی تو را بر ظلم توبه نی خروش  
 چون جزا سایه است، ای قد تو خم  
 زین قبیل آید خطابات درشت  
 بنده گوید آنچه فرمودی بیان  
 خود تو پوشیدی بترها را به حلم  
 لیک بیرون از جهاد و فعل خویش  
 وز نیاز عاجزان به خروشتن  
 بودم امید ی به محض لطف تو  
 بخشش محضی ز داد بسی عوض  
 رو سپس کردم بدان محض کرم  
 سوری آن امید کردم روی خویش

که برو ای سگ به کهدانهای خویش  
 تا بود که برجهد زان چاه او  
 در امیدی روی واپس می‌کند  
 خشک امیدی، چه دارد او جز آن؟  
 رو بسه درگاه مقدس می‌کند  
 که بگویدش که ای بَطَّال مورا<sup>۱</sup>  
 رو چه واپس می‌کنی؟ ای خیره سر  
 ای خدا آزار و ای شیطان پرست  
 در چنین چه کو امید روشنی؟  
 نی تو را در سر و باطن نیتی  
 نی تو را در روز پرهیز و صیام  
 نی نظر کردن به عبرت پیش و پس  
 پس چه باشد مردن یاران ز پیش؟  
 ای دغا گندم نمای جو فروش  
 سایه تو کج فتد در پیش هم  
 که شود که را از آن هم گولِ پشت  
 صد چنانم، صد چنانم، صد چنان  
 ورنه می‌دانی فضااحت‌ها به علم  
 از ورای خیر و شر و کفر و کیش  
 وز خیال و وهم من یا صد چو من  
 از برای راست باشی ای عَفُو  
 بودم امید ای کریم بی غرض  
 سوی فعل خوشتن می‌ننگرم  
 که وجودم داده‌ای از پیش پیش

خلعت هستی بـدادی رایگان  
چون شمارد جرم خود را و خطا  
کی ملایک، باز آریـدش به ما  
لاابـالی وار آزادش کـنیم  
آتشی خوش بر فروزیم از کرم  
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار  
شعله در بـنگاه انسانی زنیم  
ما فرستادیم از چرخ نـهم  
خود چه باشد پیش نور مستقر  
گـروشت پاره آلت گویای او  
مسمع او آن دو پاره استخوان  
کـرمکی و از قـذر آکنده‌ای  
از مـنی بودی، مـنی را واگذار

من همیشه معتمد بودم بر آن  
محض بخشایش در آید در عطا  
که بـدستش چشم و دل سوی رجا  
وان خطاها را همه خط بر زنیم  
تا نماند جـرم و زلت، بیش و کم  
می بسوزد جرم جبر و اختیار  
خـار را گلزار روحانی کنیم  
کیمیا، یصلح لکم اعمالکم  
کز و فرّ اختیار بوالبشر؟  
پـیه پاره منظر بینای او  
مدرکش دو قطره خون، یعنی جنان  
طـمطراقی در جهان افکنده‌ای  
ای ایـاز آن پوستین را یاد دار

### در تفسیر آیه «فلینظر الانسان ممّا خلق»<sup>۱</sup>

آن ایـاز از زیرکی انگيخته  
می‌رود هر روز در حـجره خلا  
می‌رود هر روز در حـجره برین  
زان که هستی سخت مستی آورد  
صد هزاران قرن پیشین را همین  
شد عزازیلی<sup>۲</sup> از این هستی بلیس  
خواکـه‌ام من نیز خواجه زاده‌ام

پـوستین و چـارقش آویخته  
چارقت ایـسن است منگر در علا  
تا ببیند چـارقی با پوستین  
عسقل از سر، شرم از دل می‌برد  
مستی هستی بزد ره زین کمین  
که چرا آدم شود بر من رئیس؟  
صد هنر را قابل و آماده‌ام

۱. سوره: الطارق، آیه ۵.

۲. عزازیل: نام پیشین شیطان.

تا به خدمت پیش دشمن بیستم  
پیش آتش مر و حل را چه محل؟  
صدر عالم بسودم و فخر ز من؟  
کاتشی بسود الولد سر ابيه  
علتی را پیش آوردن چرا؟  
صنع مفر است و آب صورت چو پوست  
پیش می آورد که هستم ز طین  
لاجرم آن عاقبت محمود<sup>۱</sup> بود  
کارگاه هست گن جز نیست چیست؟  
یا نهاله کارد اندر مفرسی<sup>۲</sup>؟  
تخم کارد موضعی که کشته نیست  
کساغذ اسفید نابنوشته باش  
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم  
مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر  
پوستین و چارق از یادت رود  
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی  
که نباشد از پناهت بشتی  
نگری در چارق و در پوستین  
پس ظلمنا<sup>۳</sup> ورد سازی در ولا  
سر برید این مرغ بی هنگام را  
که پدید آید نمازش بی نیاز  
نمره‌های او همه در وقت خویش

در هنر من از کسی کم نیستم  
من ز آتش زاده‌ام، او از و حل<sup>۱</sup>  
او کجا بود اندر آن دوری که من  
شعله می‌زاد آتش جان سفیه  
نی غلط گفتم که بد قهر خدا  
سر آب چبود؟ آب ما صنع اوست  
لیک آدم چارق و آن پوستین  
چون ایاز آن چارقش مورود بود  
هست مطلق کارساز نیستی است  
برنوشته هیچ بنویسد کسی؟  
کاغذی جوید که او بنوشته نیست  
تو برادر موضع ناکشته باش  
تا مشرف گردی از نون والقیام  
خود از این پالوده نالیسیده گیر  
زان که زین پالوده مستی‌ها بود  
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی  
تا نمائی فرق موج و زشتی  
یساد ناری از سفینه راستین  
چون که درمانی به غرقاب بلا  
دیو گوید بنگرید این خام را  
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز  
او خروس آسمان بسوده ز پیش

۱. و حل: گل و لای، مذبله.

۲. اشاره به آیه: «عسی أن یفک یک مقاماً محموداً» سوره: الاسراء، آیه ۷۹.

۳. مفرش: جای کاشتن درخت.

۴. اشاره به آیه: «ربنا ظلمنا انفسنا...» سوره: الأعراف، آیه ۲۳.



<p>ای خروسان از وی آموزید بانگ صبح کاذب آید و نفربیدش اهل دنیا عقل ناقص داشتند صبح کاذب، کاروان‌ها را زده است صبح کاذب خلق را رهبر مباد گفت من دانم عطای توست این بهر این پیغمبر این را شرح ساخت چارقت نطفه است خونت پوستین بهر آن داده است تا جویی دگر ای ایاز از تو غلامی نور یافت حسرت آزادگان شد بندگی مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد</p>	<p>بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ صبح کاذب، عالم نیک و بدش تا که صبح صادقش پنداشتند که به بوی روز بیرون آمده است کو دهد بس کاروان‌ها را به باد ور نه من از چارقم و آن پوستین هر که خود بشناخت یزدان را شناخت<sup>۱</sup> باقی ای خواجه عطای اوست این تو مگو که نیستش جز این قدر نورت از پستی سوی گردون شتافت بندگی را چون تو دادی زندگی کافر از ایمان او حسرت خورد</p>
--	---

مرکز تحقیقات کلامی و عقاید اسلامی

### حکایت

<p>بود گبری در زمان بایزید که چه باشد گر تو اسلام آوری گفت این ایمان اگر هست ای مرید من ندارم طاقت آن تاب آن گر چه در ایمان و دین ناموquem دارم ایمان کان ز جمله برتر است مؤمن ایمان اویم در نهان باز ایمان خود، گر ایمان شماست</p>	<p>گفت او را یک مسلمان سعید تا بیایی صد نجات و سروری؟ آن که دارد شیخ عالم بایزید کان فزون آمد ز کوششهای جان لیک در ایمان او بس مؤتم بس لطیف و با فروغ و با فر است گر چه مهرم هست محکم بر دهان نی بدان میل استم و نی مشتاهست</p>
---	---

۱ - اشاره به حدیث معروف پیامبر و علی (ع): «من عرف نفسه فقد عرف ربه». شرح نهج البلاغه ۴: ۵۴۷.

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید ز آن فاطر<sup>۱</sup> شود  
 ز آن که نامی بیند و معیش نی / چون بیابان را مفازه گفتمی  
 عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد  
 لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید  
 داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید  
 قطره ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره اش غرقه شود  
 همجو آتش ذره ای در همیشه ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا  
 این به حيله آب و روغن کردنی است / این مثلها کفو ذره نور نیست  
 ذره چبود جزو چیزی منجسم / ذره نبود شارق لایتنقسم  
 گفتم ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نیی این دم، کفی  
 آفتاب نیز ایمان شیخ / گیر نماید رخ ز شروق جان شیخ  
 جمله پستی گنج گردد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضر  
 او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر  
 ای عجب این است او یا آن؟ بگو / کسه بماندم اندر این مشکل عمو  
 گر وی این است این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامین است و کیست؟  
 حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار توست نی هم کار من  
 هر دو او باشد و لیکن ریع ذرع / دانه باشد اصل وان که تره فرع  
 حکمت این اضداد را با هم چه بست / ای قصاب این گرد ران با گردن است  
 روح بی قالب نداند کارکرد / قالب بی جان فسرده بود و سرد  
 قالب پیدا و آن جان نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان  
 حکمتی که بسود حق راز / گشت حاصل از نیاز و از لجاج  
 باشد آن گه از دواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصیر  
 گر شنیدی اذن کی ماندی اذن؟ / یا کجا کردی دگر ضبط سخن؟  
 گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یسخی برداشتی امسید را

## در تفسیر آیه: «سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی أنفسهم»<sup>۱</sup>.

<p>عقل می کارید اندر آب و طین وین بساط خاک را می گسترید وز طبایع قفل با مفتاح‌ها مضمحل این سقف کرد و فراش وصف آدم مظهر آیات اوست همچو عکس ماه اندر آب جوست بهر اوصاف ازل دارد ثبوت عنکبوتش شرح گوید از شروح بی منجم در کف عام افتاد غیب را چشمی نباید غیب بین عکس خود را دید هر یک چه درون اصل بینی پیشه کن، ای کج نگر</p>	<p>ما کجا بودیم کان دینان دین چون همی کرد از عدم گردون پدید ز اختران می ساخت او مصباح‌ها ای بسا بنیادهای پنهان و فاش آدم اسطرلاب اوصاف علوست هر چه در وی می نماید، عکس اوست بسر سطرلابش نقوش عنکبوت تا ز چرخ غیب و از خورشید روح عنکبوت و این سطرلاب رشاد انسیا را داد حق تنجیم این در چه دنیا فتادند این قرون عکس آخر چند باید در نظر؟</p>
--	---

## خلق را چون آب دان، صاف و زلال

<p>اندر آن تسابان صفات ذوالجلال چون ستاره چرخ در آب روان فاضلان مرآت آگاهی حق ماه آن ماه است، آب آن آب نیست لیک مستبدل شد آن قرن و امم وین معانی برقرار و بر دوام</p>	<p>خلق را چون آب دان، صاف و زلال علمشان و عدلشان و لطفشان پادشاهان مظهر شاهی حق قرنها بگذشت این قرن نوی است عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم قرنها بر قرنها رفت ای همایم</p>
---	--

۱ - آیه: ۵۳ سوره: فصلت.

آب مبدل شد در این جو چند بار  
 پس بناش نیست بر آب روان  
 این صفتها چون نجوم معنوی است  
 خورویان آیینه خوبی او  
 هم به اصل خود رود این خد و خال  
 جمله تصویرات عکس آب جوست  
 باز عقلش گفت بگذار این حول  
 خواجه را چون غیر گفتی از قصور  
 خواجه را کو در گذشته است از اثر  
 چون مبدل گشته اند ابدال حق  
 قبله وحدانیت دو چون بود  
 طالب است و غالب است آن کردگار  
 دو مگو و دو مخوان و دو میدان

عکس ماه و عکس اختر برقرار  
 بلکه بر اقطار عرض آسمان  
 دان که بر چرخ معانی مستوی است  
 عشق ایشان عکس مطلوبی او  
 دایماً بر آب کی ماند خیال؟  
 چون بمالی چشم خود این جمله اوست  
 خل دوشاب است و دوشاب است خل<sup>۱</sup>  
 شرم دار ای احول از شاه غیور  
 جنس این موشان تاریکی مگیر  
 نیستند از خلق، برگردان ورق  
 خاک مسجود ملایک چون شود  
 تا ز هستی ها بر آرد او دمار  
 بنده را در خواجه خود محو دان

### در بیان حدیث رسول (ص): «الشک ربه و الصدق طمانینه».

دل بیارامد به گفتار صواب  
 جز دل محبوب کو را علتی است  
 ورنه آن پیغام کز موضع بود  
 مه شکافد، وان دل محبوب نی  
 هر یکی ز اجزای عالم یک به یک  
 بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر  
 بارها گفتیم این را، ای حسن

آن چنان که تشنه آرامد به آب  
 از لبیش تا غبی تمیز نیست  
 برزند بر مه، شکافیده شود  
 زان که مردود است، او محبوب نی  
 بر غبی بند است و بر استاد فک  
 بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر  
 می نگردم از بیانش سیر من



بارها خوردی تو نان بهر ذبول<sup>۱</sup>  
 در تو جوعی می‌رسد تو ز اعتلال  
 لذت از جوع است نه از نقل تو  
 پس ز بی جوعی است، وز تخمه تمام  
 چون ز دکان و مکیس و قیل و قال  
 چون ز غیبت و اکل لحم مردمان  
 عشوه‌ها در صید شله گفته تو  
 بار آخر گویش سوزان و جست  
 درد داروی کهن را نو کنند  
 کیمیای نو گشته، دردهاست  
 همین مزن تو از ملولی آه سرد  
 خادع درند درمانهای ژان<sup>۲</sup>  
 تن چو شد بیمار دار و جوت کرد  
 چون ز ره دان این تن پُر حیف را  
 یار بد نیکوست بهر صبر را  
 هر که را بینی یک جامه درست  
 هر که را بینی برهنه بینوا  
 هر که مستوحش بود، پر غصه جان  
 صبر اگر کردی و الف با وفا  
 خوی با حق ساختی، چون انگین  
 لاجرم تنها نماندی همچنان  
 چون ز بی صبری قرین غیر شد  
 صحبت چون هست زرده دهی  
 خوی با او کن که خور را آفرید

این همان نان است، چون نبوی ملول؟  
 که همی سوزد ازو تخم و ملال  
 با مجاعت از شکر به نان جو  
 آن ملالت، نی ز تکرار کلام  
 در فریب مردمت ناید ملال  
 شصت سالت سیری نامد از آن؟  
 بی ملولی بارها خوش گفته تو  
 گرم تر صد بار از بار نخست  
 درد هر شاخ ملولی خو کند  
 کو ملولی این طرف که درد خواست؟  
 درد جو و درد جو و درد، درد  
 رهزنند و زرستانان، رسم باز  
 ور قوی شد مر تو را طاغوت کرد  
 نی شتا را شاید و نی صیف را  
 که گشاید صبر کردن صدر را  
 وانگه او آن را بصبر و کسب جست  
 هست بر بی صبری او آن گوا  
 کرده باشد با دغائی اقتران  
 از فراق او نخوردی آن قفا  
 با لب، که لاحِبُ الْاَقْلین  
 کاتشی مساند به راه از کاروان  
 در فراقش پر غم و بی خیر شد  
 پیش خاین چون امانت می‌دهی  
 خویهای انبیا را پرورید

۱. ذبول: بزمردگی، لاغری.

۲. ژان: خار و گیاهی بی‌مزه و پر نیغ.



ایمن آید از افسول و از عتو  
پرورنده هر صفت خود رب بود  
گرگ و یوسف را مفر ما مهری  
هین مکن باور که ناید زوبهی  
عاقبت زخمت زند از جاهلی  
کم شنو، کان هست چون سم کهن  
صحت این خلق را طوفان شناس  
ز آشنایان وز خویشان کن حذر  
یادشاهان غایبیات می چرند  
از قف تن فکر را شربت مکی  
دشف کرده استت خیال آن وشات<sup>۱</sup>  
آن بود کان می نجنبد در رکون  
می کشی هر سو کشیده می شود  
هم توانی کرد چنبر گردنش  
ناید آن سویی که امرش می کشد

خوی با او کن که امانت های او  
برّه بدهی، رَمّه بازت دهد  
برّه پیش گرگ امانت می دهی  
گرگ اگر با تو نماید روبهی  
جاهل ار با تو نماید همدلی  
دوستی جاهل شیرین سخن  
هر ولی را نوح کشتیان شناس  
کم گریز از شیر و اژدرهای نر  
در تلاقی روزگارت می برند  
چون خر تشنه خیال هر یکی  
شبمی که داری از بحر الحیات  
پس نشان نشف<sup>۲</sup> آب اندر غصون  
عضو خر شاخ تر و تازه بود  
گر سبد خواهی توانی کردنش  
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود

### ای فغان از یار ناجنس ای فغان

همنشین نیک جوید ای مهان  
همچو بینی بدی بر روی خوب  
عاقبت بین باشد و حبر<sup>۳</sup> و قریر  
نی ز چشمی کز سیه گفت و سفید

ای فغان از یار ناجنس ای فغان  
عقل را افغان ز نفس پر عیوب  
ای خنک چشمی که عقل استش امیر  
فرق نغز و زشت از عقل آورید

۲. نشف: خشکی.

۱. وشات: دروغ گفتن و سخن دروغ آراستن.

۳. حبر: دانشمند، عالم، پیشوای روحانی.

هر که خواهد همنشینی با خدا  
از حضور اولیا گر بگسلی  
هر که را دیو از کریمان و ابرد  
خاک از همسایگی جان پاک  
پس تو هم الجار ثم الدار گو  
خاک او، هم سیرت جان می شود  
ای بسا در گور خفته خاک وار  
گو نشین اندر حضور اولیا  
تو هلاکی، زان که جزوی نه کلی  
بی کشتن یابد سرش را و اخورد  
چون مشرف آمد و اقبال ناک  
گر دلی داری، بسرو دلدار جو  
سرمه چشم عزیزان می شود  
به ز صد احیا به نفع و انتشار

### دید خود مگذار از دید خسان

دید خود مگذار از دید خسان  
چشم چون نرگس فروبندی که چس؟  
وان عصاکش که گزیدی، در سفر  
دست کـورانه بحبل الله زن  
چبست حبل الله؟ رها کردن هوا  
خلق در زندان نشسته، از هواست  
ماهی اندر تابه گرم، از هواست  
خشم شحنه، شعله نار از هواست  
شحنه اجسام دیدی بر زمین؟  
روح را در غیب، خود اشکنجه هاست  
چون رهیدی، بینی اشکنجه و دمار  
آنکه در چه زاد و در آب سیاه  
چون رها کردی هوا از بیم حق  
لاتطرق فی هواء سل سبیل  
که به مردارت کشند این کرکسان  
هین عصایم کش که کورم، ای اخی  
خود نبینی باشد از تو کورتر؟  
جز به امر و نهی یزدانی متن  
کاین هوا شد صرصری مر عاد را  
مرغ را پرها بسته، از هواست  
رفته از مستوریان شرم، از هواست  
چارمیخ و هیبت دار، از هواست  
شحنه احکام جان را هم ببین  
لیک تا نجهی، شکنجه در خفاست  
زان که ضد از ضد گردد آشکار  
او چه داند لطف حق و رنج شاه  
در رسد شغراق از تسنیم حق  
من جناب الله نحو السلسیل

<p>انّ قلل العرش اولى من عرش در حقیقت گشته‌ای دور از خدا تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب بو که آزادت کند صاحب‌دلی ور حضر باشد از این غافل مشو جستجو کن جستجو کن جستجو جهد کن والله اعلم بالصواب</p>	<p>لا تکن طوع الهوى مثل الحشيش چون شدی دور از حضور اولیا سایه شاهان طلب، هر دم شتاب رو بخسب اندر پناه مقبلی گر سفر داری، بدین نیت برو در به در می‌گرد و میر و کو بکو تا توانی ز اولیا رو بر متاب</p>
--	--

### آن‌گداز عاشقان باشد نمو

<p>همچو مه اندر گدازش تازه رو نالد این رنجور، کم افزون کنید رنج‌هایش حسرت هر راحت است زین مرض بهتر نباشد صحتی سالها، نسبت بدین دم، ساعتی ور نمی‌شوی، جز این جانی بجو با یکی سر عشق نتوان باختن هست این هنگامه هر دم گرمتر هفت دوزخ از شرارش یک دخان</p>	<p>آن‌گداز عاشقان باشد نمو جمله رنجوران دوا دارند امید این مقام عشق، جان صحت است خوشر از این هم ندیدم شربتی زین گنه بهتر نباشد طاعتی ای تن اکنون دست خود از جان بشو با دو پا در عشق نتوان باختن زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر معدن گرمی است اندر لامکان</p>
---	---

## ز آتش عاشق از این رو، ای صفی

می شود دوزخ ضعیف و منحنی	ز آتش عاشق از این رو، ای صفی
ور نه ز آتشیهای تو مرد آتشم	گویدش بگذر تو زود ای محتشم
بین که می نچسباند <sup>۱</sup> او را این نفس	کفر که کبریت دوزخ اوست بس
تا نه دوزخ بر تو نازد نی شرار	زود کبریت بدین سودا سپار
ورنه گردد هر چه من دارم کساد	گویدش جنت گذر کن همچو باد
من بُستی‌ام تو ولایت‌های چین	که تو صاحب خرمنی، من خوشه چین
نی بود آن را نه این از او امان	هست لرزان زو جحیم و هم جنان

## منطقی کز وحی نبود از هوی<sup>۱</sup> است

گلشنی کز عقل روید خرّم است	گلشنی کز بقل روید، یک دم است
گلشنی کز دل دمد، وا فرحتاه	گلشنی کز گِل دمد، گردد تباه
زان گلستان یک دو سه گلدسته دان	علمهای با مزه دانسته‌مان
که در گلزار بر خود بسته‌ایم	زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم
می فتد ای جان دریغا از بنان	آن چنان مفتاحها هر دم زبان
گردد چادر کردی و عشق زَنان	ور دمی هم فارغ آرند زَنان
ملک و شهری بایدت پرنان و زن	باز استسقات چون شد موج زن
یک سرت بود، این زمانی هفت سر	مار بودی، ازدها گشتی مگر
حرص تو دانه و دوزخ فح <sup>۲</sup> بود	ازدهای هفت سر دوزخ بود
باز کن درهای تو، این خانه را	دام را بیدران، بسوزان دانه را
همچو کسوه بی خبر داری صدا	چون تو عاشق نیستی، ای تر گدا

عکس غیرست آن صدا ای معتمد  
جمله احوالت به غیر عکس نیست  
شادی قواده و خشم عوان<sup>۱</sup>  
که دهد او را به کینه زجر و درد  
جهد کن تا گردی صاحب واقعه  
سیر تو با پر و بال تو بود  
لاجرم بی بهره است از لحم طیر  
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار  
همچو خاکی در هوا و در هباست  
ز اول والنجم<sup>۳</sup> برخوان چند خط  
اَبَسَ الْاَبْسُوحِ احسبوی  
جسم مسیان را ده تحری و قیاس  
که تحری نیست در کعبه وصال  
هر که بدعت پیشه گیرد از هوا  
نی سلیمان است تا تختش گشود  
یار خود پسنداشتند، اغیار بود  
خردشان بشکست آن بش القری  
پیش از آن کت بشکند او همچو عاد  
وحی حق را همین پذیرا شو ز درد  
گه خبر خیر آورم، گه شور و شر  
من چو تو غافل ز شاه خود کیم؟  
چون سلیمان گشتمی حمال تو  
می کنم خدمت تو را روزی سه چار

کوه را گفتار کی باشد ز خود؟  
گفت تو، زان سان که عکس دیگری است  
خشم و ذوق هر دو عکس دیگران  
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد  
تا به کسی عکس خیال لامعه؟  
تا که گفتارت ز حال تو بود  
صید گیرد تیر هم با پر غیر  
باز<sup>۲</sup>، صید آرد به خود از کوهسار  
منطقی کز وحی نبود از هواست  
گر نماید خواجه را این دم غلط  
تا که ماینطق محمد از هوا  
احمد! چون نیست از وحی یاس  
کز ضرورت هست مرداری جلال  
بی تحری و اجتهادات هندی  
همچو عادش بر برد باد و گشود  
عادیان را باد ز استکبار بود  
چون بگردانید ناگه پوستین  
باد را بشکن، که بی فتنه است باد  
چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد  
باد گوید پیکم از شاه بشر  
غیر مأمور امیر خود نیم  
گر سلیمان وار بودی حمال تو  
لیک چو تو یاغی من مستعار

۲. باز پرده شکاری.

۱. عوان: دشوار.

۳. اشاره به آیات ۱-۵ از سوره والنجم ش ۵۳.



بس چو عادت سرنگونی‌ها دهم  
تا به غیب ایمان تو محکم شود  
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند  
آن زمان زاری کنند و افتقار  
لیک اگر در غیب گردی مستوی  
شـحـنـگی و پـادشاهی مقیم  
رستی از پیکار و کار خود کنی  
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان  
این دهان خود خاک خواری آمده است  
این شراب و این کباب و این شکر  
چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست  
هم ز خاکی بخیه برگل می‌زند  
هندو و قبیحاق<sup>۱</sup> و رومی و حبش  
تا بدانی کان همه رنگ و نگار  
رنگ باقی صبغة الله است و بس  
رنگ صدق و رنگ تقوا و یقین  
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق  
چون سیه رویی فرعون دغا  
برق و فرّ روی خوب صادقین  
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس  
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد  
از خمیری اشتر و شیرینی پزند  
کودک اندر چهل و پندار و شکی است  
طفل را استیزه و صد آفت است

ز اسپه تو یاغیانه برجهم  
آن زمان که ایمانت مایه غم شود  
آن زمان خود سرکشان بر سر دوند  
همچو دزد راهزن در زیر دار  
مالک دارین و شحنه خود بوی  
نی دوروزه مستعار است و سقیم  
هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی  
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان  
لیک خاکی را که آن رنگین شده است  
خاک رنگین است و نقشین، ای پسر  
رنگ لحمش داد و آن هم خاک کوست  
جمله را هم باز خاکی می‌کند  
جمله یک رنگند اندر گور خوش  
جمله روپوش است و مکر و مستعار  
غیر آن برسته دان همچون جرس  
تا ابد باقی بود در عابدین  
تا ابد باقی بود در جان عاق  
رنگ او باقی و جسم او فنا  
تن فنا شد و آن به جا تا یوم دین  
دایم آن ضحاک و این اندر عبس  
طفل خویان را بر آن جنگی دهد  
کودکان از حرص آن کف می‌زنند  
شکر باری، قوت آن اندکی است  
شکر این که بی فن و بی قوت است

۱ - قبیحاق: ناحیه‌ای در شمال بحر خزر تا فارس‌ستان که طایفه ترکان منسوب بدان را قبیحایی گویند.

وای از ایسن پیران طفل نادید  
چون سلاح و جهل جمع آید به هم  
شکر کن ای مرد درویش از قصور  
شکر کن مظلومی و ظالم نه‌ای  
اشکم تی، لاف الهی نزد  
اشکم خالی بود زندان دیو  
اشکم پر لوت دان بازار دیو  
تاجران ساحر لاشینی فروش  
چون بریشم خاک را برمی‌تند  
چندلی را رنگ و سودی می‌دهند  
پاک آن که خاک را رنگی دهد  
دامن پر خاک، ما چون طفلکان  
طفل را با بالغان نبود مجال  
میوه گر کهنه شود، تا هست خام  
گر شود صد ساله آن خام ترش  
گر چه باشد مو و ریش او سفید  
که رسم، یا نارسیده مانده‌ام؟  
با چنین ناقابلی و دوری  
نیستم امیدوار از هیچ سو  
دایماً خاقان ما کرده است طو  
گر چه ما زین ناامیدی در گویم  
دست اندازیم چون اسبان سیس<sup>۱</sup>  
گام اندازیم آنجا گام نی

گشته از قوت بلای هر رقیب  
گشت فرعون جهانسوز از ستم  
کسه ز فرعونی رهیدی وز کفور  
ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای  
کاشش را نیست از هیزم مدد  
کش ضم نان مائع است از مکر و ریو  
تاجران دیو را در وی غریو  
عقل‌ها را تسیره کرده از فروش  
خاک در چشم ممیز می‌کنند  
بر کلوخیمان سودی می‌دهند  
همچو کودکان بر آن جنگی دهد  
در نظرم آن خاک همچون زر کان  
طفل را حق کی نشاند با رجال؟  
پخته نبود، غوره گویندش به نام  
طفل و غوره است او بر هر تیز هوش  
هم در آن طفلی و خوف است و امید  
ای عجب با من کند کرم آن کرم؟  
بخشد این غوره مرا انگوری؟  
وان کرم می‌گویم لائیا<sup>۱</sup>  
گوش ما را می‌کشد لائق<sup>۲</sup>  
چون صلا زد دست اندازان رویم  
در دویدن سوی مرعای انیس  
جام پردازیم آنجا جام نی

۱. اشاره به آیه ۸۷ از سوره یوسف.

۲. اشاره به آیه ۵۳ سوره الزمر.

۳. سیس: اسب تند و تیز.

زان که آنجا جمله اشیا جانی است  
هست صورت سایه، معنی آفتاب  
چون که آنجا خشت بر خشتی نماند  
کوه بهر دفع سایه مندکست  
بر برون گه چوزد نور صمد  
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان  
صد هزاران پاره گشتن ارزد این  
این زمین چون گاهواره طفلکان  
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند  
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها  
مر بشر را خود مباحثه درصت  
مر بشر را پنجه و ناخن مباد  
آدمی اندر بلا کشته به است

معنی اندر معنی اندر معنی است  
نور بی سایه بود اندر خراب  
نور مه را سایه زشتی نماند  
پاره گشتن بهر این نور اندکست  
پاره شد تا در درویش هم زند  
واشکافد از هوس چشم و دهان  
از میان چرخ برخیز، ای زمین  
بالغان را تنگ می دارد مکان  
در گواره شیر بر طفلان فشانند  
طفلکان را زود بالغ کن شها  
چون رهید از صبر در حین صدر جست  
که نه دین اندیشد آن گه نی سداد  
نفس کافر نعمت است و گمراه است

### در تفسیر آیه: «انّ الانسان لظلوم كفّار»<sup>۱</sup>

حق به عزرائیل گفت ای رقیب  
گفته بر جمله دلم سوزد به درد  
تا بگویم کاشکی یزدان مرا  
گفت بر که بیشتر رحم آمدت؟  
گفت روزی کشتی بر موج تیز  
پس بگفتی قبض کن جان همه  
هر دو بر یک تخته ای در ماندند

بر که رحم آمد تو را از هر کثیب  
لیک ترسم امر را اجمال کرد  
در عوض قربان کنند بهر فنا  
از که دل پر سوز و بریان تر شدت؟  
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز  
جز زنی و طفلکی اندر ربه  
تخته را آن موجها می راندند

باز گفתי جان مادر قبض کن  
چون ز مادر بگسلیدم طفل را  
بس بسیدیم دود مآتمهای زفت  
گفت حق آن طفل را از فضل خویش  
بیشه پر سوسن و ریحان و گل  
چشمهای آب شیرین زلال  
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا  
بسترش کردم ز برگ نسترن  
گفته من خورشید را، کو را مگز  
ابر را گفته بر او باران مریز  
زین چمن، ای دئی، مَبَر آن اعتدال  
حاصل آن روضه چو باغ عارفان  
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود  
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد  
چون فطامش<sup>۱</sup> شد، بگفتم با پری  
پرورش دادم مر او را زان چمن  
داده من ایوب را مهر پدر  
داده کرمان را بر او مهر ولد  
مادران را داب من آموختم  
صد عنایت کردم و صد رابطه  
تا نیاشد از سبب در کش مکش  
ور نه، تا خود هیچ عذری نبودش  
این حضانه<sup>۲</sup> دید با صد رابطه

طفل را بگذار تنها ز امر گن  
خود تو می دانی چه تلخ آمد مرا  
تلخی آن طفل از فکرم نرفت  
سوج را گفتم فکن در بیشه اش  
پر درخت میوه دار و پُر اُگل  
پروریدم طفل را با صد دلال<sup>۱</sup>  
اندر آن روضه فکنده صد نوا  
کردم او را ایمن از صَدْمَةُ فِتَن  
باد را گفته بر او آهسته وز  
برق را گفته بر او مگرای تیز  
پسجهای بهمن بر این روضه ممال  
از سموم و صرصر آمد در امان  
گفتم او را شیر ده، طاعت نمود  
تا که بالغ گشت و زفت شیر مرد  
تا در آموزید نطق و داوری  
که بگفت اندر نگنجد فن من؟  
بهر مهمانی کرمان بی ضرر  
بر پدر من این است قدرت، اینت ید  
چون بود لطفی که من افروختم؟  
تا ببیند لطف من بی واسطه  
تا بود هر استعانت از منش  
شکوتی نبود ز هر یار بدش  
که بپروردم ورا بی واسطه

۱ - فطام: سهری شدن دوره شیرخوارگی.

۱ - دلال: ناز و کرشمه.  
۲ - حضانت: مراقبت، نگهداری.

شکر او آن بود، ای بنده جلیل  
این زمان کافر شد و ره می‌زند  
رفته سوی آسمان با جلال  
صد هزاران طفل بی تلویم<sup>۱</sup> را  
که منجم گفت اندر حکم سال  
هین بکن در دفع دشمن احتیاط  
کوری او، رست طفل وحی کش  
از پدر یابید آن ملک عجب  
دیگران را گر اُم و آب شد حجب  
گرگ درنده است نفس بد یقین  
در ضلالت هست صد گل را گله  
زین سبب می‌گویم، ای بنده فقیر  
گر معلّم گشت این سگ، هم سگ است  
فرض می‌آری به جاء گر طایفی  
تا سهیلت و اخرد زین شر پوست  
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست  
ذکر نفس عادیان کالت بیافت  
قرن قرن از شوم نفس بی ادب

که شد او نمرود و سوزنده خلیل  
کبر و دعوای خدایی می‌کند  
با سه کرکس تا کند با من قتال  
گشته تا یابد وی ابراهیم را  
زاد خواهد دشمنی بهر قتال  
هر که می‌زاید، می‌کشت از خیاط  
ماند خونهای دگر در گردنش  
یا غرورش داد ظلمات نسب  
او ز ما یابید گوهرها به جیب  
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟  
نفس زشتت کفرناک پر سفه  
سلسله از گردن سگ برمیگیر  
باش ذلت نفسه کوید رگ است  
بر سهیلی، چون ادیم طایفی  
تا شری چون موزه‌ای بر پای دوست  
بگر اندر مصحف، آن چشمت کجاست؟  
در قتال انسبیا مو می‌شکافت  
ناگهان اندر جهان می‌زد لهب



## نقض میثاق و شکست عهدها

نقض میثاق و شکست عهدها <sup>۱</sup>	موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چون که عهد حق شکستند از نبرد
چون در این امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای بوالفطن <sup>۲</sup>
چون دل بوزینه گردد آن دلش	از دل بوزینه شد خار آن گلش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را	تا ببیند خلق ظاهر کبت <sup>۳</sup> را
از ره سیر صدهزاران دگر	گشته از توبه شکستن خوک و خر

## حرص کور و احمق و نادان کند

حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران	که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقی است	جرأت او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلد گردد	تا به روز مرگ برگی باشد

۱ - در نسخه قونیه: توبه ها.

۲ - بوالفطن: ای صاحب خرد.

۳ - کبت: بر روافضادن.

## حرص در پیری جهودان را مباد

حرص در پیری جهودان را مباد  
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد  
این سگان شصت ساله را نگر  
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین  
عشقشان و حرصشان در قرج و زر  
این چنین عمری که مایه دوزخ است  
چون بگویندش که عمر تو دراز  
این چنین نفرین دعا پندارد او  
گر بدیدی یک سر مو از مهاد  
چون مین گشت و در این ره نیست مرد  
نی مر او را رأس و مال و پایه‌ای  
نی دهند نی پذیرنده خوشی  
نی زبان، نی عقل نی گوش و بصر  
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز  
نی رهی ببریده او، نی پای راه  
چون نیی طاوس با صد نقش بند  
هم نیی طوطی که چون قندت دهند  
هم نیی بلبل که عاشقوار زاد  
هم نیی هدهد که پیکی‌ها کنی  
در چه بازاری و بهر چت خرنند  
زین دکان بامکیسان بر تو را  
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید

آن شقیی که خداهش آن حرص داد  
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد  
هر دمی دندان سگشان تیزتر  
این سگان پیر اطلس پوش بین  
دم به دم چون نسل سگ بین بیشتر  
مر قصابان غضب را مسلخ است  
می شود دلخوش، دهانش از خنده باز  
چشم نگشاید، سری بر نارد او  
اوش گفتی این چنین عمر تو باد؟  
توبه نامش عجزه سالخورد  
نی پذیرای قبول مایه‌ای  
نی در او معنی و نه معنی کنی  
نی هس و نی بی هشی و نی فکر  
توبه تویش گنده مانند پیاز  
نی تپش<sup>۱</sup> آن قحبه را، نی سوز و آه  
که به نقشت چشمها روشن کنند  
گوش سوی گفت شیرینت کنند  
خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار  
نی چو لک‌لک کی وطن بالا کنی  
تو چه مرغی و تو را با چه خورند؟  
تا دکان فضل، الله اشتری  
از خلافت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست      زان که قصدش از خریدن سود نیست

### در تفسیر آیه: «یوم لا ینفع الظالمین معذرتهم»<sup>۱</sup>

ای نو کرده ظلم‌ها چون خوشدلی  
یا فراموش شده است از کرده‌ها  
گر نه خصمی‌هاستی اندر قفات  
لیک محبوسی برای آن حقوق  
تا به یکبارت نگیرد محاسب  
گوشت‌های بندگان حق خوری  
هان که بویای دهانتان خالق است  
وای آن افسوسی کش بسوی گیر  
نی دهان دزدیدن امکان، زان مهان  
آن که باید بوی حق را از یمن  
مصطفی چون بوی برد از راه دور  
هم بیاید، لیکن پوشاند ز ما  
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز  
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام؟  
آن دم سوگند غمازی کند  
بس دعاها رد شود از بوی آن  
«اٰخسئوا» آید جواب آن دعا  
گر حدیث کج بود معنی است راست

از تقاضای مکافی غافلی؟  
که فرو آویخت غفلت پرده‌ها  
جزم گردون رشک بردی بر صفات  
اندک اندک عذر می‌خواه از حقوق  
آب خود روشن کن اکنون یا محب  
غیبت ایشان کنی کیفر بری  
کی برد جان غیر آن کو صادق است؟  
باشد اندر گور، منکر با نکیر  
نی دهان خوش کردن از داد و دهان  
چون نیاید بوی باطل را ز من؟  
چون نیاید از دهان ما بخور؟  
بوی نیک و بد بر آید بر سما  
در سخن گفتن بیاید چون پیاز  
از پیاز و سیر تقوا کرده‌ام  
بر دماغ هم‌نشینان برزند  
آن دل کج می‌نماید در زبان  
چوب رد باشد جواب هر دعا  
آن کجی لفظ مقبول خداست

## روح در سیر به آخرت است

هر زمان نزعی است جزو جانت را  
عسمر تسو مانند همیان زر است  
می‌شمارد، می‌دهد زر بی وقوف  
گر ز گه بستانی و ننهی به جای  
پس بنه بر جای هر دم را عوض  
در تمامی کارها چندین مکوش  
عاقبت تورفت خواهی ناتمام  
وان عمارت کردن گور و لحد  
بلکه خود را در صفا کوری کنی  
خاک او گردی و مدفون غمش

بـنگـر اندر نزع جان ایمانت را  
روز و شب، مافند دینار اشمر است  
تا که خالی آید و گردد خسوف  
اندر آید کوه از آن دادن ز پای  
تا زو «اسجد واقترب» یابی غرض  
جز به کاری کان بود در دین، مکوش  
کارهایت ابتر و نسان تو خام  
نی به سنگ است و به چوب و نی لگد  
در منای او، کنی دفن متی  
تا دمت یابد مددها از دمش

مراختنه کجی در سیر به آخرت

در تفسیر آیه: «قل بفضل الله و برحمته فبذلك فليفرحوا هو خير مما يجمعون»<sup>۱</sup>

مو به مو بیند ز صرفه حرص انس  
رقص آنجا کن که «خود» را بشکنی  
رقص و جولان بر سر میدان کنند  
چون رهند از دست خود دستی زنند  
مطربانشان از درون دف می‌زنند  
تو نبینی برگها را کف زدن  
گوش سر ببرند از هزل و دروغ

رقص بی مقصود دارد همچو خرس  
پسنبه را از ریش شهوت برکنی  
رقص اندر خون خود، مردان کنند  
چون جهند از نقص «خود» رقصی کنند  
بحرها در شورشان کف می‌زنند  
گوش دل نباید، نه این گوش بدن  
تا ببینی شهر جان را با فروغ

## در تفسیر آیه: «یا جبال اُوبی معه و الطیر»<sup>۱</sup>

<p>کوه‌ها اندر پایش نالان شده بهر من از همدمان ببریده‌ای کوه‌ها را نیست آرد، آن قدیم آتش شوق از دلت شعله زده مطرف و قوّال و سُرنایی کند بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست هر دمی در گوش حشش می‌رسد ای خنک جان کو به غیبش بگرود هم‌نشین او نبرده هیچ بو می‌رسد از لامکان تا منزلت گر به نزدیک تو آرد گوش را چون متالش دیده‌ای چون نگروی؟</p>	<p>روی داود از قَرش تابان شده گفت: داودا تو هجرت دیده‌ای مطربان خواهی و قوّال و ندیم ای غریب فرد بی مونس شده کُنه به پشت باد پیمایی کند تا بدانی ناله چون که را رواست نغمه اجزای آن صافی جسد هم‌نشینان نشنوند، او بشنود بنگرد در نفس خود صد گفتگو صد سؤال و صد جواب اندر دلت بشنوی تو، نشنود زان گوشها گیرم ای گر، خود تو آن را نشنوی</p>
--	---

## قوّت جبرئیل از مطبخ نبود

<p>بود از دیدار خلّاق و جسد هم ز حق دان نه از طعام و از طبق تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند ز آتش امراض بگذر چون خلیل ای عناصر مر مزاجت را غلام سخت تنگ آمد، ندارد خلق خلق</p>	<p>قوّت جبرئیل از مطبخ نبود همچنان این قوت ابدال حق جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند چون که موصوفی به اوصاف جلیل گردد آتش بر تو هم برد و سلام ای دریغا عرصه افهام خلق</p>
---	--



ای ضیاء الحق به حذق<sup>۱</sup> رأی تو  
کوه طور اندر تجلی حلق یافت  
لقمه بخشی آید از هر کس به کس  
حلق بخشد جسم را و روح را  
این گهی بخشد که اِجلالی شود  
تا نگویی سِرّ سلطان را به کس  
گوش آن کس نوشد اسرار جلال  
حلق بخشد خاک را لطف خدا  
باز، حیوان را ببخشد حلق و لب  
چون گیاهش خورد و حیوان، گشت زفت  
باز خاک آمد، شد اَکال<sup>۲</sup> شیر  
ذره‌ها دیدم، دهانشان جمله باز  
بزرگها را، بزرگ از انعام او  
رزق‌ها را، رزق‌ها او می‌دهد  
نیست شرح این سخن را منتها  
جمله عالم آکل و ماکول دان  
این جهان و ساکنانش منتشر  
این جهان و عاشقانش منقطع  
پس کریم آن است که خود را دهد  
چون جنین بد آدمی، بد خون غذا  
از فطام خون، غذایش شیر شد  
ور فطام لقمه لقمانی شسود

حلق بخشد سنگ را حلوی تو  
تا که می نوشید و می را برتافت  
حلق بخشی کار یزدان است و بس  
حلق بخشد بهر هر عضو جدا  
وز دغا و از دغسل خالی شوی  
تا نریزی قند را پیش مگس  
کو چو سوسن صد زبان افتاد لال  
تا خورد آب و بروید صد گیا<sup>۳</sup>  
تا گیاهش را خورد اندر طلب  
گشت حیوان لقمه انسان و رفت  
چون جدا شد از بشر روح و بصر  
گر بگویم خوردشان، گردد دراز  
دایگان را، دایه لطف عام او  
زان که گندم بی غذایی کمی زهد  
پاره گفتم، بدانی پاره‌ها  
باقیان را مقبل و مقبول دان  
و آن جهان و سالکانش مستمر  
اهل آن عالم، مخلّد مجتمع  
آب حیوانی که ماند تا ابد  
از نجس پاکی برد مؤمن، کذا  
وز فطام شیر، لقمه گیر شد  
طالب اشکال پنهانی شود

۱ - حذق: مهارت.

۲ - اَکال: خورنده.

۳ - گیا: مخفف گیاه.

## هستی حیوان شد از مرگ نبات

هستی حیوان شد از مرگ نبات	راست آمد «اقتلونی یا ثقات»
چون چنین بُردی است ما را بعد مات	راست آمد «اِنَّ نَفْسِ قَتْلَى حِیَاتِ»
فعل و قول صدق شد قوت مَلْکِ	تا بدین معراج شد سوی فلک
آن چنان کان طعمه شد قوت بشر	از جمادی پسر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری	گفته آید در مقام دیگری

### مثل

گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون، عالمی بس منتظم
یک زمینِ خرّم با عرض و طول	اندر او بس نعمت و چندین اکول
کوه‌ها و بحر‌ها و دشت‌ها	بسیوسانها، باغها و گشت‌ها
آسمانی بس بلند و پر ضیا	آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور	بساغها دارد عروسی‌ها و سور
در صفت ناید عجایب‌های آن	تو در این ظلمت چه‌ای در امتحان؟
خون خوری در چارمیخ تنگنا	در میان حبس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود، منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محال است و فریب است و غرور	زان که تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او	نشستود ادراک منکر ناک او
همچنان که خلق عام، اندر جهان	زان جهان، ابدال می‌گویندشان
کاین جهان چاه است و بس تاریک و تنگ	هست بیرون، عالمی بی‌بر و رنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت	کاین طمع، آمد حجابی ژرف و رفت
گوش را بندد طمع، از استماع	چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنان که آن چنین را طمع خون  
از حدیث این جهان محجوب کرد  
بسنده می نالد به حق از درد و نیش  
حق همی گوید که آخر رنج و درد  
این گله زان نعمتی کن کت زند  
در حقیقت هر عدو داروی دوست  
که از او اندر گریزی در خلا  
در حقیقت دوستان دشمنند  
زین سبب بر انبیا رنج و شکست  
تسا ز جانها جانشان شد زفت تر  
پسوست از دارو بلاکش می شود  
ورنه تلخ و تسیر مالد در  
آدمی را پسوست نامدیوغ دان  
تلخ و تیز و مالش بسیار ده  
ور نمی تابی رضا ده ای عیار  
که بالای دوست تطهیر شماس  
چون صفا بیند، بلا شیرین شود  
بُرد بیند خویش را در عین مات

کان غذای اوست در اوطان دون  
غیر خون او می نداند چاشت خورد  
صد شکایت می کند از رنج خویش  
مر تو را لایه کنان و راست کرد  
از در مسا دور و مطرودت کند  
دوستار و صادق و دلجوی دوست  
استعانت جویی از لطف خدا  
که ز حضرت دور و مشغولت کنند  
از همه خلق جهان افزون تر است  
که ندیدند آن بلا قومی دگر  
چون ادیم طایفی خوش می شود  
گنده گشتی تا خوش و ناپاک بود  
از رطوبتها شده زشت و گران  
تا شود پاک و لطیف و با فره  
که خدا ریحتم دهد، بی اختیار  
عسلم او بالای تدبیر شماس  
خوش شود دارو، چو صحت بین شود  
پس بگوید اقلونی یا ثقات

## در تفسیر آیه: «و لقد علمتم النشأة الاولى فلولا تدکرون»<sup>۱</sup>

آخر الامر از ملایک برتر است  
جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای  
جان تو تا آسمان جولان کنیست  
نور روحش تا عنان آسمان  
چشم بی این نور چپود جز خراب؟  
پیشتر رو، روح انسانی بین  
تا لب دریای جان جبرئیل  
جبرئیل از بیم تو واپس خزد  
من به سوی تو بسوزم در زمان  
پیش چشم ما همی دارد خدا  
که از آن آید همی خفیه<sup>۲</sup>  
منکر این فضل بودی آن زمان  
که میان خاک می‌گردی نخست  
از دوا بدتر شد این بیمار تو  
نطفه را خصمی و انکار از کجا؟  
فکرت و انکار را منکر بدی  
هم از این انکار حشرت شد در است  
کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست  
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست  
کز جماد او حشر صد فن می‌کند  
آب و گل انکار زاد از هل اتی

مرد اول بسته خواب و خور است  
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای  
حد جسمت یک دو گز خود پیش نیست  
دو درم سنگ است پیه چشم‌تان  
نور، بی این چشم، می‌بیند به خواب  
بار نامه جان حیوانی است این  
بگذر از انسان و هم از قال و قیل  
بعد از آنت جان احمد لب گزد  
گوید از آیم به قدر یک کمان  
خاک را و نطفه را و مضغه<sup>۳</sup> را  
کز کجا آوردمت ای بد نیت  
تو بر آن عاشق بدی در دور آن  
این کرم چون دفع آن انکار دوست  
حجت انکار شد انشار تو  
خاک را تصویر این کار از کجا؟  
چون در آن دم بی دل و بی سر بدی  
از جمادی چون که انکارت پرست  
پس مثال تو چو آن حلقه زنی است  
حلقه زن زین نیست دریابد که هست  
پس هم انکارت مبین می‌کند  
چند صنعت رفت از انکار تا

۱ - سوره الواقعة، آیه ۶۲.

۲ - مضغه: یکی از مراحل جنین که به گوشت تبدیل شده است.

۳ - خفیه: پلید.

آب و گل می‌گفت خود انکار نیست      بانگ می‌زد بی خبر کاخبار نیست  
من بگویم شرح این از صد طریق      لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

### زَرَّکان بود آب و گل

زَرَّکان بود آب و گل، ما زرگریم      که: گهش خلخال و گه خاتم بریم  
گه حمایل‌های شمشیرش کنیم      گاه بند گردن شیرش کنیم  
گه ترنج تخت بر سازیم از او      گاه تاج فرقه‌های ملک جو  
عشقها داریم با این خاک ما      زان که افتاده است در قعده رضا  
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم      گه هم او را پیش شه شیدا کنیم  
صد هزاران عاشق و معشوق از او      در فغان و در نفیر و جستجو  
این فضیلت خاک را زان رو دهم      که نواله پیش بی برگان نهم  
زان که دارد خاک شکل آفری      وز درون دارد صفات انوری  
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ      باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ  
زین ترش رو خاک صورت‌ها کنیم      خنده پنهانش را پیدا کنیم  
زان که ظاهر خاک اندوه و بکاست      در درونش صد هزاران خنده‌هاست  
کاشف السِّریم کار ما همین      کاین نهانها را بر آریم از کمین  
فضیلتها دزدیده‌اند این خاک‌ها      ما مُقِر آریسمشان از ابتلا



## تفسیر حدیث قدسی «كُنْتَ كَنْزاً مَخْفِياً فَاحْبِبْتَ أَنْ أَعْرِفَ»<sup>۱</sup>

خانه برکن، کز عقیق این یمن  
گنج زیر خانه است و چاره نیست  
که هزاران خانه از یک نقد گنج  
عاقبت این خانه خود ویران شود  
لیک آن تو نباشد، زان که روح  
چون نکرد آن کار، مزدش هست لا  
دست خایی بعد از آن تو، کای دریغ  
من نکردم آنچه گفتند از بهی  
خانه اجرت گرفتی و کری<sup>۲</sup>  
این کری را مدت تو تا اجل  
پاره دوزی می کنی اندر دکان  
هست این دکان کرایه، زود باش  
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی  
پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان  
هر زمان می درد این دلق تحت  
پاره برکن از این قعر دکان  
پیش از این کین مهلت خانه گیری  
پس تو را بیرون کند صاحب دکان  
تو ز حسرت گاه بر سر می زنی  
کی دریغا آن من بود این دوکان  
ای دریغا بود ما را برد باد

صد هزاران خانه شاید ساختن  
از خرابی خانه مندیش و مایست  
تان عمارت کرد بی تکلیف و رنج  
گنج از زیرش یقین ویران شود  
مزد ویران کردن استنش آن فتوح  
«لیس للانسان الا ما سعی»<sup>۳</sup>  
این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ؟  
گنج رفت و خانه و دستم تهی  
نیست مسلک تو؟ یا شری<sup>۴</sup>  
تا در این مدت کنی در وی عمل  
زیر این دکان تو مدفون دوکان  
تیشه بستان و تکش را بتراش  
از دکان و پاره دوزی واره می  
می زنی این پاره بر دلق گران  
پاره بر وی می زنی از خوردنت  
تا بر آرد سر به پیش تو دوکان  
آخر آید، زو نخورده تو ببری  
وین دکان بسرکند از روی کان  
گاه ریش خام خود بر می کنی  
کور بودم بر نخوردم زین مکان  
تا ابد یا حسرتی شد للعباد

۱ - حدیث قدسی.

۳ - کری: کرایه.

۲ - اشاره به آیه ۳۹ سوره النجم.

۴ - شری: خریدن.

## غرور آدمی و دوری از علم انبیاء

دیدم اندر خانه من نقش و نگار  
بودم از گنج نهانی بی خبر  
آه اگر داد تیر را دادمی  
چشم را بر نقش می انداختم  
بس نکو گفتم آن حکیم کامیار  
در الهی نامه بس اندرز کرد  
ای بسا کارا که اول صعب گشت  
بعد نومیدی بسی امیدهاست  
بودم اندر عشق خانه بی قرار  
ورنه دستنبوی من بودی تبر  
این زمان غم را تبراً دادمی  
همچو طفلان عشقها می باختم  
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار  
که بر آر از دودمان خویش کرد  
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت  
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

## از خیالی گشته شخصی پر شکوه

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو  
از خیالی گشته شخصی پر شکوه  
وز خیالی آن دگر با جهد مُر  
وان دگر بهر ترهّب در کنشت  
از خیال آن رهزن رسته شده  
در پری خانی یکی دل کرده گم  
این روشها مختلف شد در بیرون  
این در آن حیران شده، کان بر چیست؟  
آن خیالات از نبد نامؤتلف  
قبله جان را چون پنهان کرده اند  
همچو قومی که تحری می کنند  
کشته بر سودای گنجی گنج کاو  
روی آورده بسه معدنهای کسوه  
رو نهاده سری دریا بهر دُر  
و آن یکی اندر حریصی بهر کشت  
وز خیال این مرهم خسته شده  
بر نجوم آن دیگری بنهاده سم  
زان خیالات ملوّن اندرون  
هر چشنده آن دگر را نافی است  
چون ز بیرون شد روشها مختلف؟  
هر کسی رو جانی آورده اند  
بر خیال قبله سویی می کنند

چون که کعبه رو نماید صبحگاه  
یا چو غواصان به زیر قمر آب  
بسر امید گوهر در ثمین  
چون بر آیند از تک دریای ژرف  
و آن دگر که برد مروارید خورد  
هکذا یبْلُوهم بِالسَّاهِرَةِ  
همچنین هر قوم چون پروانگان  
خویشتن بر آتشی بر می زنند  
چون بر آید صبحدم نور خلود  
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر  
کشف گردد که گم کرده است راه  
هر کسی چیزی همی چینه شتاب  
توبره پر می کنند از آن و این  
کشف گردد صاحب در شگرف  
و آن دگر که سنگ ریزه شب برد  
فنتنه ذات افستضاح قاهرة  
گرد شمع پر زنان اندر جهان  
گرد شمع خود طوافی می کنند  
و نماید هر یکی چه شمع بود  
بدهش آن شمع خوش هشتاد پر

### تفسیر آیه: «یا حسرة علی العباد»<sup>۱</sup>

جسوق پروانه دو دیده دوخته  
می طپند اندر پشیمانی و سوز  
شمع گوید چون که من خود سوختم  
شمع می گوید که من سر سوخته  
او همی گوید که از اشکال تو  
شمع مرده، باد رفته، دل ربا  
ظَلَّتْ الْأَرْبَاحُ حُسْرًا مَفْرَمًا  
حبذا ارواح اخوان ثقات  
هر کسی روی به سوی برده اند  
هر کبوتر می پرد در مذهبی  
مانده زیر شمع پرها سوخته  
می کنند آه از هوای چشم دوز  
کی تو را برهانم از سوز و ستم؟  
چون کنم مر غیر را فروخته  
غره گشتم، دیر دیدم خال تو  
غوطه خورد از نسنگ کج بینی ما  
تشنگی شکوی الی الله العمی  
مسلمات مؤمنات قاتنات  
وان عزیزان رو به بی سو کرده اند  
وین کبوتر جانب بی جانبی

مانده مرغان هوایی خانگی      دانه ما دانه بی دانگی  
زان فراخ آمد چنین روزی ما      که دریدن شد قبا دوزی ما

### صوفی آن که شد صفوت طلب

صوفی بد رید جبه در حرج      پیشش آمد بعد بدریدن فرج  
کرد نام آن دریده فرجی      این لقب شد فاش زان مرد نجی  
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد      مانند اندر طبع خلقان حرف درد  
روح خواهی، جبه بشکاف ای پسر      تا از آن صفوت بر آری زود سر  
هست صوفی آن که شد صفوت طلب      نه از لباس و صوف و خیاطی و دب  
بسر خیال آن صفا و نام نسیک      رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک  
صوفی گشته به پیش این لثام      الخیاطة و اللواطة و السلام

### عشق را صد ناز و استکبار هست

دل مدزد از دلربای روح بخش      که سوارت می کند بالای رخس  
سر مدزد از سر فراز تاج ده      کسوز پای دل گشاید صد گره  
با که گویم، در همه ده زنده کو      سوی آب زندگی پیونده کو؟  
تو به یک خاری گریزانی ز عشق      تو به جز نامی نمی دانی ز عشق؟  
عشق را صد ناز و استکبار هست      عشق با صد ناز می آید به دست  
عشق چون وافی است، وافی می خورد      در حریفی بی وفا می ننگرد  
چون درخت است آدمی و بیخ عهد      بیخ را تیمار می باید به جهد  
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست      عاقبت بیرون کند صد برگ دست

علم چون قشر است و عهدش مغز او  
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود  
او نخواهد هیچ کس را تندرست  
از در دعوی به درگاه خدا  
که سخن دعوی است اغلب ما و من  
در خموشی مغز جان را صد نماست

تو مشو غره به علمش، عهد جو  
وافیان را چون بینی کرده سود  
هر که را باشد مزاج و طبع سُست  
گر نمی خواهی تو دیوی، هین بیا  
چون وفایت نیست، باری دم مزن  
این سخن در سینه دخل مغزهاست

### مناجات و نکوهش حسد

خلق را زین بی ثباتی ده نجات  
قایمی ده نفس را که منشی است  
وارهاشان از فن صورتگران  
تا نباشد از حسد دیو رجیم<sup>۱</sup>  
چون همی سوزند عامه از حسد  
کرده قصد خون و جان یکسدرگر  
از حسد خویشان خود را می کشند  
که چه کردند از حسد آن ابلهان  
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز  
مر عدم را بر عدم عاشق کنند  
نیست را هست این چنین مضطر کند  
از حسد دو ضره خود را می خورند  
از حسد تا در کدامین منزلند؟  
بر دریدی هر یکی جسم حریف

ای دهنده قوت و تسکین ثبات  
اندر آن کاری که ثابت بود نیست  
صبرشان بخش و کفه میزان گران  
وز حسودی بازشان خرای کریم  
در نعیم فانی و مال و جسد  
عاشقان لمبتان پسر قسدر  
پادشاهان بین که لشکر می کشند  
ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان  
که فنا شد عاشق و معشوق نیز  
پاک الهی کو عدم بر هم زند  
در دل ده دل حسدها سر کنند  
آن زنانی کز همه مشفق ترند  
تا که مردانی که خود سنگین دلند  
گر نکردی شرع افسونی لطیف



شرع بهر دفع شر رای می زند دیو را در شیشه حجت می کند

### گر نبودی گوشهای غیب گیر

و حی ناوردی ز گردون یک بشیر	گر نبودی گوشهای غیب گیر
نی فلک گشتی، نه خندیدی زمین	ور نبودی دیده های صنع بین
از برای چشم نیز است و نظار	آن دم لولا که این باشد که کار
کی بود پروای عشق صنع حق؟	عامه را از عشق هم خوابه و طبق

### دنیا اگر چه خوش شکفت

هان که این دنیا اگر چه خوش شکفت	بادگ هم زد بی وفایی خویش گفت
اندر این کون و فساد ای اوستاد	آن دغل گون و نصیحت آن فساد
کون می گوید: بیا، من خوش پیم	وان فسادش گفته رو من لاشیم <sup>۱</sup>
ای ز خوبی بهاران لب گزان	بسنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی بر این خوش چارطاق	حسرتش را هم بین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق	بعد فردا شد خرف، رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار	بعد پیری بین تنی چون پنبه زاد
ای به دیده لوت های چرب، خیز	فضله آن را بین در آب ریز
مر خبث را کو که: آن خوبیت کو؟	بر طبق آن ذوق و آن نفزی و بو
گوید او، آن دانه من، آن دام او	چون شدی تو صید، دانه شد نهان

۱. لاشیم: مخفف لاشیء ام. چیزی نیست.

در صناعت عاقبت لرزان شده	بس انامل رشک استادان شده
آخر اعمش بین و آب از وی چکان	نرگس چشم خمار همجو جان
اول و آخر در آرش در نظر	همچنین هر جزو عالم می‌شمر
هر که اول بین‌تر، او معبودتر <sup>۱</sup>	هر که آخر بین‌تر، او مسعودتر

### در تفسیر آیه: «وَأَنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ»<sup>۲</sup>

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند	نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست	کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن	کسی خورد او باده اندر گولخن <sup>۳</sup>
جای روح پاک علین بود	کزیم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور	بهر این مرغان کور این آب شور
چون ندارند از فتوت زور دست	کودکان را تیغ چوین بهتر است
کافران قانع به نقش انبیا	که نکاریده است اندر دیرها
زان مهان ما را چو روز روشن است	همچنان پروای نقش سایه نیست

### شخصیت پیامبر اسلام

آن یکی نقشش نشسته در جهان	و آن دگر نقشش چومه بر آسمان
این دهانش نکته گویان باجلیس	و آن دگر با حق بگفتا رو انیس
گوش ظاهر قید این اخبار کن	گوش جانش جانب اسرار کن

۱ - در نسخه قونیه: «هر که آخر بین‌تر، او مطرودتر».

۲ - سوره: المکجوت آیه: ۶۴.

۳ - گولخن: آتشکام حمام.

چشم ظاهر ضابط حلیه بشر  
پای ظاهر در صف مسجد صواف  
جزو جزوش را تو بشمر همچنین  
این که در وقت است باشد تا اجل  
هست یک نامش ولی الدولتین  
خلوت و چله بر او لازم نماند  
قرص خورشید است خلوتخانه اش  
علت و پرهیز شد، بحران نماند  
چون الف از استقامت شد به پیش  
گشت فرد از کسوت خوهای خویش  
چون برهنه رفته پیش شاه فرد  
خلعتی پوشید از اوصاف شاه  
در بن طشت از چه بود او دُر دنیاک؟  
یار تاخوش پر و بالش بسته بود  
چون عتاب اهبطوا انگیزختند  
بود هاروت از ملاک آسمان  
سرنگون زان شد که از سر دور ماند  
آن سبد خود را چو پر از آب دید  
بر جگر آبش یکی قطره نماند  
رحمتی بی علتی، بی خدمتی  
الله الله کرد دریا بار کرد  
تا که آید لطف و بخشایش گری  
زردی رو به بهترین رنگهاست  
سرخ روی و رخسار کان لامع است  
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل

چشم سر حیران ما زاغ البصر  
پای معنی فوق گردون در طواف  
این درون وقت و آن بیرون چنین  
وان دگر یار ابد قرن ازل  
هست یک نعتش امام القبلتین  
هیچ غیمی مر و را غایم نماند  
کی حجاب آرد شب بیگانه اش؟  
کفر او ایمان شد و کفران نماند  
او ندارد هیچ از اوصاف خویش  
شد برهنه جان به جان افزای خویش  
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد  
بر پرید از چاه بر ایوان چاه  
شو می آمیزش اجزای خاک  
ورنه او در اصل بس برجسته بود  
همچو هاروتش نگون آویختند  
از عتابی شد معلق همچنان  
خویش را سر ساخت تنها پیش راند  
کرد استغنا و از دریا پرید  
بحر رحمت کرد او را بازخواند  
آید از دریا مبارک ساعتی  
گر چه باشند اهل دریا روی زرد  
سرخ گردد روی زرد از گوهری  
زان که او در انتظار آن لقاست  
بهر آن آمد که جانش قانع است  
نی ز درد و علت ابدان علیل

خیره گردد عقل جالینوس هم  
مصطفی گوید که دلت نفسه  
آن مشبک سایه غربالی است  
پیش عتینان<sup>۱</sup> چه جامه، چه بدن  
خرمگس را چه ابا، چه دیگران  
تو بدین احوال کی راضی شوی؟  
خاک باطن گویمت در طاق و جفت  
گشت بر جان خوش تر از شکر نبات  
باز سوی غیب رفتند ای امین  
همچو جو اندر روش، کش بند نی  
فکرت هر روز را دیگر اثر

چون بیند روی زرد بی سقم  
چون طمع بستی تو در انوار هو  
نور بی سایه لطیف و عالی است  
عاشقان عربان همی خواهند تن  
روزه داران را بود آن نان و خواب  
هست احوال تو از کان نوی  
خاک باطن گر نمی آید به گفت  
که ز لطف یار تلخی های مات  
صد هزار احوال آمد همچنین  
حال امروزی بدی مانند نی  
شادی هر روز از نوعی دگر



هر صبحی ضیف تو آید در آن  
که هم اکنون باز پرد در عدم  
در دلت ضیف است او را دار خوش  
آید اندر سینه ات هر روز نیز  
زان که شخص از فکر دارد قدر جان  
کار سازی های شادی می کند  
تا در آید شادی نو ز اصل خیر  
تا بروید برگ سبز متصل  
تا خرامد ذوق نو از ماورا

همچو مهمانخانه این تن ای فلان  
هین مگو کش ماند اندر گردنم  
هر چه آید از جهان غیب وش  
هر دمی فکری چو مهمان عزیز  
فکر را ای جان به جای شخص دان  
فکر غم گر راه شادی می زند  
خانه می روید به تندی او ز غیر  
می فشاند برگ زرد از شاخ دل  
می کند بیخ سرور کهنه را

۱. عتین: ناتوان جنسی.

غم ز دل هر چه بریزد یا برد  
خاصه آن را که یقینش باشد این  
گر ترش روی نیارد ابر و برق  
هفت سال ایوب در صبر و رضا  
تا چو واگردد بلای سخت رو  
کز محبت با من محبوب کش  
از وفا و خجالت علم خدا  
فکر در سینه در آید تو به نو  
که اعذنی خالق من شره  
ربّ اوزعنی لشکر ماری  
آن ضمیر رو ترش را پاس دار  
بسو که آن گوهر به دست او بود  
ور نباشد گوهر و نبود غنی  
جای دیگر سود دارد عادت  
فکرتی کز شادیت مانع شود  
تو مگو فرعی است، او را اصل گیر  
ور تو آن را فرع گیری و مضر  
زهر آمد انتظار اندر چشش  
اصل دان این را بگیرش در کنار

در عوض حقاً که بهتر آورد  
که بود غم بنده اهل یقین  
رز بسوزد از تبسم های شرق  
در بلا خوش بود با ضیف خدا  
پیش حق گوید به صد کون شکر او  
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش  
بود چون شیر و عسل او با بلا  
خند خندان پیش او تو باز رو  
لا تحرمنی بک من شره  
لا تمقّب حسرة لی إنّ مضی  
وان ترش را چون شکر شیرین شمار  
جهد کن تا از تو او راضی رود  
عادت شیرین شدن افزون کنی  
ناگهان روزی بر آید حاجت  
آن به امر و حکمت صانع شود  
تا بوی پیوسته بر مقصود چیر  
چشم تو در اصل باشد منتظر  
دایماً در مرگ باشی زان روش  
باز ره دایسم ز مرگ انتظار



## تفاوت بین دانش سمعی و علوم حقیقی

کرد مردی از سخن دانی سؤال گوش را بگرفت و گفت این باطل است آن به نسبت باطل آمد پیش این جهد کن کز گوش در چشم رود زان سپس گوشت شود هم طبع چشم بلکه جمله تن چو آینه شود گوش انگیزد خیال و آن خیال جهد کن تا این خیال و آن خیال جهد کن تا این خیال افزون شود هم در این عالم بدان که مأمنی است حجتش این است، گوید هر دمی گر نبیند کسودکی احوال عقل گر نبیند عاقلی احوال عشق حسن یوسف، دیده اخوان ندید مر عصارا چشم موسی چوب دید چشم سر با چشم سر در جنگ بود این سخن پایان ندارد در کمال چون حقیقت پیش او فرج و گلوست پیش ما فرج و گلو باشد خیال هر که را فرج و گلو آیین و خوست با چنان انکار کوه کن سخن هر کسی را جفت کرده عدل حق

حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟ چشم حق است و یقینش حاصل است نسبت اغلب سخنها ای امین آنچه او باطل بدست آن حق شود گوهری گردد دو گوش همچو چشم جمله چشم و گوهر مینه شود هست دلال وصال آن جمال هست دلال وصال آن جمال تنها دلاله رهبر مجنون شود از منافق کم شنو کو گفت نیست گر بدی چیزی دگر، من دیدمی عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟ کم نگردد ماه نیکو فال عشق از دل یعقوب کی شد ناپدید؟ چشم غیبی افعی و آشوب دید غالب آمد چشم سر، حجت نمود پیش هر محروم باشد این خیال کم بیان کن پیش او اسرار دوست لاجرم هر دم نماید جان جمال آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست<sup>۱</sup> احمدا کم گوی با گبر گهن فیل را با فیل و بق<sup>۲</sup> را جنس بق

۱. اشاره به آیه ۶ سوره الکافرون.

۲. بقا، پشه.

کعبه جبریل جاناتها سدره	قبله عبد البطون شد سفره
قبله عارف بود نور وصال	قبله عقل مُفلسف شد خیال
قبله معنی و ران صبر و درنگ	قبله صورت پرستان نقش و رنگ
قبله باطن به سان ذوالمنن	قبله ظاهر پرستان روی زن
رزق ما در کأس زرین شد عَقار <sup>۱</sup>	وان سگان را آب تُتماج و تَفار
لایق آن که بدو خو داده ایم	در خور آن رزق بفرستاده ایم
خوی آن را عاشق نان کرده ایم	خوی این را مست جانان کرده ایم
چون به خوی خود خوشی و خرّمی	پس چه از در خورد خوبت می رمی؟
مادگی خوش آمدت، چادر بگیر	رستمی خوش آمدت، جوشن پذیر
جوز پرسیده است دنیا، ای امین	امتحانش کم کن، از دورش بین
اهل دنیا جملگان زندانیند	انستظار بزرگ دار فائیند
جز مگر نادر یکی فردا نیستی	تن به زندان، جان او کیواتی
کار و بار انبیا و مرسلون	هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دَوار	وانگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها	نشستوی تسبیح مرغان هوا

### عشق ارزد صد چو خرّقه کالبد

عشق ارزد صد چو خرّقه کالبد	که حیاتی دارد و حسّ و خرد
خاصه خرّقه ملک دنیا کابتر است	پنج دانگ مستیش درد سر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی زوال
حامل عشقم تو معزولم مکن	جز به عشق خویش مشغولم مکن
حَبْذا کاریز اصل چیزها	فارغت آرد از این کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی  
 چون بسجوشد از درون چشمه‌ای  
 قرّه العین است چو ز آب و گل بود  
 قلعه را چون آب آید از برون  
 چون که دشمن گرد آن حلقه کند  
 آب بیرون را ببرند آن سپاه  
 آن زمان یک چاه شوری از درون  
 قاطع الأسباب لشکرهای مرگ  
 در جهان نبود مددشان از بهار  
 زان لقب شد خاک را دارالغرور  
 پیش از آن بر راست بر چپ می‌دوید  
 او بگفتی مر تو را وقت غمان  
 چسبون سپاه ریح آمد، بست دم  
 حق پی شیطان بدین سان زد مثل  
 که تو را یاری دهم من با توام  
 سبوت باشم گه تیر خدنگ  
 جان فدای تو کنم در انتماش  
 سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها  
 چون قدم بنهاد، در خندق افتاد  
 هی بیا من طمع‌ها دارم ز تو  
 تو نترسیدی ز عدل کردگار  
 گفت حق او خود جدا شد از بهی  
 فاعل و مفعول در روز شمار  
 ره زن و رهرو یقین در حکم و داد  
 گول را و غول را کو می‌فریقت

هر چه زان صد کم شود، گاهد خوشی  
 ز استراق چشمها کردی غنی  
 راتسبه این قره درد دل بود  
 در زمان امن باشد پرفزون  
 تا که اندر خونشان غرقه کند  
 تا نباشد قلعه را ز آنها پناه  
 به ز صد جیحون شیرین از برون  
 همچو دی آید به قطع شاخ و برگ  
 جز مگر در جان بهار روی یار  
 که کشد پا را سپس یوم العبور  
 کبه بچینم درد تو، چیزی نسچید  
 دور از تو رنج و ده که در میان  
 خود نمی‌گوید تو را من دیده‌ام  
 گله تو را در رزم آرد با حیل  
 در خطرها پیش تو من می‌دوم  
 مخلص تو باشم اندر وقت تنگ  
 رستمی، شیری هلا مردانه باش  
 آن جوال خدعه و مکر و دها  
 او به قاه قاه خنده لب گشاد  
 گویدش زو زو که بی زارم ز تو  
 من همی ترسم، تو دست از من بدار  
 تو بدین تزویرها هم کی رهی؟  
 رو سیاهند و حریف سنگسار  
 در چه بمانند در بس المهاد  
 از خلاص و فوز می‌باید شکسفت

هم خرو خر گیر آنجا در گلند  
جز کسانی را که واگردند از آن  
توبه آرند و خدا توبه پذیر  
چون برآرند از پشیمانی انین  
آنچنان لرزد که مادر بر ولد  
کی خداتان واخریده از غرور  
بعد از ایستادن برگ و رزق جاودان  
چون که دریا بر وسایط رشک کرد  
مغز علم افزود، کم شد پوستش  
چون تجلی کرد اوصاف قدیم  
اندر استغنا مراعات نیاز  
حاصل: اندر وصل چون افتاد مرد  
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح  
چون شدی بر بامهای آسمان  
جز برای یاری و تعلیم غیر  
پیش سلطان بر نشسته در قبول  
عکس آن نان است، کاین نان نان شده است  
چون خوری یک بار از ماکول نور

عاقلند ایستجا و آنجا آفلند  
در بهار فضل آیند از خزان  
امر او گیرند و او نعم الامیر  
عرش لرزد از انین المذنبین  
دستشان گیرد به بالا می کشد  
نک ریاض فضل و نک رب غفور  
از هوای حق بود، نه از ناودان  
تشنه، چون ماهی به ترک مشک کرد  
زان که عاشق را بسوزد دوستش  
پس بسوزد وصف حادث را کلیم  
جمع ضدین است چون گرد و دراز  
گشت دلاله به پیش مرد سرد  
شد طلبکاری علم اکنون قبیح  
سرد باشد جستجوی نردبان  
سرد باشد راه خیر از بعد خیر  
زشت باشد جستن نامه و رسول  
فیض آن جان است کاین جان شده مست  
خاک ریزی بر سر نان تنور

### عقل دو عقل است

عقل دو عقل است اول مکسبی  
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر  
عقل تو افزون شود بر دیگران  
که در آموزی چو در مکتب صبی  
از معانی و علوم خوب بگر  
لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح محفوظ است کو زین در گذشت	لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
چشمه آن در میان جان بود	عقل دیگر بخشش یزدان بود
نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد	چون ز سینه آب دانش جوش کرد
کو همی جوشد ز خانه دم به دم	ور ره نسیمش بود بسته، چه غم
از درون خویشتن جو چشمه را	راه آبش بسته شد، شد بینوا

### عقل بر نفس است

عقل بر نفس است بسند آهنین	طبع خواهد تا کشد از خصم، کین
پاسبان و حاکم شهر دل است	عقل ایمانی چو شحنه عادل است
دزد در سوراخ ماند همچو موش	همچو گریه باشد او بیدار هوش
عقل ایمانی که اندر تن بود	گریه چه، شیر شیر افگین بود
نمیره او ممانع چرندگان	غیره او حاکم درندگان
خواه شحنه باش گو و خواه نی	شهر پر دزد است و پر جامه کنی
آن که شهوت می تند عقلش مخوان	عقل ضد شهوت است ای پهلوان
وهم قلب نقد زر عقلهاست	وهم خوانش آن که شهوت را گداست
هر دو را سوی محک کن زود نقل	بی محک پیدا نگردد وهم و عقل
چون محک مر قلب را گوید بیا	این محک قرآن و خال انبیا
که نیی اهل فراز و شیب من	تا بینی خویش را ز آسیب من



## کار دوزخ می‌کنی در خوردنی

کار دوزخ می‌کنی در خوردنی  
کار خود کن روزی حکمت بسچر  
خوردن تن مانع این خوردن است  
شمع تاجر آنکه است افروخته  
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش  
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ  
خمر تنها نیست سرمستی هوش  
آن بسلیس از خمر خوردن دور بود  
نفس، فرعون است هنان سیرش ممکن  
بی تف آتش نگرده نفس خوب  
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان  
گر بگریزد ورنه ناله زار زار  
او چو فرعون است در قحط آنچنان  
چون که مستغنی شد او طاغی شود  
پس فراموشش شود چون رفت پیش

بهر او خود را تو فربه می‌کنی  
تا شود فربه دل با کز و فر  
جان چو بازرگان و تن چون رهزن است  
که بود رهزن چو همیزم سوخته  
خوشتن را گم مکن یاره مگوش  
پرده هوش است و عاقل زوست دنگ  
هر چه شهوانی است بنده چشم و گوش  
مست بود او از تکیه وز جحد  
تا نیارد یاد از آن کفر گهن  
تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب  
آهن سرد است می‌کوبی بدان  
او نخواهد شد مسلمان، هوش دار  
پیش موسی سر نهد لایه کنان  
خر چو بار انداخت، اسکیزه زند  
کار او زان آه و زاری‌های خویش

## چه عجب گر روح موطن‌های خویش نیارد یاد

سالها مردی که در شهری بود  
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد  
بل چنان داند که خود پیوسته او  
چه عجب گر روح، موطن‌های خویش

یک زمان که چشم در خوابی رود  
هیچ یادش در نیاید شهر خود  
هم در این شهرش بدست ابداع و خو  
که به دستش مسکن و میلاد بیش

می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب  
خاصه چندین شهرها را کوفته  
اجتهاد گرم ناکرده، که تا  
سر برون آرد دلش از بحر راز  
آمده اول به اقلیم جماد  
سالها اندر نباتی عمر کرد  
وز نباتی چون به حیوانی فتاد  
جز همین میلی که دارد سوی آن  
همچو میل کودکان با مادران  
باز از حیوان سوی انسانیش  
همچنین اقلیم نا اقلیم رفت  
عقلهای اولیانش یاد نیست  
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب  
گر چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش  
تا از آن خوابش به بیداری کشند  
که چه غم بود آن که می خوردم به خواب  
همچنان دنیا که حکم نایم است  
تا بر آید ناگهان صبح اجل  
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش  
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد  
آنچه کردی اندر این خواب جهان  
تا نپنداری که این بد کردنی است  
بلکه این خنده بود گریه ز فیر  
گریه و درد و غم و زاری خود  
ای دریده پوستین یوسفان

می فروپوشد چو اختر را سحاب  
گوردها از درک او نثاروفته  
دل شود صاف و بیند ماجرا  
اول و آخر ببیند چشم بساز  
وز جمادی در نباتی اوفتاد  
وز جمادی یاد ناورد از نبرد  
نامدش حال نباتی هیچ یاد  
خاصه در وقت بهار و ضمیران  
سر میل خود نداند در لبان  
می کشد آن خالقی که دانیش  
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت  
هم از این عقلش تحوّل کردنی است  
صد هزاران عقل بیند بوالعجب  
کی گذارندش در آن نسیان خویش؟  
که کند بر حالت خود ریشخند  
چون فراموشم شد احوال صواب؟  
خفته پندارد که این خود دایم است  
وارهد از ظلمت ظن و دغل  
چون بیند مستقر و جای خویش  
روز مسحریک به یک پیدا شود  
گرددت هنگام بیداری عیان  
اندر این خواب و تو را تعبیر نیست  
روز تعبیر ای سستگیر اسیر  
شادمائی دان به بیداری خود  
گرگ برخیزی از آن خواب گران

کشته گرگان یک به یک خواهی تو / می‌درانند از غضب اعضای تو  
 خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که می‌رم و یابم خلاص  
 این قصاص نقد حیلست سازی است / پیش زخم آن قصاص این بازی است  
 زان لعب خوانده است دنیا را خدا / کاین جزا لعبی است پیش آن جزا  
 این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن جزا اخصاست وین چون ختنه است

### در تفسیر آیه: «یوم تشهد علیهم ألسنتهم و أیدیهم و أرجلهم»<sup>۱</sup>

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود  
 دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان  
 دست گوید: من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید: من چنین نوشیده‌ام  
 پای گوید: من شدستم تا منی / فرج گوید: من بکردستم زنا  
 چشم گوید: کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید: چیده‌ام سوء الکلام  
 پس چنان کن فعل کان خود بی زیان / باشد اشهد گفتن و عین بیان  
 تا همه تن، عضو عضو، ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر  
 گر سیه کردی تو نامه عمر خویش / توبه کن ز آنها که کرده استی تو پیش  
 عمر اگر بگذشت، ببخش این دم است / آب توبه اش ده اگر او بی نم است  
 بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات  
 جمله ماضی‌ها از این نیکو شوند / زهر پارینه از این گردد چو قند  
 سیئات<sup>۲</sup> را مدّل کرد حق / تا همه طاعت شود از ما سبق  
 خواجه بر توبه نصوحی خوش به تن / کوششی کن، هم به جان و هم به تن  
 شرح این توبه نصوح از من شنو / بگردستی، ولی از نو گردو

## کاوشی در معنی توبه

بود مردی پیش از این نامش نصوح  
بسود روی او چو رخسار زنان  
او به حَمَام زنان دَلاک بود  
سَالها می کرد دَلاکی و کس  
زان که آواز و رخس زنوار بود  
چادر و سرپند پوشیده نیاب  
دختران خسروان را زین طریق  
توبه ها می کرد و پا در می کشید  
رفت پیش عارفی آن زشت کار  
سرّ آن دانست آن آزاد مرد  
بر لبش قفل است و در دل رازها  
عارفان که جام حق نوشیده اند  
هر که را اسرار دل آموختند  
سست خندید و بگفت ای عشو ده  
بد ز دلاکی زن او را فتوح  
مردی خود را همی کرد او نهان  
در دغبا و حسیله پس چالاک بود  
بو نبرد از حال و سیر آن هوس  
لیک شهوت کامل و بیدار بود  
مرد شهوانی و در غرّه شباب  
خوش همی مالید و می شست آن عشیق  
نفس کافر توبه اش را می درید  
گفت ما را در دعایی یسار دار  
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد  
لب خشموش و دل پر از آوازا  
رازها دانسته و پوشیده اند  
مهر کردند و دهانش دوختند  
زان که می دانی خدایت توبه ده

آن دعا از هفت گردون درگذشت  
 کان دعای شیخ نی چون هر دعاست  
 چون خدا از خود سؤال کد کند  
 یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال  
 اندر آن حمام پُر می کرد طشت  
 گوهری از حلقه های گوش او  
 پس در حمام را بستند سخت  
 رختها بستند و آن پیدا نشد  
 پس بجد جستن گرفتند از گزاف  
 بانگ آمد که همه عریان شوید  
 یک به یک را حاجبه جستن گرفت  
 آن نصوح از ترس شد در خلوتی  
 پیش چشم خویش او می دید مرگ  
 گفت یا رب بارها برگشته ام  
 کرده ام آنها که از من می سزید  
 نوبت جستن اگر در من رسد  
 در جگر افتاده ام صد شرر  
 این چنین اندوه کافر را مباد  
 کاشکی مادر نژادی خود مرا  
 ای خدا آن کن که از تو می سزد  
 جان سنگین دارم و دل آهنین  
 وقت تنگ آمد مرا و یک نفس  
 گر مرا این بار ستاری کنی  
 توبه ام بپذیر این بار دگر  
 من اگر این بار تقصیری کنم

کار آن مسکین به آخر خوب گشت  
 فانی است و گفت او گفته خداست  
 پس دعای خویش را چون رد کند؟  
 که رهانیدش ز نفرین و وبال  
 گوهری از دختر شه یاوه گشت  
 یاوه گشت و هر زنی در جستجو  
 تا بجویند اولش در زیر رخت  
 دزد گوهر نیز هم رسوا نشد  
 در دهان و گوش و اندر هر شکاف  
 هر که هستید از عجز و ژر نوبد  
 تا بدید آید گهر دانه شگفت  
 روی زرد و لب کبود از وحشتی  
 زفت می لرزید او مانند برگ  
 توبه ها و عهدها بشکسته ام  
 تا چنین سیل سیاهی در رسید  
 وه که جان من چه سختی ها کشد  
 در مناجاتم بین دود جگر  
 دامن رحمت گرفتم، داد داد  
 یا مرا شیری بخوردی در چرا  
 که ز هر سوراخ مارم می گزد  
 ورنه خون گشتی در این رنج و حنین  
 پادشاهی کن مرا فریادرس  
 توبه کردم من ز هر ناکردنی  
 تا ببندم بهر توبه صد کمر  
 پس دگر مشنود دعا و گفتم



او همی زارید و صد قطره روان  
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین  
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش  
ای خدا و ای خدا چندان بگفت  
در میان یارب و یارب بد او  
جمله را جستیم، پیش آ ای نصوح  
همچو دیوار شکسته درفتاد  
چون که روحش رفت از تن بی امان  
چون تهی گشت و وجود او نماند  
چون شکست او کشتی او بی مراد  
جان به حق پیوست چون بی هوش شد  
چون که جانش وارheid از ننگ تن  
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم  
یافت شد و اندر فرج دریافتیم  
از غریب و نمره و دستک زدن  
آن نصوح رفته باز آمد به خویش  
می حلالی خواست از وی هر کسی  
بد گمان بودیم ما را کن حلال  
زان که ظن جمله بر وی بیش بود  
خاص دلاکش بد و محرم، نصوح  
گوهر از برده‌ست، او برده‌ست و بس  
اول او را خواست جستن در نبرد  
تا بود کان را بیندازد به جا  
این حلالی‌ها از او می‌خواستند  
گفت بد فضل خدای دادگر

که درافتادم بجلاّد و عوان  
هیچ ملحد را مبادا این چنین  
روزی عزرائیل دیده پیش پیش  
کان در و دیوار با او گشت جفت  
بانگ آمد در میان جستجو  
گشت بی هوش آن زمان، پرید روح  
هوش و عقلش رفت، و او شد چون جماد  
سرّ او با حق پیوست آن زمان  
باز جاننش را خدا در پیش خواند  
در کنار رحمت دریا فتاد  
موج رحمت آن زمان در جوش شد  
رفت شادان پیش اصل خویشتن  
یافت شد کم گشت آن در یتیم  
مژدگانی ده که گوهر یافتیم  
پر شد آن حَمّام قد زال الحزن  
دید چشمش تابش صد روز پیش  
بسوسه می‌دادند بر رویش بسی  
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال  
چون که در قربت ز جمله پیش بود  
بلکه همچون دو تنی یک گشت روح  
زو ملازم‌تر به ترکان نیست کس  
بهر حرمت داشتش تأخیر کرد  
اندر این مهلت رهاند خویش را  
وز برای عذر بر می‌خواستند  
ور نه ز آنچم گفته شد هستیم بتر

چه حلالی خواست می باید ز من؟ آنچه گفتم ز بد از صد یکی است  
 من همی دانم و آن ستار من اول ابلیسی مرا استاد بود  
 حق بدید آن جمله را، نادیده کرد باز، رحمت پوستین دوزیم کرد  
 هر چه کردم، جمله ناکرده گرفت همچو سرو و سوسنم آزاد کرد  
 نام من در نامه پاکان نوشت آه کردم، چون رسن شد آه من  
 آن رسن بگرفتم و بیرون شدم در بن چاهی همی بودم زیون  
 آفرین ها بر تو بادا ای خدا می زنم نعره در این روضه هیون  
 گر سر هر موی من گردد زبان بعد از آن آمد کسی کز مرحمت  
 جز تو دلاکی نمی خواهد دلش گفت رو رو، دست من بی کار شد  
 رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت با دل خود گفت کز حد رفت جرم  
 من بمردم یکره و باز آمدم که منم مجرم تر اهل زمن  
 بر من این کشف است اگر کس راشکی است جرمها و زشتی کردار من  
 بعد از آن ابلیس پیشم باد بود تا نگردم در فضیحت روی زرد  
 توبه شیرین چو جان روزیم کرد طاقت ناکرده، آورده گرفت  
 همچو بسخت و دولتیم دلشاد کرد دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت  
 گشت آویزان رسن در چاه من شاد و زفت و فربه و گلگون شدم  
 در همه عالم نمی گنجم کنون ناگهان کردی مرا از غم جدا  
 خلق را یالیت قومی یعلمون شکرهای تو نیاید در بیان  
 دختر سلطان ما می خواندت که بمالد یا بشوید با گلش  
 ای نصوح تو کنون بیمار شد که مرا والله دست از کار رفت  
 از دل من کی رود آن ترس و غم؟ من چشمیدم تلخی مرگ و عدم

## همتی می‌دار از بهر خدا

سر برهنه در بلا افتاده‌ای  
اقسمشه و املاک خود بفروخته  
مرهمش نایاب و دل ریش از مریش<sup>۱</sup>  
کم دشمن می‌رود ادبیر وار  
همتی می‌دار از بهر خدا  
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام  
زین گل تیره بود که برجهم  
کالخلاص و الخلاص و الخلاص  
بسه موکل بر سرش، نه آهنی  
وز کدامین حبس می‌جوید مناص؟  
که نبیند آن به جز جان صفی  
بگذرد از زندان و بند آهن است  
حفره گر هم خشت زندان برکند  
عاجز از تکسیر آن آهنگران  
بیش از آن بایست این دود سیاه  
آن زمان می‌گو که ای فریادرس  
بو که بصره وارهد هم زان شکست  
آن زمان بایست یاسین خواندن  
بی نمک باشد اصد و فاتحه  
هست غفلت بی نمک تر ز آن، یقین  
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز  
از تو چیزی فوت کی شد ای اله؟

بینی اندر دلق، مهتر زاده‌ای  
از هوای نایکاری سوخته  
خوار گشته در میان قوم خویش  
خان و مان رفته، شده بدنام و خوار  
زاهدی بیند، بگوید: ای کیا  
کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام  
همتی تا بو که من زین وارهم  
این دعا می‌خواهد از هر عام و خاص  
دست بازو پای بازویند نی  
از کدامین بند می‌خواهد خلاص؟  
بند تقدیر و قضای میخفتی  
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است  
زان که آهنگر مر آن را بشکند  
ای عجب این بند زندان گران  
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟  
آن زمان که حرص جنید و هوس  
کان زمان پیش از خراب بصره است  
آن زمان که دیو می‌شد راهزن  
چون که عمرت برد دیو فاضحه  
گر چه باشد بی نمک اکنون چنین  
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز  
قادری، بی گاه باشد یا به گاه

شاه لاتا سوا علی ما فاتکم کی شود از قدرتش مطلوب گم؟

### مناجات

از تسناقضهای دل پشتم شکست	بر سرم جانایا می مال دست
سایه خود از سرم بر مدار	بی قرارم، بی قرارم، بی قرار
گر نیم لایق، چه باشد گردمی	ناسزایی را بپرسی در غمی؟
مر عدم را خرد چه استحقاق بود	که برو لطف چنین درها گشود
توبه، بی توفیق، ای نور بلند	چیست جز بر ریش توبه ریشخند؟
سببشان توبه یک یک برکنی	توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلی	چون نتالم چون بیفشاری دلم؟
چون گریزی؟ زان که بی تو زنده نیست	بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان، تو ای جان را اصول	زان که بی تو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی	سیرم از فرهنگ و فرزانه گی

### ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

ندم و استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
دل به سختی همچو روی و منگ و خشت	که شکافد توبه آن را بسهر کشت
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت، قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه	که: کنم توبه، در آیم در پناه
می باید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی باید مسیوه را	شرط باشد ابر و برق این شیوه را

کی نشیند آتش تهدید و خشم  
 کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟  
 تا نگرید طفل، کی جوشد لبن؟  
 که بگیریم تا رسد دایه شفیق  
 کم دهد بی گریه شیر او رایگان؟  
 تا بریزد شیر فضل کردگار  
 استن دنیا همین دو رشته تاب  
 کی شدی اجسام ما زفت و سطر؟  
 گر نبودی ای تف و این گریه اصل؟  
 چون همی دارد جهان را خوش دهان  
 چشم را چون ابر اشک افروز دار

تا نباشد برق دل ابر دو چشم  
 کی بروید سبزه ذوق وصال؟  
 تا نگرید ابر، کی خندد چمن  
 طفل یک روزه همی داند طریق  
 تو نمی‌دانی که دایه دایگان  
 گفت فلیکوا کثیراً گوش دار  
 گریه ابر است و سوز آفتاب  
 گر نبودی سوز مهر و اشک ابر  
 کی بدی معمور این هر چار فصل  
 سوز مهر و گریه ابر جهان  
 آفتاب عقل را در سوز دار



### کم خور این نان را

کم خور این نان را که نان آب تو برد  
 شاخ جان در برگ ریز است و خزان  
 این نباید کاستن، آن را فزود  
 تا بروید در عوض در دل چمن  
 تا نماید وجه لا عین رأی  
 پر ز شک و درّ اجلالی کسند  
 از یسّطهر کم تن او برخسورد  
 زین پشیمان گردی و گردی حزین  
 بس پشیمان و غمین خواهی شدن  
 وان بیاشام از پی نفع و علاج

چشم گریان بایدت چون طفل خورد  
 تن چو با برگ است، روز و شب زنان  
 برگ تن بی برگی جان است، زود  
 اقروضوا الله، قرض ده زین برگ تن  
 قرض ده، کم کن از این لقمه تنت  
 هر که این انبان ز نان خالی کند  
 زین پلیدی برهد و پاکی برد  
 دیو می‌ترساندت که هین و هین  
 گر گدا زی زین هوسها تو بدن  
 این بخور که هست داروی مزاج



هم بدین نیت که این تن مرکب است  
هین مگر دان خوا، که پیش آید خلل  
ایسن چنین تهدیدها آن دیو دون  
خسروش جسالینوس سازد در دوا  
کاین تو را سود است در درد و غمی  
پیش آرد هی هی و هیهات را  
همچو لبهای فرس در وقت نعل  
گوشه‌ایت گیرد او چون گوش اسب  
برزند بر پات نعلی ز اشتباه  
نعل او هست آن تردّد در دو کار  
این بکن که هست مختار نبی  
حَقَّتْ<sup>۱</sup> الجنة، به چه محفوف گشت؟  
صد فسون دارد ز حیل و زدها  
گر بود آب روان، بر بنددش  
عقل را بسا عقل یاری یار کن  
گر مراقب باشی و بیدار تو  
چون مراقب باشی و گیری رسن  
آن که رمزی را بدانند او صحیح  
این بلا از کودنی آید تو را  
از بدی چون دل سیاه و تیره شد  
ور نه خود تیری شود آن تیرگی  
ور نیاید تیر از بخشایش است  
هین مراقب باش گر دل بایدت  
ور از ایسن افزون تو را همّت بود

آنچه خو کرده است، آتش اُصوب است؟  
در دماغ و دل بزاید صد علل  
آرد و بر خلق خاند صد فسون  
تا فرید نفس بیمار تو را  
گفت آدم را همین، در گندمی  
از لوشه پیچد او لبهات را  
تا نماید سنگ کمتر را چو لعل  
می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب  
کسب بسمانی تو ز درد آن ز راه  
این کنم یا آن کنم؟ ای هوشیار  
آن مکن که کرد مجنون و صبی  
بالمکاره<sup>۲</sup>، که از او افزود گشت  
که کند در سَلَه، گر هست ازدها  
ور بسود خبر زمان، برخنددش  
امرهم شوری بخوان و کار کن  
زود بینی پاسخ کردار تو  
حاجت ناید قیامت آمدن  
حاجتش ناید که گویندش صریح  
که نکردی فهم نکته رمز را  
فهم کن اینجا نشاید خیره شد  
در رسد در تو جزای خبرگی  
نی پی نادیدن آرایش است  
از پی هر فعل چیزی زایدت  
از مراقب کار بالاتر رود

۱ - حَقَّتْ الجنة: پیچیده شده است بهشت.

۲ - مکاره: رنج.

## تادلت آینه گردد پر صور

صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی  
اندرو هر سو مسیحی سیمبر  
صیقلی آن تیرگی از وی زدود  
تا که صورتها توان دیدن در او  
صیقلش کن، زان که صیقل گیره است  
عکس حوری و ملک در وی جهد  
که بدو روشن شود دل را ورق  
وان هوا را کرده ای دو دست باز  
صیقلی را دست بگشاده شود  
جمله صورتها در او مُرسَل شدی  
این بود یسعون فی الارض الفساد  
تیره گردی آب را، افزون مکن  
وندرو بین ماه و اختر در طواف  
چون شود تیره، نبینی قمر او  
هین مکن تیره، که هست او صاف و خُر  
چون به گرد آمیخت، شد پرده سما  
چون که گردش رفت، شد صافی و تاب  
که ز بخشایش در توبه است باز  
یک در توبه است از آن هشت ای پسر  
وآن در توبه نباشد جز که باز  
رخت آنجا کش به کوری حسود

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی  
تادلت آینه گردد پر صور  
آهن از چه تیره و بی نور بود  
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو  
گر تن خاکی غلیظ و تیره است  
تا در او آشکال غیبی رو دهد  
صیقل عقلت بدان داده است حق  
صیقلی را بسته ای، ای بی نماز  
گر هوا را بسند بنهاده شود  
آهنی کآینه غیبی بدی  
تیره گردی، زنگ دادی در نهاده  
تا کنون گردی چنین، اکنون مکن  
بر مشوران، تا شود این آب صاف  
زان که مردم هست همچون آب جو  
قمر جو پر گوهر است و پر ز در  
جان مردم هست مانند هوا  
مانع آید او ز دید آفتاب  
هین مکن زین پس فراگیر احتراز  
هست جنت را ز رحمت هشت در  
آن همه گه باز باشد گه فراز  
هین غنیمت دار، در باز است زود

## فکرت بد ناخن پر زهر دان

روی نفس مطمئنه در جسد  
فکرت بد ناخن پر زهر دان  
تسا گشاید عقده اشکال را  
عقده را بگشاده گیر ای منتهی  
در گشاد کیسها گشتی تو چیر  
عقده کان بر گلوی ماست سخت  
حل این اشکال کن گر آدمی  
حد اعیان و عرض دانسته گیر  
تا بدانی حد از این حد می گریز  
عمر در محمول و در موضوع رفت  
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر  
جز به مصنوعی ندیدی صانعی  
می فزاید در وسایط فلسفی  
این گریزد از دلیل و از حجب  
از دخان او را دلیل آتش است  
خاصه این آتش که از قرب ولا  
پس سیه کاری بود رفتن ز جان

زخم ناخنهای فکرت می کشد  
می خراشد در تعمق روی جان  
در حدث کرده است زرین بال را  
عقده سخت است بر کیسه تهی  
عقده چند دگر بگشاده گیر  
که بدانی که خسی یا نیکبخت  
خرج این دم کن، اگر آدمی  
حد خود را دان، کزین نبود گریز  
تا به بی حد در رسی ای خاک بیز  
بی بصیرت، عمر در مسموع رفت  
باطل آمد، در نتیجه خود نگر  
بسر قیاس اقترانی قانمی  
از دلائل، باز برعکس صفی  
از پی مدلول سر برده به جیب  
بی دخان ما را در این آتش خوش است  
از دخان نزدیکتر آمد به ما  
بهر تخیلات جان، سوری دخان

### هین مشو نومید نور از آسمان

هین مشو نومید، نور از آسمان	حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان، بردار گام	عاشقانه یافتی خَلَّ الکلام
گر چه پیلۀ چشم بر هم می‌زنی	در سَفینه خفته، ره می‌کنی
تاج کَرَمناست بر فرق سرت	طوق اعطیناک آویز بَرت
جوهر است انسان و چرخ او را مرض	جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش	چون چینی خویش را از آن فروش
خدمت بر جمله هستی مفترض	جوهری چون سجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس	ذوق جویی توز حلوا ای فسوس
بحر علمی، در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع	تا بجویی زان نشاط و انتفاع؟
آفتاب از ذرّه شد وام خواهد	ز هبیره از خمیره شد جام خواه
جای بی کیفی شده محبوس کیف	آفتابی حبس عقده ایست حیف

### قرب حق از حبس هستی رستن است

گسفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب	زان که قرب حق فزون است از حسیب
قرب، نی بالا، و پستی رفتن است	قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالای است و زیر؟	نیست را نی زود و نی دور است و دیر

### به معنی عالم اکبر تویی

پس به صورت عالم اصغر تویی	ظاهر آن شاخ اصل میوه است
باطناً بهر ثمر شد شاخ هست	مصطفی زین گفت کآدم و انبیا
خلف من باشند در زیر لوا	بهر این فرموده است آن ذو فنون
رمز نحن الآخرون السابقون <sup>۱</sup>	گر به صورت من ز آدم زاده‌ام
من به معنی جد جد افتاده‌ام	کز برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر هفتم فلک	پس ز من زایید در معنی پدر
پس ز میوه زاد در معنی شجر	اول فکر آمد آخر در عمل
خاصه فکری کان بود وصف ازل	

### چنبه دید جهان، ادراک توست

پرده پاکان، جبین ناپاک توست	چنبه دید جهان، ادراک توست
این چنین دان جامه شوی صوفیان	مدّتی حس را بشو ز آب عیان
تا بینی زلف و رخساری به پیش	چشم بستنی، گوش می‌آری به پیش
صورت از بانگی زند من بشنوم	گوش گوید من به صورت نگروم
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش	عالم من، لیک اندر فن خویش
نیست در خور بینی این مطلوب را	هین بیا بینی بسین آن خوب را
فن من این است و علم و مخبرم	گر بود مشک و گلابی بو برم
خواه کز غرّ بیش او یار است غرّ <sup>۲</sup>	باز حسّ کز نسیند غیر کز
ناظر شک است نی توحید بین	چشم احول از یکی دیدن یقین

۱ - اشاره به حدیث نبوی، نجاری ۳۶:۱ و ۱۰۳، ۱۹۵:۴، ۱۲۱ و مسلم ۷۳، ۸ و مسند احمد ۲۸۲:۱.

۲ - غرّ: زمینگیر.



مر مرا از خود نمی دانی تو فرق	تو که فرعونی همه مگری و زرق
تا یکی تورا نبینی تو دو تو	منگر از خود در من ای کج باز، تو
تا و رای کون بینی ساحتی	بنگر اندر من ز من یک ساعتی
عشق اندر عشق بینی والسلام	وارهی از تنگی و از ننگ و نام
گوش و بینی چشم می داند شدن	پس بدانی چون که رستی از بدن
چشم گردد مو به موی عارفان	راست گفته است آن شه شیرین زبان
در رحم بود او جنین و گوشتین	جسم را چشمی نبود اول یقین
ور نه خواب اندر ندیدی کس صور	علت دیدن مدان پیه ای پسر
نیست اندر دیده گاه هر دو پیه	آن پری و دیو می بیند شبیه
نسبتش بخشید خلّاق و دود	نور را با پیه خود نسبت نبود
چینی است از نار بی هیچ اشتراک	آدم است از خاک کی ماند به خاک
این پسر را با پدر نسبت کجاست؟	آدمی چون زاده خاک هب است
هست بی چون و خرد کی ره برد؟	نسبتی گر هست مخفی از خرد

### تفسیر آیه: «و ما خلقنا السموات و الأرض و ما بینهما الا بالحق»<sup>۱</sup>

و آن برای غایب دیگر ببست	نقش ظاهر بهر نقش غایب است
این فواید را به مقدار نظر	تا سیوم، چارم، دهم بر می شمر
که روی بر پای های نردبان	اول از بهر دوم باشد چنان
تا رسی تو پایه پایه تا به بام	و آن دوم بهر سیوم میدان تمام
آن منی از بهر نسل و روشنی	شهوت خوردن ز بهر آن منی
عقل او بی سیر چون نبت زمین	گند بینش می نبیند غیر این
جز رونده جز درنده پرده نیست	و آن نظرهایی که آن افسرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن  
همچنین هر کس به اندازه نظر  
چون که سدّ پیش و صدّ پس نماید  
چون نظر پس کرد تا بدو وجود  
بحث املاک زمین با کبریا  
چون نظر در پیش افکند و بدید  
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل  
هر کسی اندازه روشن دلی  
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید  
گر تو گویی آن صفا فضل خداست  
قدر همت باشد آن جهد و دعا  
واهب همت خداوند است پس  
نیست تخصیص خدا کس را به کار  
لیک چون رنجی دهد بدیخت را  
نیکبختی را چو حق رنجی دهد

این زمان بیند به چشم خویشتن  
غیب و مستقبل ببیند خیر و شر  
شد گذاره چشم و لوح غیب خواند  
ماجرا و آغاز هستی رو نمود  
در خلیفه کردن بابای ما  
آنچه خواهد بود تا محشر بدید  
پیش می بیند عیان تا روز فصل  
غیب را بیند به قدر صیقلی  
بیشتر آمد بر او صورت بدید  
نیز این توفیق صیقل زان عطاست  
لیس للانسان الا ما سمي  
همت شاهی ندارد هیچ خس  
مانع طوع و مراد و اختیار  
او گریزانند به کفران رخت را  
رخت را نزدیکتر وامی نهد

### حکایت

گفت موسی را به وحی دل خدا  
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم  
گفت چون طفلی به پیش والده  
خود نداند که جز او دیار هست  
مادرش گر سیلی بر وی زند  
از کسی باری نخواهد غیر او

کی گزیده، دوست می دارم تو را  
موجب آن؟ تا من آن افزون کنم  
وقت قهرش دست هم بر وی زده  
هم از او مخمور و هم از اوست پست  
هم به مادر آید و بر وی تند  
اوست جمله شرّ او و خیر او

خاطر تو هم ز مادر خیر و شر  
غیر من پشت چو سنگ است و کلوخ  
التفاتت نیست جساهای دگر  
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

### غیر معشوق از تماشایی بود

عاشقان را شادمانی و غم اوست  
غیر معشوق از تماشایی بود  
عشق آن شعله است، کو چون بر فروخت  
تیغ لا در قتل غیر حق براند  
ماند الا الله و باقی جمله رفت  
خود هم او بد اولین و آخرین  
ای عجب حسنی بود از عکس آن  
آن تنی را کش بود در جان خلل  
این کسی داند که روزی زنده بود  
وان که چشم او ندیده است آن رخان  
مرغ کو ناخورده است آب زلال  
جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت  
لاجرم دنیا مقدم آمده است  
چون از اینجا و اراهی آنجا روی  
گویی آنجا خاک را می بیختم  
ای دریغا پیش از این بودی اجل  
دست مُزد و اجرتِ خدمت هم اوست  
عشق نبود، هرزه سودایی بود  
هر چه جز معشوق، آن را جمله سوخت  
در نگر زان پس که بعد از لا چه ماند؟  
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت  
شکر جز از دیدهٔ احول مسبین  
نیست تن را جنبشی از غیر جان  
خوش نگردد گر بگیری در غسل  
از کف این جان جان جامی ربود  
پیش او جان است این تقی دخان  
اندر آب شور آرد پسر و پال  
چون بیند زخم بشناسد نواخت  
تا بدانی قدر اقلیم الست  
در شکر خانه ابد ساکن شوی  
زین جهان پاک می بگریختم  
تا غذایم کم بدی اندر وحل

تفسیر حدیث رسول: «ما مات من فات الا و تمنی ان یموت قبل ما فات»<sup>۱</sup>

زین بفرموده است آن آگه رسول	که هر آن که مرد و کرد از تن نزول
نسب بود او را حسرت نقلان موت	لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش	که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بُدی بد تا بدی کمتر بُدی	ور تقی، تا خانه زوتر آمدی
گوید آن سر بی خبر من بوده‌ام	دم به دم من پرده می‌افزوده‌ام
گر از این زوتر مرا معبر بدی	این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

خدا را غافلِ میدان از کار کس

شاه <sup>۲</sup> را غافلِ میدان از کار کس	مانع اظهار آن حلم است و بس
مَنْ هُنَا یشفع به پیشِ علم او	لا اِلهَ اِلَّا هُوَ وَاَرَا لَاحِلْمَ او
آن گُنه اول ز حلمش می‌جهد	ور نه هیبت آن مجالش کی دهد؟
خونبهای جُرم نفس قاتله	هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی خود نفس ما زان حلم بود	دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز	دیو با آدم کجا کردی ستیز؟
گاهِ علمِ آدم ملایک را که بود؟	اوستادِ علم و نقادِ نقود
چون که در جنت شراب حلم خورد	شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلا دُرهای تعلیم و دود	زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افسیون حلم سخت او	دزد را آورد سسوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر	ساقیم تو بوده، دستم تو گیر

۲ - شاه در اشعار مولوی مقصود خداوند متعال است.

۱ - حدیث نبوی.

## چند دزدی حرف مردان خدا

<p>می‌فروشی و ستانی مرحبا؟ کم شود زان پس فتون قال و قیل وای آن که در درون انسیش نیست دفتر خود ساز آن آینه را اتقوا انّ الهوی حیض الرجال از نمازش کرد محروم این محیض</p>	<p>چند دزدی حرف مردان خدا چون که آید خیز خیزان رحیل عالم خاموشی آمد پیش بیست صیقلی کن یک دو روزی سینه را ای رفیقان زین مقول و زان مقال اهبطوا افکند جان را در محیض</p>
---	--

## قطره چندی ز اشک

<p>به ز حق که باشد ای جان مشتری؟ می‌دهد نور ضمیر مقبس می‌دهد ملکی برون از وهم ما می‌دهد کوثر که آرد قند رشک می‌دهد هر آه را صد جاه سود حق خلیلی را بدان اوّاه خواند کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر تاجران انبیا را کن سند کوه نتواند کشیدن رختشان</p>	<p>مشتری خواهی که از وی زر ببری می‌خرد از مالت انبان نجس می‌ستاند این یخ جسم فنا می‌ستاند قطره چندی ز اشک می‌ستاند آه پر سودا و درد باد آهی کابر اشک چشم راند هین در این بازار گرم بی نظیر ور تو را شکی وریبی ره زند بس که افزود آن شهشه تختشان</p>
--	---



## تسلیم امر خدا بودن و ترک فلسفه بافی

آنچه حق است اقرب از حیل الوری  
ای کمان و تیرها بسر ساخته  
هر که دور اندازتر، او دورتر  
فلسفی خود را ز اندیشه بگشت  
گو بدو چندان که افزون می دود  
جاهدوا<sup>۱</sup> فیما بگفت آن شهریار  
ای بسا علم و ذکاوت و فطن  
بیشتر اصحاب جنت ابله اند<sup>۲</sup>  
خویش را عریان کن از فضل و فضول  
زیرکی ضد شکست است و نیاز  
زیرکی دان دام طمع و پرد و گاز  
زیرکان با صنعتی قانع شده  
نیم ذره زان عنایت بیه بود  
ترک مکر خویشان گیر، ای امیر  
این به قدر حیل معدود نیست  
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر  
یک عنایت، به ز صدگون اجتهاد  
وان عنایت، هست موقوف ممان  
بلکه مرگش، بی عنایت نیز نیست  
ذره سایه عنایت بهتر است  
نوم عالم از عبادت به بود

تو فکنده تیر فکرت را بعید  
صید نزدیک و تو دور انداخته  
وز چنین گنجی است او مهجورتر  
گو بدو، کو را سوی گنج است پشت  
از مراد دل جداتر می شود  
جاهدوا عنا نگفت، ای بی قرار  
کشته رهرو را چو غول و راهزن  
که ز شر فیلسوفی می رهند  
تا کند رحمت تو را هر دم نزول  
زیرکی بگذار و با کولی بساز  
تا چه خواهد، زیرکی را پاکباز  
ابلهان از صنع در صانع شده  
که تدبیر خرد سیصد رصد  
با بکش پیش عنایت، خوش بمر  
زین حیل تا تو نمیری، سود نیست  
در نگیرد با خدا، ای حیل گر  
جهد را خوف است از صدگون فساد  
تجربه کردند این ره را ثقات  
بی عنایت هان و هان جایی مایست  
از هزاران کوشش طاعت پر است  
آن چنان علمی که مستنبه بود

۱. اشاره به آیه: «الَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا» سوره العنکبوت آیه ۶۹.

۲. اشاره به حدیث رسول (ص): «اکثر اهل الجنة البلهاء»، بیشتر مردم بهشت خوش دلانند. جامع صغیر ۵۲:۱.

دست و پا ساکن به آب اندر سباح	به رود از اعجمی با انتطاح <sup>۱</sup>
اعجمی زد دست و پا و غرق شد	می رود سباح ساکن چون عمد
کان رسول حق بگفت اندر بیان	این که منهرمان هما لایشیمان <sup>۲</sup>
طالب الدنيا و توفیراتها	طالب العلم و تدبیراتها
پس در این قسمت چو بگماری نظر	غیر دنیا باشد این علم، ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد؟ آخرت	کت کند زینجا و باشد رهبرت

### بدن حبس روح است

ای عزیز مصر و در پیمان درست	یوسف مظلوم در زندان توست
در خلاص او یکی خوابی بین	رود که الله یحبّ المحسنین <sup>۳</sup>
هفت گاو لاغری پرگزند	هفت گاو فربهش را می خورند
هفت خوشه خشک زشت ناپسند	هفت بلبل تازه اش را می چرند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز	هین مباش ای شاه این را مستعجز
یوسفم در حبس رو ای شه نشان	هین ز دستان زناتم و ارهان
از سوی عرشی که بودم مرتبط او	شهوت ما در فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم	از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم	لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن	چون که بودم روح چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار	یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان؟	که فکندتم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده ام	کز بهشت وصل گندم خورده ام

۱ - انتطاح: کشمکش، جنگ.

۲ - اشاره به حدیث نبوی: «منهرمان لایشیمان: طالب علم و طالب دنیا» جامع صغیر ۱۸۳/۲، شرح نهج البلاغه

۳ - اشاره به آیه ۹۳ سوره المائدة.

این ابی الحدید ۵۰۴/۴

چون بدیدم لطف و اکرام تو را      وان سلام سلم و پیغام تو را

### مرا این صبر بر آتش نشاند

لا ابالی گشته‌ام، صبرم نماند  
طاقت من زین صبوری طاق شد  
من ز جان میر آمدم اندر فراق  
چند درد فراقش بکشد مرا؟  
دین من از عشق زنده بودن است  
تیغ هست از جان عاشق گرد روب  
چون غبار تن بشد ما هم بتافت  
عمرها بر طبل عشقت ای صنم  
دعوی مرغابی‌ای کرده است جان  
بط را ز اشکستن کشتی چه غم؟  
زنده زین دعوی بود جان و تنم  
خواب می‌بینم، ولی در خواب نی  
گر مرا صد بار تو گردن زنی  
آتش از خسرمن بگیرد پیش و پس  
صدر را صبری بد، اکنون آن نماند  
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد  
ای محدث از خطاب و از خطوب  
سرنگونم، بین رها کن پای من  
اشترم من، تا توانم می‌کشم  
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم

خود مرا این صبر بر آتش نشاند  
واقعه من عبرت عشاق شد  
زنده بودن در فراق آمد تفاق  
سر بپر، تا عشق سر بخشد مرا  
زندگی زین جان و سر ننگ من است  
زان که سیف افتاد امحاء الذنوب  
ماه و جان من هوای صاف یافت  
آن فی قتل حیائی می‌زنم  
کی ز طوفان بلا دارد فغان؟  
کشتی‌اش بر آب پس باشد قدم  
من از این دعوی چگونه تن زنم؟  
مدعی هستم ولی کذاب نی  
همچو شمع بر فروزم روشنی  
شیروان را خسرمن آن ماه پس  
بر مقام صبر، عشق آتش نشاند  
در گذشت او، حاضران را عمر باد  
در گذشتیم، آهنی سردی مکوب  
فهم گو در جمله اجزای من؟  
چون فتادم زار، با کشتن خوشم  
این چنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون به صحرا می‌زنم  
حلق اگر نبود سزای آن شراب  
دیده کو نبود ز وصلش در فره  
گوش کان نبود سزای راز او  
اندر آن دستی که نبود آن نصاب  
آن چنان پایی که از رفتار او  
آن چنان پا در جدید اولی‌تر است  
یا در این ره آیدم آن کام من  
بو که موقوف است گامم بر سفر  
یار را چندان بجویم جد و جست  
آن معیت کی رود در گوش من  
کی کنم من از معیت فهم راز؟  
حق معیت گفت و دل را مهر کرد  
چون سفرها کرد و داد راه داد  
بمد از آن گوید اگر دانستمی  
دانش او بود موقوف سفر  
با وصال یار زین سعیم رسد  
من نگویم زین طریق آید مراد  
سربریده مرغ هر سو می‌فتد  
یا مراد من برآید زین خروج

با سراندازی و با روی صنم  
آن بریده به به شمشیر و شراب  
آن چنان دیده سفید و کور به  
بر کنش، که نبود آن هر سر نکو  
آن شکسته به به ساطور قصاب  
جان نپیوندد به نرگس زار او  
کان چنان پا عاقبت درد سرست  
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن  
چون سفر کردم بیایم در حضر  
که بدانم که نمی‌باید جست  
تسا نگردم گردد دوران زمن  
چیز که از بعد سفرهای دراز  
تا که عکس آید به گوش دل، نه طرد  
بمد از آن مهر از دل او برگشاد  
این معیت را، کی او را جستمی؟  
تا بدان دانش به تیزی فکر  
یا ز راهی خارج از سعی جسد  
می‌طیم تا از کجا خواهد گشاد؟  
تا کدامین سو رهد جان از جسد  
یا ز برج دیگر از ذات البروج

## تابدانی عجز خویش و جهل خویش

<p>تا نباشد غیر آنت مصلحتی وان مرادت از کسی دیگر دهد کایدم میوه از آن عالی درخت بل ز جای دیگر آید آن عطا چون نخواستت زان طرف آن چیز زاد نیز تا باشد دلت در حیرتی که مرادت از کجا خواهد رسید؟ تا شود ایقان تو در غیب بیش که چه رویاند مصرف زین طمع</p>	<p>در دلت خوف افکند از مرضعی در طمع او فایده دیگر نهد ای طمع در بسته در یک جای سخت آن طمع زانجا نخواهد شد وفا آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟ از برای حکمتی و صنعتی تا دلت حیران بود ای مستفید تابدانی عجز خویش و جهل خویش هم دلت حیران بود در منتجع</p>
---	---

## عارفان زانند دایم آمنون

<p>کج روی را محصد احسان کند تا نباشد هیچ خاین بی رجا کرد، تا گویند ذو اللطف الخفی در گنه خلعت نهد آن مغفرت ساحران را اجر بین بعد از خطا ساحران را وصل داد او در برش ساحران را سیر بین در قطع پا که گذر کردند از دریای خون لاجرم باشد به هر دم در مزید</p>	<p>گمراهی را منهج ایمان کند تا نباشد هیچ مُحسِن بی وجا<sup>۱</sup> اندر آن زهر، تریاق آن حقی نیست تنها در نماز آن مکرمات نیست مخفی مزد دادن در تقی نیست مخفی وصل اندر پرورش نیست مخفی سیر با پای روا عارفان زانند دایم آمنون امنشان از عین خوف آمد پدید</p>
---	---



امن دیدی گشته در خوف خفی      خوف بین هم در امید، ای صفی

### حق ستون این جهان از ترس ساخت

پادشاهی را خدا کشتی کند  
قصد شه آن نی که خلق ایمن شوند  
آن خراسی می دود قصدش خلاص  
قصد او آن نی که آبی برکشد  
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت  
لیک دادش حق چنین خوف و جمع  
همچنان هر کاسبی اندر دکان  
هر یکی بر درد جوید مرهمی  
حق ستون این جهان از ترس ساخت  
حمد ایزد را که ترسی را چنین  
این همه ترسند، اند از نیک و بد  
بس حقیقت بر همه حاکم کسی است  
هست او محسوس انسدر مکمنی  
حس حیوان گر بدیدی آن صُور  
گر بدیدی حس حیوان شاه را  
صنع بیند مرد محبوب از صفات  
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر  
چون که اندر قعر جو باشد سرت  
گر به رنگ آب باز آیی ز قعر  
طاعت عامه گناه خاصگان

تا به حرص خویش بر صفها زند  
قصد آن که ملک گردد پایبند  
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص  
یسا که کنجد را بدان روغن کشد  
نی برای بردن گردون و رخت  
تسا مصالح حاصل آید در تبع  
بهر خود کوشد، نه اصلاح جهان  
در تبع قایم شده زین عالمی  
هر یکی از ترس جان در کار ساخت  
کرد او معمار اصلاح زمین  
هیچ ترسند، نترسد او ز خود  
که قریب است، او اگر محسوس نیست  
لیک محسوس جس این جهان، او دیگر است  
بسایزد وقت بودی، گاو و خر  
هم بدیدی گاو و خر الله را  
در صفات آن است کرگم کرد ذات  
کسی کند اندر صفات او نظر؟  
کسی به رنگ آب افتد منظرت  
بس پلاسی بستدی، دادی تر شمر  
وصلت عامه حجاب خاص دان

### نیست مسجد جز درون عارفان

در جفای اهل دل جدّ می‌کنند	ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند
نیست مسجد جز درون عارفان	آن مجاز است این حقیقت، ای خران
سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست	مسجدی کان اندرون اولیاست
هیچ قومی را خدا رُسوا نکرد	تا دل مرد خدا نامد به درد

### فکر آن باشد که بگشاید رهی

بسرفزوده خویش بر پیشینیان	روبهان زیرک آخر زمان
حکمتی، بی نور و فیض ذوالجلال	حکمتی کز طبع خیزد در خیال
حکمت دینی برد فوق فلک	حکمت دُنئی فزاید ظن و شک
فعلها و مکرها آموخته	حیله آموزان جگرها سوخته
باد داده، کان بود اکسیر و سود	صبر و ایثار و سخای نفس و جود
راه آن باشد که پیش آید شهی	فکر آن باشد که بگشاید رهی
نی به مخزنها و لشکر شه شود	شاه آن باشد که از خود شه بود
همچو عزّ و مُلکِ دین احمدی	تا نماند شاهی او سرمدی

### دل نگهدارید ای بی حاصلان

در حضور حضرت صاحب دلان	دل نگهدارید ای بی حاصلان
که خدا زیشان نهان را ساتر <sup>۱</sup> است	پیش اهل تن ادب بر ظاهر است

<p>پیش اهل دل ادب بر باطن است          تو به عکسی، پیش کوران بهر جاه          پیش بینایان، کنی ترک ادب          عیبها از عیب پیران عیب شد          چون که تو دوری ز خدمت یار باش          تا از آن راهت نسیمی می‌رسد          گر چه دوری دور، می‌جنبان تو دم          چون خری در گل فتد از گام تیز          جای را هموار نکند بهر باش          حسی تو از حسِ خر کمتر بُدست؟          در وحل تأویل و رخصت می‌کنی؟          کاین روا باشد مرا، من مضطرم          هان و هان ترک حسد کن با شهان          کو اگر زهری خورد، شهدی شود          کو بَدَل گشت و بدل شد کار او</p>	<p>زان که دلشان بر سرایر فاطن<sup>۱</sup> است          با حضور آیی، نشینی نابگاه          نار شهوت را از آن گشتی حطب          غیبها از رشک پیران غیب شد          در ندامت چابک و در کار باش          آب رحمت را چه بندی از حید؟          حیثما کتتم فولوا وجهکم<sup>۲</sup>          دم به دم جنید برای عزم خیز          داند او که نیست آن جای معاش          که دل تو زین و حلها برنجست          چون نمی‌خواهی کزو دل برکنی؟          حلق نگیرد عاجزی را، از کرم          ورنه ایللی شوی اندر جهان          تو اگر شهدی خوری، زهری بود          لطف گشت و نور شد هر نار او</p>
---	---

### مار شهوت را بکشی در ابتلا

<p>چون خلاف خوی تو گوید کسی          کو: مرا از خوی من بر می‌کند          چون نباشد خوی بد سرکش در او          بسا مخالف او مدارایی کند          زان که خوی بد نگشته است استوار</p>	<p>کینه‌ها خیزد تو را با او بسی          خویش بر من میر و سرور می‌کند          کی فرو زد از خلاف آتش در او؟          در دل او خویش را جایی کند          مور شهوت شد ز عادت همچو مار</p>
---	---

۱- فاطن: زیرک.

۲- اشاره به آیه ۱۴۲ و ۱۵۰ سوره البقره.

مار شهوت را بکش در ابتلا  
 لیک هر کس مور بیند مار خویش  
 چون نباشد خوی بد محکم شده  
 تا نشد زر، مس نداند من مسم  
 خدمت اکسیر کن مس وار تو  
 کیست دلدار؟ اهل دل نیکو بدان  
 عیب کم گو بنده الله را  
 چشمها و گوشها را بسته‌اند  
 جز عنایت کی گشاید چشم را؟  
 جهد بی توفیق خود کس را مباد  
 خاک پاکان لیس و دیوارشان  
 بنده یک مرد روشن دل شوی  
 از ملوک خاک جز بانگ دُهِیل  
 ورنه اینک گشت مارت ازدها  
 تو ز صاحب‌دل کن استغفار خویش  
 کی فروزد از خلاف آتشکده  
 تا نشد شه دل نداند مفلسم  
 جور می‌کش ای دل از دلدار تو  
 که چو روز و شب جهان است از جهان  
 متهم کم کن به دزدی شاه را  
 جز مگر آنها که از خود رسته‌اند  
 جز محبت چه نشاند خشم را؟  
 در جهان والله اعلم بالسداد  
 بهتر از عام و رز و گلزارشان  
 به که فرق سر شاهان روی  
 تو نخواستی یافت ای پیک سبل

### مثل

همچو مجنون، کز سگی را می‌نواخت  
 گرد او می‌گشت خاضع در طواف  
 هم سر و پایش همی بوسید و ناف  
 بوالفضولی گفت: ای مجنون خام  
 پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد  
 عیبهای سگ بسی او برشمر د  
 گفت مجنون: تو همه نقشی و تن  
 کاین طلسم بسته مولا است این  
 بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گذاخت  
 همچو حاجی گیرد کعبه بی گزاف  
 هم گلاب و شکرش می‌داد صاف  
 این چه شید است، اینکه می‌آری مدام؟  
 مقعد خود را به لب می‌استرد  
 عیب دان از غیب دان بویی نبرد  
 اندر او بنگر تو نیک از چشم من  
 پاسبان کوچه لیلاست این



کو کجا بگزید مسکن گاه ساخت  
بلکه او همدرد و هم لهف من است  
خاک پایش به ز شیران عظیم  
من به شیران کی دهم یک موی او؟  
گفت امکان نیست، خامش و السلام  
جنت است و گلستان در گلستان  
صورت گل را شکست آموختی  
همچو حیدر باب خیر برکنی

همتش بین و دل و جان شناخت  
او سگ فرخ رخ کشف من است  
آن سگی کو گشت در کوش مقیم  
آن سگی کو باشد اندر کوی او  
ای که شیران مر سگانش را غلام  
گر ز صورت بگذرید ای دوستان  
صورت خود چون شکستی، سوختی  
بعد از آن هر صورتی را بشکنی

### شاد از وی شو مشو از غیر وی

او بهار است و دگرها ماه دی  
گر چه سخت و ملکت است و تاج توست  
اندر این ره سوی پستی ارتقا است  
لیک کی در گیرد این با کودکان  
جمله با خرگور هم تک می دوند  
در کمین این سوی خون آشامهاست  
گشت پنهان از دو چشم مردمان  
بر جوانی می رسد صد تیر شیب  
زان که در صحرای گل نبود گشاد  
حصن محکم موضع امن و امان  
چشمها و گلستان در گلستان  
فیه اشجار و عین جاریه

شاد از وی شو، مشو از غیر وی  
هر چه غیر اوست، استدراج توست  
شاد از غم شو که غم دام لقاست  
غم بلی گنج است و رنج تو چو کان  
کودکان چون نام بازی بشنوند  
ای خران گور این سو دامهاست  
تیرها پنهان نشد لیکن کمان  
تیرها پُران، کمان پنهان، ز غیب  
گام در صحرای دل، باید نهاد  
ایمن آباد است دل، ای مردمان  
گلشن خرم به کام دوستان  
عُجَّ الى القلب و سرِّ یا ساریه



### آن که جوینده است یابنده بود

گر گران و گر شتابنده بود  
در طلب زن دایماً تو هر دو دست  
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب  
که بگفت و گه به خاموشی و گه  
گفت آن یمنقوب با اولاد خویش  
هر حس خود را در این جستن بجد  
گفت از رُوح خدا لائیسرا  
از ره حس دهان پرسان شوید  
پرس پرسان مژدگانی جان دهید  
هر کجا بوی خوش آید، بو برید  
هر کجا لطفی ببینی از کسی  
این همه جوها ز دریایی است زرق  
زشتهای خلق بهر خوبی است  
خشمهای خلق بهر مهرخاست  
جنگهای خلق بهر آشتی است  
دوستان بهر نوازش می زنند  
بوی بر از جزو تا کل ای کریم

آن که جوینده است یابنده بود  
که طلب در راه، نیکو رهبر است  
سوی او می خیز و او را می طلب  
بوی کردن گیر هر سو بوی شه  
جستن یوسف کنید از حد بیش  
هر طرف رانید، شکل مستعد  
همچو گم کرده پسر، رو سو به سو  
بوی جانان را به جان جویان شوید  
گوش را بر چارراه آن نهید  
سوی آن پسر، کاشنای آن سرید  
سوی اصل لطف ره یابی عسی  
چرخ را بگذار و بر کل دار طرف  
برگ بی برگ نشانی طوبی است  
وز جفای خلق امید وفاست  
دام راحت دایماً بی راحتی است  
هر کله از شکر آگه می کنند  
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

## ریاضت را بجان شو مشتری

که رمصد در وقت صیقل از جفا  
چون گواहत نیست، شد، دعوی تباه  
بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج  
بلکه با وصف بدی، اندر تو در  
بر نمد، آن را نزد، برگرد زد  
چون سپردی تن به خدمت جان بری  
سر بنه شکرانه ده ای کامیار  
تو نگردي او کشیدت ز امر کن  
خون افزون، تا ز تب جانم رهید  
پوست دان تن را و مغز آن دوستش  
یک دمی آن را طلب گر زان دمی  
کسان بلا بر تن، بقای جانهاست  
کی کند تن را سقیم و هالکی؟  
تا نیند داده را جانش بدل  
آن خدای است، آن خدای است، آن خدا  
نور گشت و تابش مطلق گرفت  
کی فقیری بی عوض گوید: که گیر؟  
او پیاز گنده را ندهد ز دست  
بردگان بنشسته بر سوی عوض  
و نبدرون دل عوضها می تنند  
که نگیرد آخرت آن آستین  
من سلامی، ای برادر والام

من عجب دارم، ز جویای صفا  
عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه  
چون گواहत خواهد آن قاضی، مرنج  
آن جفا با تو نباشد ای پسر  
بر نمد، چوبی که آن را مرد زد  
پس ریاضت را به جان شو مشتری  
ور ریاضت آیدت بی اختیار  
چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن  
تو نگردي فصد<sup>۱</sup> و از بینی دوید  
مغز هر میوه به است از پوششش  
مغز تغزی دارد آخر آدمی  
این ریاضت‌های درویشان چراست؟  
تا بقای خود نیند سالکی  
دست کی جنید به ایثار و عمل؟  
آن که بدهد بی امید سودها  
یا ولی حق که خوی حق گرفت  
کو غنی است و جز او جمله فقیر  
تا نیند کودکی که سیب هست  
این همه بازار بهر این غرض  
صد متاع خوب عرضه می کنند  
یک سلامی نشنوی ای مرد دین  
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام

جز سلام حق تو هین آن را بجو  
از دهان آدمی خوش مشام  
وین سلام باقیان، بر بوی آن  
زان سلام او سلام حق شده است  
مرده است از خود، شده زنده به رب  
مُردنِ تن در ریاضت، زندگی است  
این نصیب جان بی خویشان بود  
خفته بیدار باید پیش ما  
دشمن این خواب خوش شد، فکر خلق  
حیرتی باید که روید فکر را  
هر که کامل تر بود او در هنر  
«راجمون» گفت و رجوع این سان بود  
چون که واگردید کله از ورود  
پیش افتد آن بسز لنگ پستین  
از گزافه کی شدند این قوم لنگ؟  
پا شکسته می روند این قوم حج  
دل ز دانشها بشستند این فریق  
دانشی باید که اصلش زان سر است  
هر پری بر عرض دریا کی پرد؟  
پس چرا علمی بیاموزی به مرد  
پس مجو پیشی، از این سر لنگ باش  
آخرن السابقون باش ای ظریف  
گر چه میوه آخر آمد در وجود  
چون ملایک، گوی «لا عِلْمَ لَنَا»

خانه خانه، جا به جا و کو به کو  
هم به نام حق شُودم، هم سلام  
من همی نوشم به دل، خوش تن ز جان  
کاتش اندر دودمان خود زده است  
زان بود اسرار حقش بر دو لب  
رنج این تن، روح را پایدگی است  
چون که با خویشتند، پیدا کی شود؟  
تا به بیداری ببیند خسوابها  
تا نخسبد فکرتش، بسته است خلق  
خورد حیرت فکر را و ذکر را  
او به معنی پس به صورت بیشتر  
کله کله واگردد و خانه رود  
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود  
أَسْمُكَ الرَّجْمِيَّ وَجَوْهَ الْعَاسِيَنِ  
فخر را دادند و بخریدند ننگ  
از حرج راهی است پنهان تا فرج  
زان که این دانش نداند این طریق  
زان که هر فرعی به اصلش رهبر است  
تا «لدن» علم لدنی می برد  
کش ببايد سینه را زان پاک کرد؟  
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش  
بر شجر سابق بود میوه طریف  
اول است او زان که او مقصود بود  
تا بگیرد دست تو «عِلْمَتَنَا»<sup>۱</sup>

همچو احمد پری از نور حجا  
گم نه‌ای الله اعلم بالعباد  
از برای حفظ گنجینه زری است  
زین قبل آمد فرج در زیر رنج  
بسکُلْد<sup>۱</sup> اشکال را استور نیک  
هر خیالی را برو بد نور دوز  
کان سوال آمد از آن سو مر تو را  
تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است  
ای گه معنی چه می‌جویی صدا؟  
می‌شوی در ذکر یا رُئی دو تو  
چون که دردت رفت، چونی اعجمی؟  
چون که محنت رفت گویی راه کو  
هر که بشناسد بود دایم بر آن  
گاه پوشیده است و گه بد ریده جیب  
عقل کلی ایمن از ریب المنون  
رو به خواری، نی به خارا ای پسر  
کز حکایت، ما حکایت گشته‌ایم  
تا تقلب یابیم اندر ساجدین  
وصف حال است و حضور یار غار  
حرف قرآن را بد آثار نفاق  
ماضی و مستقبل و حال از کجاست  
هر دو یک چیزند پنداری که دوست  
بام زیر زید و بر عمرو آن زیر  
سقف سوی خویش یک چیز است و بس

گر در این مکتب ندانی تو هجا  
گر نباشی نسامدار اندر بلاد  
اندر آن ویران که آن معروف نیست  
موضع معروف کی بنهند گنج؟  
خاطر آرد بس شکال اینجا، ولیک  
هست عشقش آتشی اشکال سوز  
هم از آن سو جو جواب ای مرتضا  
گوشه‌ای بی توشه‌ای دل شه رهی است  
تو از این سو و از آن سو چون گدا  
هم از آن سو جو که وقت درد تو  
وقت درد و مرگ آن سو می‌چمی  
وقت مسحنت گشته الله گو  
این از آن آمد که حق را بی گمان  
وان که در عقل و گمان هستش حجب  
عقل جزئی گاه تیره، گه نگون  
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر  
ما، چه خود را در سخن آغشته‌ایم  
من عدم و افسانه کردم در حنین  
این حکایت نیست پیش مرد کار  
آن اساطیر اولین که گفت عاق  
لامکانی که در او نور خداست  
ماضی و مستقبلش نسبت به توست  
یک تنی، او را پسر ما را پدر  
نسبت زیر و زیر، شد زان دو کس

قاصر از معنی نسو، حرف کهن  
بی لب و ساحل به دست این بحر قند  
خود چه بیند دید اهل آب و گل؟  
گر بخسبد، برگشاید صد بصر  
طالب دل باش و در پیکار باش  
نیست غایب ناظر از پنج و شش  
لیک کسی خسبد دلم اندر و سن؟  
جان فدای خفتگان دل بصیر  
در ننگنجد در هزاران مثنوی

نیست مثل آن، مثال است این سخن  
چون لب جو نیست، مشکا لب ببند  
ای بسا بیدار چشم خفته دل  
آن که دل بیدار دارد، چشم سر  
گر تو اهل دل نه ای، بیدار باش  
ور دلت بیدار شد می خسب خوش  
گفت پیغمبر که: خسبد چشم من  
شاه بیدار است، حارس خفته گیر  
وصف بیداری دل ای معنوی

### کور را پرهیز نبود از قدر

چشم باشد اصل پرهیز و حذر  
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور  
کور باطن در نجاسات سر است  
آن نجاست باطن افزون می شود  
چون نجاسات بواطن شد عیان  
آن نجاست نیست بر ظاهر و را  
آن نجاست هست در اخلاق و دین  
وان نجاست بویش از ری تا به شام  
بر دماغ حور و رضوان بر شود

کور را پرهیز نبود از قدر  
او پسلیدی را نبیند در عبور  
کور ظاهر در نجاست ظاهر است  
این نجاست ظاهر از آبی رود  
جز به آب چشم نتوان شست آن  
چون نجس خوانده است کافر را خدا  
ظاهر کافر ملوث نیست، زین  
این نجاست بویش آید بیست گام  
بلکه بویش آسمانها بر رود



## مردم اندر حسرت فهم درست

آنچه می‌گویم به قدر فهم توست  
فهم آب است و وجود تن سبو  
این سبو را پنج سوراخ است ژرف  
امر «غَضُّوا غَضَّةَ ابصارکم»  
از دهانت نطق، فهمت را برد  
همچنین سوراخهای دیگر  
گر ز دریا آب را بیرون کنی  
بی که است، از نی بگویم خاک را  
کان عوضها وان بدلهای بحر را  
صد هزاران جانور زان می‌خورند  
باز دریا آن عوضها می‌کشد  
مردم اندر حسرت فهم درست  
چون سبو بشکست ریزد آب از او  
اندرونی آب ماند خود، نه برف  
هم شنیدی راست نهادهی تو سم؟  
گوش چون ریگ است، فهمت را خورد  
می‌کشاند آب فهم مضمرت  
بی عوض، آن بحر را هامون کنی  
مداخل اعواض را و ابدال را  
از کجا آید ز بعد خرجها؟  
ایسرها هم از بیرونش می‌برند  
از کجا والله اعلم بالرشد

## جز نیاز و جز تضرع راه نیست

هین بجو، که رکن دولت جستن است  
از همه کار جهان، پرداخته  
نیک بنگر اندر این ای محتجب  
هر که را دل پاک باشد ز اعتلال  
آن دعای بی خود آن خود دیگر است  
آن دعا حق می‌کند، چون فناست  
واسطه مخلوق، نی اندر میان  
هر گشادی، در دل اندر بستن است  
کو و کو می‌گو به جان، چون فاخته<sup>۱</sup>  
که دعا را بست حق بر استجب  
آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال  
آن دعا زو نیست، کار داور است  
آن دعا و آن اجابت از خداست  
بی خبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق، رحیم و بردبار	خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری کتان	مشفقان غمخوارگان صاحب‌دلان
از ترحم دستگیران شافغان	در مقام سخت و در روز گران
هین، بجو این قوم را ای مبتلا	هین، غنیمت داراشان پیش از بلا
ای بسا دولت که آید گاه گاه	پیش بی دولت، بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیش بدبختی، نداند عشق باخت
دیده دل هست بسین اصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر اندر میان	کلک دل، با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلا لیستی	که میان اصبعین کیستی؟
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است	فوق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالها از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هم قلم آگاه نیست

مرکز تحقیقات کلامی و ادبی

### در تفسیر آیه: «کُلْ لَه قانتون»<sup>۱</sup>

چه مه و چه آفتاب و چه فلک	چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد	چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بهار	چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار	چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او	همچو کوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب	ای چه می‌گیریم؟ مگر هستم به خواب

## مخلصان باشند دایم در خطر

<p>امتحانها هست در راه ای پسر نا نمانی شرمسار و ممتحن بر خطر منشین و بیرون چه هلا لیک حق تا خود که را بدهد سبق عاجزیم و ناتوان و مضطربیم وای بر ما زان که رسوایی بود عهد ما را از کرم دار استوار دم به دم بپند بلای ناگهان مرد را بر بود و در پیشه کشید تو همان اندیش ای استاد دین جان ما مشغول کار و پیشه ها زیر آب شور رفته تا به حلق گنجهاشان کشف گشتی در زمین در پی هستی فتاده در عدم</p>	<p>مخلصان باشند دایم در خطر عهد را باید وفا ای جان من یا مکن نذری که نتوانی وفا نذر را باید وفا در راه حق قوت آن کو که پایان آوریم گر نه فضیلت دستگیر ما شود نذر ما را با وفا پیوسته دار حزم چبود؟ بد گمانی بر جهان آن چنان که ناگهان شیری رسید او چه اندیشد در آن پیشه؟ بین می کشد شیر قضا در پیشه ها آن چنان کز فقر می ترسند خلق گر بترسیدی از آن فقر آفرین جمله شان از خوف غم در عین غم</p>
---	--

## مناجات

<p>در گذار از بد مگالان این بدی بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش دیده از ما جمله کفران و خطا هم تو دانی عفو کردن در حریم وین دعا را هم ز تو آموختیم</p>	<p>ای کریم و ای رحیم سرمدی ای بداده رایگان صد چشم و گوش پیش از استحقاق بخشیده عطا ای عظیم، از ما گناهان عظیم ما ز آرز و حرص خود را سوختیم</p>
---	---

حرمت آن که دعا آموختی      در چنین ظلمت چراغ افروختی  
دست گیر و ره نما توفیق ده      جرم بخش و عفو کن بگشاگره

### دست در تسلیم زن و اندر رضا

قفل زفت<sup>۱</sup> است و گشاینده خدا  
ذره ذره گر شود مفتح‌ها  
چون فراموش شود تدبیر خویش  
چون فراموش خودی، یادت کنند  
گر تو خواهی حرّی و دل زندگی  
از خودی بگذر که تا یابی خدا  
گر تو را باید وصال راستین  
حق تعالی گر سماوات آفرید  
هر کجا دردی، دوا آنجا رود  
آب کم جو، تشنگی آور به دست  
تا نزارد طفلک نازک گلو  
رو بدین بالا و پستی‌ها بدو  
بعد از آن بانگ زنبور هوا  
حاجت تو کم نباشد از حشیش

دست در تسلیم زن و اندر رضا  
این گشایش نیست جز از کبریا  
یا بی آن بخت جوان از پیر خویش  
بنده گشتی، آنکه آزادت کنند  
بندگی کن بندگی کن بندگی  
فانی حق شو که تا یابی بقا  
محو شو والله اعلم بالیقین  
از برای رفع حاجات آفرید  
هر کجا فقری، نوا آنجا رود  
تا بجوشد آب از بالا و پست  
کی روان گردد ز پستان شیر او؟  
تا شوی تشنه حرارت را بگرو  
بانگ آب جو بنوشی ای کیا  
آب را گیری، سوی او می‌کشیش

۱. زفت: محکم، سخت.

## جان شناسان از عده‌ها فارغند

تن شناسان زود ما را گم کنند  
جان شناسان از عده‌ها فارغند  
خویشتن نشناخت مسکین آدمی  
جان شود از راه جان جان را شناس  
خویشتن را آدمی ارزان فروخت  
چون بجد مشغول باشد آدمی  
از زنان مصر یوسف شد سمر<sup>۱</sup>  
پاره پاره کرده ساعدهای خویش  
ای بسا مرد شجاع اندر حراب  
او همان دست آورد در گیر و دار  
تا بدانی که تن آمد چون لباس  
روح را توحید الله خوشتر است  
دست و پا در خواب بینی ایتلاف  
آن تویی که بی بدن داری بدن

آب نوشان ترک مشک و خم کنند  
غرقه دریای بی چویند و چند  
از فرونی آمد و شد در کمی  
یار بینش شو نه فرزند قیاس  
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت  
او ز دید رنج خود باشد عمی  
که ز مشغولی نشد زیشان خبر  
روح واله، که نه پس بیند نه پیش  
که ببرد دست یا پایش ضراب  
بر گمان اینکه هست آن برقرار  
رو بجزو لایس لباسی را ملبس  
غیر ظاهر، دست و پایی دیگر است  
آن حقیقت دان، مدانش از گزاف  
پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

## صبر کردن بر غم و سستی و درد

ای برادر موضع تاریک و سرد  
چشمه حیوان و جام سستی است  
آن بهاران مضمهر است اندر خزان  
همره غم باش و با وحشت بساز

صبر کردن بر غم و سستی و درد  
کان بلندی‌ها همه در پستی است  
خود بهار است از خزان، مگریز از آن  
می‌طلب در مرگ خود، عمر دراز



و آنچه گوید نفس تو آنجا بدست  
تو خلافت کن که از پیغمبران  
نفس می خواهد که تا ویران کند  
من ز مکر نفس دیدم چیزها  
وعده ها بدهد تو را تازه به دست  
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد  
گرم گوید وعده های سرد را  
مشنوش، چون کار او ضد آمده است  
این چنین آمد وصیت در جهان  
خلق را گمراه و سرگردان کند  
گو برد از سحر خود تمییزها  
که هزاران بارها آن را شکست  
اوت هر روزی بهانه نو نهد  
جادوی مردی، ببندد مرد را

### ای فلک در فتنه آخر زمان

ای فلک در فتنه آخر زمان  
خنجر تیزی تو، اندر قصد ما  
ای فلک از رحم حق آموز و رحم  
حق آنکه چرخه چرخ ترا  
که دگرگون کردی و رحمت کنی  
حق آن که دایگی کردی نخست  
حق آن شه که تو را صاف آفرید  
آن چنان معمور و باقی داشتت  
شکر، دانستیم آغاز تو را  
آدمی داند که: خانه حادث است  
پشه کی داند که این باغ از کی است؟  
کرم کاندر چوب زاید سست حال  
ور بدانند کرم از ماهیتش  
تیز می گردی، بده آخر ضمان  
نیش زهر آلوده در فصد ما  
بر دل موران مزن چون مار زخم  
کرد گردان بر فراز این سرا  
پیش از آن که بیخ ما را برکنی  
تا نهال ما ز آب و خاک رست  
کرد چندین مشعله در تو پدید  
تا که دهری از ازل پنداشتت  
انسیا گفتمند آن راز تو را  
عنکبوتی نی که در وی عابث<sup>۱</sup> است  
گو بهاران زاد و مرگش در دی است  
کی بداند چوب را وقت نهال؟  
عقل باشد کرم باشد صورتش

گر چه عقلت سوی بالا می برد مرغ تقلیدت به پستی می چرد

### علم تقلیدی و بال جان ماست

علم تقلیدی و بال جان ماست  
 زمین خرد جاهل همی باید شدن  
 هر چه بینی سود خود، زان می گریز  
 هر که بستیاید تو را، دشنام ده  
 ایمنی بگذار و جای خوف باش  
 آزمودم عقل دور اندیش را  
 اوست دیوانه که دیوانه نشد  
 عقل من گنج است و من ویرانه ام  
 دانش من جوهر آمد، نی غرض  
 کان قندم، نیستان شکر  
 علم تقلیدی و تعلیمی است آن  
 چون پی دانه، نه بهر روشنی است  
 طالب علم است بهر عام و خاص  
 علم و گفتاری که آن بی جان بود  
 گر چه باشد وقت بحث علم زفت  
 مشتری من خدای است، و مرا  
 خوبیهای من جمال ذوالجلال  
 این خریداران مفلس را بهل  
 عاریه است و ما نشسته کان ماست  
 دست در دیوانگی باید زدن  
 زهر نوش و آب حیوان را بریز  
 سود و سرمایه به مفلس وام ده  
 بگذر از ناموس و رسوا باش فاش  
 بعد از این دیوانه سازم خویش را  
 آن عس<sup>۱</sup> را دید و در خانه نشد  
 گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام  
 این لالی نیست بهر هر غرض  
 هم ز من می روید و من می خورم  
 کز نفور مستمع دارد فغان  
 همچو طالب علم دنیای دنی است  
 نی که تا یابد از این عالم خلاص  
 عاشق روی خریداران بود  
 چون خریدارش نباشد، مُرد رفت  
 می کشد بالا، که الله اشتری<sup>۲</sup>  
 خوبیهای خود خورم، کسب حلال  
 چه خریداری کنند یک مشت گل؟

۱ - عَسَس: شکر، پامیان.

۲ - اشاره به آیه: «ان الله اشتری من المؤمنین أنفسهم» سوره التوبه آیه ۱۱۱.

گِل مَخَر گِل را مَخُور گِل را مجور      زان که گِل خوار است دایم زرد رو  
دل بسجو تا دایماً باشی جوان      ای تجلی چهره‌ات چون ارغوان

### مناجات

یا رب این بخشش نه حد کار ماست      لطف تو لطف خفی را خود سزااست  
دست گیر از دست و پا ما را بخر      پرده را بردار و پرده ما بدر  
بازخر ما را از این نفس پلید      کاردش تا استخوان ما رسید  
از چو ما بیچارگان این بند سخت      که گشاید ای شه با تاج و تخت؟  
این چنین قفل گران را ای ودود      که تواند جز که فضل تو گشود؟  
ما ز خود سوی تو گردانیم سر      چون که از مایی به ما نزدیک‌تر  
این دعا هم بخشش و تعلیم توست      ورنه در گلخن گلستان از چه رست؟  
عهد ما بشکست صد بار و هزار      عهد تو چون کوه ثابت، برقرار  
عهد ما کاه و به هر بادی زیون      عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون  
حق آن قدرت که بر تلون بیا      رحمتی کن ای امیر لونها  
خویش را دیدیم و رسوایی خویش      امتحان ما مکن ای شاه! بیش  
تا فضیحت‌های دیگر را نهان      کرده باشی، ای کریم مستعان  
بی حدی تو در جمال و در کمال      در کجی ما بی حدیم و در ضلال  
بی حدی خویش بگمار ای کریم      بر کجی بی حدی مشتی لثیم  
هین که از تقطیع ما یک تار ماند      مصر بودیم و یک دیوار ماند  
السَّقِیَّةُ السَّقِیَّةُ ای خدیو      تا نگرده شاد کلی جان دیو  
بهر ما نی، بهر آن لطف نخست      که تو گردی گم‌رهان را باز جست  
چون نمودی قدرتت، بنمای رحم      ای نهاده رحم‌ها در شحم و لحم  
این دعا گر خشم افزاید تو را      تو دعا تعلیم فرما، مهترا

## کسب دین عشق است و جذب اندرون

مست آن صاقدی و آن پیمانه‌ایم  
جان شیرین با گروگان می‌دهیم  
چاکری و جان سپاری کار ماست  
صد هزاران جان عاشق سوختند  
شمع روی یار را پروانه‌اند  
وز بلاها مر تو را چون جوشند  
در فلک خانه کن ای بدر منیر  
بر مه کامل زن، ار مه پاره‌ای  
با مخالف این همه آمیز چیست؟  
از دروغ و عشوه‌ای کی یابی مدد؟  
می‌ستانی می‌نهی چون زن به جیب  
بیهوش آید از ثنای گم‌رهان  
تا کسی گردی ز اقبال کسان  
در پناه روح جان گردد جسد  
دان که او بگریخته از اوستا  
آن دل گور بد بی حاصلش  
خویش را و خویش را آراستی  
او ز دولت می‌گریزد، این بدان  
چنگ اندر پیشه دینی بزن  
چون برون آیی از اینجا چون کنی؟  
اندر آید دخل و کشت مغفرت

ما اگر قلاش<sup>۱</sup> اگر دیوانه‌ایم  
بر خط فرمان او سر می‌نهم  
تا خیال دوست در اسرار ماست  
هر کجا شمع بلا افروختند  
عاشقانی که درون خانه‌اند  
ای دل آنجا رو که با تو روشنند  
در میان جان ایشان خانه گیر  
پیش خویشان باش، چون آواره‌ای  
جزو را از کل خود پر هیز چیست  
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد  
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب  
مر تو را دشنام و سیلی شنهان  
صق<sup>۲</sup> شاهان خور، مجو شهد خسان  
زان کز ایشان خلعت و دولت رسد  
هر کجا بینی برهنه بینوا  
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش  
گر چنان گشتی که استا خواستی  
هر که از استا گریزد در جهان  
پیشه‌ای آموختی در کسب تن  
در جهان پوشیده گشتی و غنی  
پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت

۱. قلاش: کلاش، مرد بی‌نام و ننگ.

۲. صق: کنگ خوردن.

کان جهان شهری است پر بازار و کسب  
حق تعالی گفت کاین کسب جهان  
کسب دین عشق است و جذب اندرون  
کسب فانی خواهدت این نفس خس  
گر بکاوی، کوشش اهل مجاز  
هر یکی از یکدگر بی مفزتر

تا نپنداری که کسب اینجاست حسب<sup>۱</sup>  
پیش آن کسب است لعب کبودکان  
قابلیت نور حق را، ای حرون  
چند کسب خس کنی؟ بگذار بس  
تو به تو گنده بود همچون پیاز  
صادقان را، یکی ز دیگر نفزتر

### تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟

گر نبودی در جهان نقد روان  
تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟  
بر امید راست کج را می خورند  
گر نباشد گندم محبوب نوش  
پس مگو کاین جمله دمها باطلند  
پس مگو جمله خیال است و ضلال  
حق، شب قدر است در شبها نهان  
نی همه شبها بود قدر ای جوان  
در میان دلق پوشان یک فقیر  
آن که گوید جمله حق است، احمق است  
اندر این گردون مکرر کن نظر  
یک نظر قانع مشو زین سقف نور  
چون که گفته است کاندرین سقف نکو

قلبها را خرج کردن کسی توان؟  
آن دروغ از راست می گیرد فروغ  
زهر، در قندی رود، آن که خورند  
چه بزد گندم نمای جو فروش؟  
باطلان بر بوی حق دام دهند  
بی حقیقت نیست در عالم خیال  
تا کند جان هر شیئی را امتحان  
نی همه شبها بود خالی از آن  
امتحان کن، وان که حق است آن بگیر  
وان که گوید جمله باطل، او شقی است  
زان که حق فرمود: ثم ارجع بصراً<sup>۲</sup>  
بارها بنگر بین هل من فطور؟<sup>۳</sup>  
می نگر هر دم همی جو عیب ار

۱- حسب: حساب، نتیجه.

۲- اشاره به آیه: «ثم ارجع البصر کزین». سوره ملک: ۴.

۳- اشاره به آیه: «فارجع البصر هل ترى من فطور». سوره ملک: ۳.



## در نکوهش حرص

ای بسا مرغی پریده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده در مفص <sup>۱</sup>	بر کنار بام، محبوس قفس
ای بسا ماهی در آب دور دست	گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی خبر نیک خو	از گلو و رشوتی او زرد رو

## در حدیث آمد که دل همچون پری است

در حدیث آمد که دل همچون پری است	در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف	که چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان	کآب جوشان ز آتش اندر قازغان <sup>۲</sup>
هر زمان دل را دگر رایی بود	آن نه از وی، لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	صهد بندی تا شوی آخر خجل <sup>۳</sup> ؟
این هم از تأثیر حکمت و قدر	چاه می بینی و نستانی حذر
نیست از مرغان پران این عجب	که نبیند دام و افتد در عطب <sup>۳</sup>
این عجب که دام بیند، هم و تد	گر بخواهد ور نخواهد، می فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دامی می پرد بسا پر خویش
زین بتان خلقان پریشان می شوند	شهوتهی رانده پشیمان می شوند
زان که شهوت با خیالی رانده است	وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود

۲. قازغان: دیگ بزرگ، پاتیل.

۱. مفص: درد معده.

۳. عطب: هلاک شدن.

چون براندی شهوتی، پرت بریخت  
لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت  
بسر نگهدار و چنین شهوت مران  
تا پر میلّت برد سوی جهان  
خلق پسندارند عشرت می کنند  
بر خیالی پرّ خود بر می کنند

### هست زندان صومعه دزد لثیم

هست زندان صومعه دزد لثیم  
چون عبادت بود مقصود از بشر  
آدمی را هست در هر کار دست  
کاتدر او ذاکر شود حق را مقیم  
ما خلقت الجنّ و الانس، این بخوان  
شد عبادتگاه گسردنکش سفر  
لیک از او مقصود این خدمت بدست  
جز عبادت نیست مقصود از جهان<sup>۱</sup>  
گر تواش بآتش کنی، هم می شود  
علم بود و دانش و ارشاد و سود  
لیک هر یک آدمی را معبدی است  
معبد مرد لثیم اُسقمته  
مر لثیمان را بزن تا سر نهند  
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید  
ساخت موسی قدس، در باب صغیر  
زان که جبّاران بدند و سرفراز  
آن چنان که حق ز گوشت و استخوان  
اهل دنیا سجده ایشان کنند  
ساخت سرگین دانگی محرابشان  
لایق این حضرت پاکی نیند  
کاتدر او ذاکر شود حق را مقیم  
شد عبادتگاه گسردنکش سفر  
لیک از او مقصود این خدمت بدست  
جز عبادت نیست مقصود از جهان<sup>۱</sup>  
گر تواش بآتش کنی، هم می شود  
علم بود و دانش و ارشاد و سود  
لیک هر یک آدمی را معبدی است  
معبد مرد لثیم اُسقمته  
مر لثیمان را بزن تا سر نهند  
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید  
ساخت موسی قدس، در باب صغیر  
زان که جبّاران بدند و سرفراز  
آن چنان که حق ز گوشت و استخوان  
اهل دنیا سجده ایشان کنند  
ساخت سرگین دانگی محرابشان  
لایق این حضرت پاکی نیند

۱ - اشاره به آیه: «ما خلقت الجن و الانس الا لیمجدون» سوره الذاریات آیه ۵۶.

۲ - زحیر: بیمار.

شیر را عار است کس را بگروند  
موش کی بود تا ز شیران ترسد او؟  
خوفشان کی ز آفتاب حق بود؟  
رب ادنی در خور این ابلهان  
بسکه آن آهو تکان مشک ناف  
توش خداوند و ولی نعمت نریس  
خشم گیرد میر و هم داند که هست  
با لثیمان، تا نهد گردن لثیم  
چون لثیمان نفیس بد کفران کند  
اهل نعمت طاغیند و ماکرند  
هست شاکر خسته صاحب عبا  
لیک حلوا بر خسان بلوا بود  
و آنچه او از بوی او اندر کشید  
خاصه او بد، به خوان کی رسید؟  
وان به کین از بهر او چه می کند  
بوی پیراهان یوسف را نیافت  
چون که بد یعقوب، می بوید بو  
حافظ علم است آن کس، نی حبيب  
گر چه باشد مستمع از جنس عام

آن سگان را این خسان خاضع شوند  
گریه باشد شحنة هر موش خو  
خوف ایشان از کلاب حق بود  
ربی الاعلی است ورد آن مهان  
موش کی ترسد ز شیران مصاف  
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس  
بس کن، از شرحی بگویم دور دست  
حاصل این آمده که: بد کن ای کریم  
با لثیم نفس، چون احسان کند  
زین سبب بد گاهل محنت شاکرند  
هست طاغی بگلر زرین قبا  
نزد عاشق درد و غم حلوا بود  
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید  
و آنچه در وی بود و اندر وی بدید  
این ز عشقش خویش در چه می کند  
آن که بستد پیرهن را، می شتافت  
وان که صد فرسنگ از آن سو بود او  
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب  
مستمع از وی همی یابد مشام

## گفتگوی زنی مرشوی را

یک شب اعرابی زنی مرشوی را  
 کین همه فقر و جفا ما می کشیم  
 نازن مان نی، نان خورش مان درد و رشک  
 جامه ما روز تاب آفتاب  
 قرص مه را قرص نان پنداشته  
 ننگ درویشان ز درویشی ما  
 خویش و بیگانه شد از ما رمان  
 مر عرب را فخر غزو است و عطا  
 چه غزا؟ ما بی غزا خود کشته ایم  
 چه عطا؟ ما بر گدایی می نیم  
 گر کسی مهمان رسد، گر من منم،  
 شوی گفتش چند جویی دخل و گشت  
 عاقل اندر پیش و نقصان ننگرد  
 خواه صاف و خواه سیل تیره رو  
 اندر این عالم هزاران جانور  
 تو جوران بودی و قانع تر بدی  
 ز<sup>۱</sup> بدی پر میوه چون کاسد شدی  
 جفت ما یی، جفت باید در صفت  
 جفت باید بر مثال همدگر  
 من روم سوی قناعت دل قوی  
 مرد قانع از سر اخلاص و سوز  
 زن بر او زد بانگ، کای ناموس کیش

گفت و از حد برد گفتگوی را  
 جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم  
 کوزه مان نی، آب مان از دیده اشک  
 شب نسالین و لحاف از ماهتاب  
 دست سوی آسمان برداشته  
 روز و شب از روزی اندیشی ما  
 بر مثال سامری از مردمان  
 در عرب تو همچو اندر خط خطا  
 ما به تیغ فقری بی سرگشته ایم  
 مر مگس را در هوا رگ می زنیم  
 چون نخسید، دلش<sup>۲</sup> از تن برکنم  
 خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت  
 زان که هر دو همچو سیلی بگذرد  
 چون نمی یاد دمی، از وی مگو  
 می زید خوش عیش بی زیر و زیر  
 زر طلب گشتی، خود اول زر بدی  
 هم به وقت پختنت فاسد شدی؟  
 تا بر آید کارها با مصلحت  
 در دو جفت کفش و موزه در نگر  
 تو چرا سوی شناعت می روی؟  
 زین نسق می گفت با زن تا به روز  
 من فسون تو نخواهم خورد بیش

رو، سخن از کبر و از نخوت مگو  
 کار و حال خود بین و شرم دار  
 روز برف و سرد وانگه جامه تر  
 ای تو را خانه چو بیت العنکبوت<sup>۱</sup>  
 از قناعتها، تو نام آموختی  
 گنج را تو و انمی دانی ز رنج  
 تو مزن لاف، ای غم و رنج روان  
 جفت انصافم، نیم جفت دغل  
 چون ملخ را در هوا رگ می زنی؟  
 چون نی اشکم تهی در نالشی  
 نا نگویم آنچه در رگهای توست  
 تو من کم عقل را چون دیده ای؟  
 ای ز ننگ عقل تو بی عقل به  
 آن نه عقل است آن که مار و کژدم است  
 مکر عقل تو، ز ما کوتاه باد  
 مارگیر و ماری ای ننگ عرب  
 همچو برف از درد و غم بگداختی  
 خواند بر شوی خود آن طومارها  
 فقر فخر<sup>۲</sup> آمد مرا بر سر مزن  
 سوی درویشان بمنگر مست مست  
 روزیسی دارند خاص از ذوالجلال  
 کی کنند استمگری بر بی دلان؟  
 وین دگسر را بسر سر آتش نهند

ترهات از دعوی و دعوت مگو  
 چند حرف طمطراق و کار و بار؟  
 کبر زشت و از گدایان زشت تر  
 چند دعوی و دم و باد و بروت  
 از قناعت کی تو جان افروختی؟  
 گفت پیغمبر: قناعت چیست؟ گنج  
 این قناعت نیست جز گنج روان  
 تو مخواتم جفت، کمتر زن بغل  
 چون قدم با میر و با بگ<sup>۳</sup> می زنی  
 با سگان زین استخوان در چالشی  
 سوی من منگر به خواری، مست مست  
 عقل خود را از من افزون دیده ای  
 همچو گرگ غافل اندر ما مچه  
 چون که عقل تو عقیده مردم است  
 خصم ظلم و مکر تو الله باد  
 هم تو ماری هم فسونگری، ای عجب  
 زاغ اگر زشتی خود بشناختی  
 زن از این گونه خشن گفتارها  
 مرد گفتا تو زنی یا پوالحزن؟  
 کار درویشی و رای فهم توست  
 زان که درویشان و رای ملک و مال  
 حق تعالی عادل است و عادلان  
 آن یکی را نعمت و کالا دهند

۱. اشاره به سنی خانه دنیا همچون خانه عنکبوت در آیه: «ان اوهن البيوت لبيت العنكبوت» سوره العنكبوت.

۲. بگ (بک): بزرگ، بیک.

آیه ۴۱.

۳. اشاره به حدیث نبوی: «الفقر فخری».



«فقر فخری» از گزاف است و مجاز؟  
 از غضب بر من لقبها راندى  
 از طمع هرگز نخوانم من فسون  
 حاش لله، طمع من از خلق نیست  
 ای زن از طمّاع می بینی مرا  
 آن طمع را ماند و رحمت بود  
 صبر کن با فقر بگذار این ملال  
 سرکه مفروش و هزاران جان بین  
 صد هزاران جان تلخی کش نگر  
 ای دریغا مر تو را گنجا بدی  
 گر جهان را پُر در مکنون کنم  
 ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو  
 مرا چه جای جنگ و نیک و بد؟  
 گر خمش گردی، و گرنه آن کنم  
 زن چو دید او را که تند و توسن است  
 گفت از تو کی چنین پنداشتم؟  
 زن در آمد از طریق نیستی  
 جسم و جانم هر چه هستم، آن توسن  
 گر ز درویشی دلم از صبر خست  
 تو مرا در دردها بودی دوا  
 چون تو با من این چنین بودی به ظن  
 کفر گفتم، نک به ایمان آمدم  
 خوی شاهانه تو را نشناختم  
 چون ز عفو تو چراغی ساختم

نی، هزاران عَزْ پنهان است و نیاز  
 یار گیرم سار گیرم خواندی  
 این طمع را کرده ام من سرنگون  
 از قناعت در دل من عالمی است  
 زین تَحَرّی زنانه برتر آ  
 کو طمع، آنجا که آن نعمت بود؟  
 زان که در فقر است نور ذوالجلال  
 از قناعت غرق بحر انگبین  
 همچو گل آغشته اندر نی شکر  
 تا ز جانم شرح دل پیدا شدی  
 روزی تو چون نباشد، چون کنم؟  
 در نمی گویی، به ترک من بگوی  
 کین دلم از صلح ها هم می رمد  
 که همین دم ترک خان و مان کنم  
 گشت گریان، گریه خود دام زن است  
 از تو من اُمید دیگر داشتم  
 گفت من خاک شمایم، نی سستی<sup>۱</sup>  
 حکم و فرمان جملگی فرمان توسن  
 بهر خویشم نیست آن، بهر تو است  
 من نمی خواهم که باشی بیتوا  
 هم ز جان بی زار گشتم، هم ز تن  
 پیش حکمت از سر جان آمدم  
 پیش تو گستاخ خر می تاختم  
 تویه کردم، اعتراض انداختم

می کشم پیش تو گردن را، بزَن  
هر چه خواهی کن، و لیکن این مکن  
با تویی من، او شفیعِ مستمر  
ز اعتماد او دل من جرمِ جست  
در میانِ گریه بر رویِ افستاد  
زو، که بی گریه بد او خد<sup>۱</sup> دلربای  
زد شراری در دلِ مسرد و حید  
چون بود چون بندگی آغاز کرد؟  
چون بود چون پیش تو گریان شود؟  
چون که آمد در نیاز، او چون بود؟  
عذر ما چو او در عذر خواست؟  
زان که حق آراست چون دانند جست؟  
کسی تواند آدم از حوّا برید؟  
هست در فرمان اسیر زال خویش  
«کَلْمِنِیَ یا حَمِیرا»<sup>۲</sup> می زدی  
آتش جوشد چو باشد در حجب  
نیست کرد آن آب را، گردش هوا  
باطناً مغلوب و زن را طالبی  
مهر حیوان را کم است، آن از کمی است  
کز عوانی، ساعتِ مردن، عوان  
بر سر جان من لگدها چون زدم؟  
نانداند عقل ما پا را ز سر

می نهم پیش تو شمشیر و کفن  
از فراق تلخ می گویی سخن  
در تو از من عذر خواهی هست سر  
عذر خواهم در درونت، خُلقِ توست  
زین نسق می گفت با لطف و گشاد  
گریه چون از حد گذشت و های های  
شد از آن بهاران یک برقی بدید  
آن که بنده روی خویش بود مرد  
آن که از کبرش دلت لرزان بود  
آن که از نازش دل و جان خون بود  
آن که در جور و جفایش دام ماست  
«زَیْنُ لِلنَّاسِ»<sup>۳</sup> حق آراسته است  
چون پی «یَسْکُنُ إِلَیْهَا»<sup>۴</sup> آفرید  
رستم زال را بود، از خنزه پیشی  
آن که عالم مستِ گفتش آمدی  
آب غالب شد بر آتش از نهیب  
چون که دیگی حایل آمد هر دو را  
ظاهراً بر زن، چو آب از غالبی  
این چنین خاصیتی در آدمی است  
مرد زان گفتن پشیمان شد، چنان  
گفت خصم جان جان چون آمدم؟  
چون قضا آید، فرو پوشد بصر

۱. خد: مخفف خود.

۲. اشاره به آیه: «زَیْنُ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ الْبَیِّنِ...» سوره آل عمران، آیه ۱۴.

۳. اشاره به کریمه: «وَأَنْ خُلِقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَیْهَا» سوره الروم، آیه ۲۱.

۴. اشاره به سخن گفتن رسول الله با همسرش.

چون قضا بگذشت، خود را می خورد  
مرد گفت: ای زن پشیمان می شوم  
من گنهکار توام: رحمی بکن  
کافر پیر از پشیمان می شود  
حالیا من هم گذشتم از خلاف  
هر چه گویی، من تو را فرمان برم  
در وجود تو شوم من منعدم  
گفت زن: آهنگ برَم می کنی  
گفت: والله عالم السر الخفی  
از سر مهر و صفا است و خضوع  
گر به پیشست امتحان است این هوس  
سر مپوشان تا پدید آید سرم  
دل مپوشان تا پدید آید دلم  
چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟  
گفت زن نک آفتابی تافته است  
نایب رحمان خلیفه کردگار  
گر بیبندی بدان شه، شه شوی  
همشینی مقبلان چون کیمیاست  
گفت: من شه را پذیرا کی شوم  
نسبتی باید مرا یا حیلتي  
همچو مسجوننی که بشنید از یکی  
گفت: آوه بی بهانه چون روم؟  
لیستنی کنت طیباً حاذقاً  
گفت: چون شاه کرم میدان رود

پرده بدریده گریبان می درد  
گر بُدم کافر، مسلمان می شوم  
بر مکن یک بارگیم از بیخ و بن  
چون که عذر آرد، مسلمان می شود  
حکم داری، تیغ برکش از غلاف  
در بد و نیک آمد آن ننگرم  
چوم محبم، حب یعمی و یصم<sup>۱</sup>  
یا به حیلست کشف سرم می کنی؟  
کآفرید از خاک آدم را صافی  
حق آن کس که بدو دارم رجوع  
امتحان راه امتحان کن یک نفس  
امر کن تو هر چه بر وی قادرم  
تا قبول آرم هر آنچه قابلم  
در نگر تا جان من چه کاره است؟  
عالمی زو روشنایی یافته است  
شهر بغداد است از وی چون بهار  
سوی هر ادبار تا کی می روی؟  
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟  
بی بهانه، سوی او من کی روم؟  
هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟  
که مرض آمد به لیلی اندکی؟  
ور بمانم از عیادت چون شوم؟  
کنت امشی نحو لیلی سابقاً  
عین هر بی آلتی آلت شود

۱. اشاره به حدیث نبوی: «الخب یعمی و یصم». مسند احمد ۵: ۱۹۴ و جامع صغیر ۱: ۱۲۵.

زان که آلت دعوی است و هستی است  
گفت: کسی بی آلتی سودا کنم  
پس گواهی بایدم بر مفلسی  
تو گواهی غیر گفتگو و رنگ  
کین گواهی که ز گفت و رنگ بد  
صدق می خواهد گواه حال او  
گفت زن: صدق آن بود کز بود خویش  
آب باران است ما را در سبزو  
این سبوی آب را بردار و رو  
گو که ما را غیر این اسباب نیست  
گر خزینات پر زر است و گوهر است  
چیست آن کوزه؟ تن محصور ما  
ای خداوند این خم و کوزه مرا  
کوزه‌ای با پنج لوله پنج رخس  
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر  
تا چو هدیه پیش سلطانش بری  
بی نهایت گردد آبش بعد از آن  
لوله‌ها بر بند و بر دارش ز خم  
ریش او بر باد، کین هدیه کراست؟  
آن نمی دانست کجا بر گذر  
در میان شهر چون دریا روان  
رو بر سلطان و کار و بار بین  
این چنین حسها و ادراکات ما

کار، در بی آلتی و پستی است  
تا که من بی آلتی پیدا کنم؟  
تا شهی رحم کند یا مونس  
وانما، تا رحم آرد شاه شنگ  
نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد  
تا بتابد نور او بی گفت و گو  
پاک برخیزند از مجهود خویش  
ملکت و سرمایه و اسباب تو  
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو  
در مغازه هیچ به زین آب نیست  
این چنین آبش نباشد، نادر است  
اندر او آب حواس شور ما  
در پذیر از فضل «الله اشتری»  
پاک دل این آب را از هر نجس  
تا بگیرد کوزه من خوی بحر  
پاک بسیند، باشدش شه مشتری  
پر شود از کوزه من صد جهان  
گفت: «غُضُّوا عَنْ هَؤُلَاءِ أَبْصَارَكُمْ»<sup>۱</sup>  
لایق چون او شهی این است راست  
هست جاری دجله‌ای همچون شکر  
پر ز کشتی‌ها و شست و ماهیان  
حَسَّ «تَجَرَى تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ بَيْنَ»<sup>۲</sup>  
قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

۱ - اشاره به حدیث نبوی، مسند احمد ۳۲۲:۵ و جامع صغیر ۲۳:۱.

۲ - اشاره به آیاتی که در مورد وصف بهشت آمده است.

مرد گفت: اکنون سبزو را سر ببند  
در نمد در دوز تو این کوزه را  
کین چنین اندر همه آفاق نیست  
زان که ایشان ز آبهای تلخ و شور  
مرغ، کآب شور باشد مسکنش  
ای که اندر چشمه شور است جات  
ای تو نارسه از این فانی رباط  
ور بداننی نقلت از آب و جد است  
ابجد و هوز چه فاش است و پدید  
پس سبزو برداشت آن مرد عرب  
بر سبزو لوزان بد از آفات دهر  
زان مصلی باز کرده از نیاز  
که: نگهدار آب ما را از خسان  
گر چه شویم آگه است و پرفتن است  
خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است  
از دعاها و زن و زاری او  
سالم از دزدان و از آسیب سنگ  
دید درگاهی پر از انعامها  
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی  
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت  
عام و خاصه، از سلیمان تا به مور  
پس نقیان پیش او باز آمدند  
حاجت او فهمشان شد بی مقال  
پس بدو گفتند: یا وجه العرب  
گفت: این هدیه بر سلطان برید

هین که این هدیه است ما را سودمند  
تا گشاید شه، به هدیه روزه را  
جز رحیق و مایه اذواق نیست  
دایماً پر علقتند و نسیم کور  
او چه داند جای آب روشنش؟  
تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟  
تو چه دانی محو و سکر و انبساط؟  
پیش تو این نامها چون ابجد است  
بر همه طفلان و معنی بس بعید  
در سفر شد، می کشیدش روز و شب  
هم کشیدش از بیابان تا به شهر  
«رب سَلِّمْ» ورد کرده در نماز  
یا رب آن گوهر بدان دریا رسان  
لیک گوهر را هزاران دشمن است  
قطره ای زین است کاصل گوهر است  
وز غم مرد و گران باری او  
برد تا دارالخلافه بی درنگ  
اهل حاجت گستریده دامها  
یسافته زان در عطا و خلعتی  
همچو خورشید و مطر، نی چون بهشت  
زنده گشته چون جهان از نفخ صور  
بس گلاب لطف بر جیش زدند  
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال  
از کجایی، چوئی از راه و تعب؟  
مسایل شه را ز حاجت واخرید



من غریبم، از بیابان آمدم  
 بروی لطف او بیابانها گرفت  
 آن سبوی آب را در پیش داشت  
 آب شیرین و سبوی سبز و نو  
 خنده می آمد نقیان را از آن  
 زان که لطف شاه خوب با خبر  
 خوی شاهان در رعیت جا کند  
 آن سبوی آب، دانشهای ماست  
 ما سبوها پر به دجله می بریم  
 گر دجله با خبر بودی چو ما  
 بلکه از دجله چو واقف آمدی  
 آن خلیفه دید و احوالش شنید  
 آن عرب را کسرد از فاقه خلاص  
 پس نقیبی را بفرمود آن قباد  
 کاین سبو پر زر به دست او دهید  
 از ره خشک آمده است او از سفر  
 چون به کشتی در نشست و دجله دید  
 کی عجب لطف آن شه وهاب را  
 چون پذیرفت از من آن دریای خود

بر امید لطف سلطان آمدم  
 دُرهای ریگ هم جانها گرفت  
 تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت  
 ز آب بارانی که جمع آمد به کوه  
 لیک پذیرفتند آن را همچو جان  
 کرده بود اندر همه ارکان اثر  
 چرخ اخضر خاک را خضرا کند  
 وان خلیفه، دجله علم خداست  
 گر نه خرد دانیم، ما خود را خریم  
 او بُردی آن سبو را، جا به جا  
 آن سبو را بر سر سنگی زدی  
 آن سبو را پر زر کسرد و مزید  
 داد بخششها و خلعت های خاص  
 آن جهان بخشش وان بحر داد  
 چون که وا گردد سوی دجله اش برید  
 از ره دجله اش بود نزدیک تر  
 سجده می کرد از حبا و می خمید  
 وان عجب تر کو ستد آن آب را  
 آن چنان نقد دغل را زود زود؟

## کل عالم را سبودان ای پسر

کَلِّ عَالَم را سبودان ای پسر  
 قطره‌ای از دجله خویی اوست  
 گنج مخفی بد، ز پُری چاک کرد  
 گنج مخفی بد، ز پری جوش کرد  
 ور بدیدی شاخی<sup>۱</sup> از دجله خدا  
 آن که دیدندش همیشه بی خودند  
 ای ز غیرت بر سبوسنگی زده  
 غم شکسته آب ازو ناربخته  
 جزو جزو خم به رقص است و به حال  
 نه سبوسبیدا درین حالت نه آب  
 چون در معنی زنی بازت کنند  
 پُر فکرت شد گِل آلود و گران  
 نان گِل است و گوشت، کمتر خور از این  
 این شراب و این کباب و این شکر  
 چون گرسنه می شوی، سگ می شوی  
 چون شدی تو سیر، مرداری شدی  
 پس دمی مردار و دیگر دم سگی  
 آلت اشکار خود جز سگ بدان  
 زان که سگ چون سیر شد، سرکش شود  
 آن عرب را بینوایی می کشید  
 در حکایت گفته‌ایم احسان شاه

کو بود از علم و خوبی تا به سر  
 کان نمی‌گنجد ز پُری زیر پوست  
 خاک را تابان‌تر از افلاک کرد  
 خاک را سلطان اطلس پوش کرد  
 آن سبوسر را او فنا کردی فنا  
 بی خودانه بر سبوسنگی زدند  
 و آن شکست خود درستی آمده  
 صد درستی زین شکست انگيخته  
 عقل جزوی را نموده این محال  
 خوش بین، والله اعلم بالصواب  
 پُر فکرت زن که شهبازت کنند  
 زان که گِل خواری، تو را گِل شد چو نان  
 تا نمانی همچو گِل اندر زمین  
 خاک رنگین است و نقشین ای پسر  
 تند و بد پیوند و بدرگ می شوی  
 بی خبر بر پا چو دیواری شدی  
 چون کنی در راه شیران خوش تگی<sup>۲</sup>  
 کمترک انداز سگ را استخوان  
 کی سوی صید و شکاری خود رود؟  
 تا بدان درگاه و آن دولت رسید  
 در حق آن بینوای بی پناه

۱ - شاخ: جوی کوچکی را گویند که از رودخانه و جوی بزرگ جدا شوند و ظرفی را نیز گویند که بدان شراب خورند. (در حاشیه اصل)  
 ۲ - دزدیدن.

هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق  
گر بگوید فقه فقر آید همه  
ور بگوید کفر، دارد بوی دین  
گفت کج، کز بحر صدقی خواسته است  
بت پرستی، چون بمانی در صور  
آن حکایت گفته شد زیر و زیر  
سر ندارد چون ز ازل بوده است پیش  
زان که صوفی با کر و با فر بود  
هم عرب ما، هم سیو ما، هم ملک  
بلکه چون آب است هر قطره از آن  
حاشا لله، این حکایت نیست هین  
عقل را شودان و زن این نفس و طمع  
زن همی خواهد حویج خانقاه  
نفس همچون زن پی، چاره گری  
عقل خود زین فکرها آگاه نیست

از دهانش می جهد در کوی عشق  
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه  
آید از گفت شکش بوی یقین  
اصل صاف آن تیره را آراسته است  
صورتش بگذار و در معنی نگر  
همچو فکر عاشقان، بی پا و سر  
پا ندارد، با ابد بوده است خویش  
هر چه آن ماضی است، لایذکر بود  
جمله ما يُؤفِّکُ عَنْتَهُ مَنْ أُنْفِکَ  
هم سر است و پا و هم بی هر دو آن  
نقد حال ما و دوست این خوش بین  
این دو ظلمانی است منکر، عقل شمع  
یعنی آب رو و نان و خوان و جاء  
گاه خاکس گاه جوید سروری  
در دماغش جز غم الله نیست

### خلق را گوید به حشر

حق تعالی، خلق را گوید به حشر  
جستمون و فرادی بی نوا  
هین چه آوردید دست آویز را  
یا امید بازگشتان نبود؟  
مُنکری مهمانش را از خری  
ور نه ای منکر چنین دست تهی

ارمغان کس از برای روز نشر؟  
هم بدان سان که خلقناکم کذا؟  
ارمغان روز رستاخیز را؟  
و عده امروز باطلتان نمود؟  
پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری  
بر در آن دوست چون پا می نهی؟

<p>ارمغان بسهر ملاقاتش ببر باش در اسحار از یستغفرون تا ببخشندت حواس نور بین از زمین در عرصه واسع شوی عرصه دان کانیا در رفته اند نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ گند و مانده می شوی و سرنگون ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب</p>	<p>اندکی صرفه بکن از خواب و خور شو قلیل النوم ممّا یهجعون اندکی جنبش بکن همچون جنین وز جهان چون رجم بیرون روی آن که ارض الله واسع گفته اند دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ حاملی تو مر حواست را کنون چون که محمولی، نه حامل وقت خواب</p>
---	---

### عرصه بس باگشاد و بافضا

<p>ور نه خود آن نطق را جوی جداست تسحتها الأنهار تا گلزارها که در او بی حرف می روید کلام سوی عرصه دور پهنای عدم وین خیال هست یابد ذو نوا زان سبب باشد خیال اسباب غم زان شود در وی قمر همچون هلال تنگ تر آمد که زندانی است تنگ جانب ترکیب حسها می کند گریکی خواهی، بدان جانب بران درسخن افتاد و معنی بود صاف</p>	<p>ناطقه، سوی دهان تعلیم راست می رود بی بانگ و بی تکرارها ای خدا جان را تو بنما آن مقام تا که سازد جان پاک از سر قدم عرصه بس باگشاد و بافضا تنگ تر آمد خیالات از عدم باز هستی تنگ تر بود از خیال باز هستی جهان حس و رنگ علت تنگی است ترکیب و عدد زان سوی حس، عالم توحید دان امر کن، یک فعل بود و نون و کاف</p>
--	--



## گفت پیغمبر صباحی زید را

گفت پیغمبر صباحی زید را  
گفت: «عبداً مؤمناً» باز اوش گفت  
گفت: تشنه بوده‌ام من روزها  
تا ز روز و شب گذر کردم چنان  
گفت: از این ره کوره آوردی بیار  
گفت: خلاقان چون ببینند آسمان  
هشت جنت، هفت دوزخ، پیش من  
یک به یک وامی شناسم خلق را  
که: بهشتی کیست و بیگانه کیست  
جمله را در روز رستاخیز، من  
پس بگویم یا فروبندم نفس؟  
یا رسول الله بگویم سر حشر؟  
هل مرا تا پرده‌ها را بردم

کیف اصبححت ای رفیق با صفا؟  
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟  
شب نخفته استم ز عشق و سوزها  
که ز اسپر بگذرد نوک سنان  
در خور فهم و عقول این دیار  
من بینم عرش را با عرشیان  
هست پیدا همچو بت پیش شَمَن<sup>۱</sup>  
همچو گندم من ز جو در آسیا  
پیش من پیدا چو مار و ماهی است  
فاش می بینم عیان از مرد و زن  
لب گزیدش مصطفی، یعنی که بس  
در جهان پیدا کنم امروز نشر؟  
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم



تا کسوف آید ز من خورشید را  
 و تا نمایم راز رستاخیز را  
 دستها ببردیده اصحاب شمال  
 و انمایم هفت سوراخ نفاق  
 و تا نمایم من پلاس اشقیا  
 دوزخ و جنات و برزخ در میان  
 و تا نمایم حوض کوثر را به جوش  
 و آن کسان که تشنه بر گردش دوان  
 می بسایند دوششان بر دوش من  
 اهل جنت پیش چشمم ز اختیار  
 دست یکدیگر زیارت می کنند  
 کر شد این گوشم ز بانگ آه آه  
 این اشارتهاست گویم از نغول<sup>۱</sup>  
 همچنین می گفت سرمست و خراب  
 گفت: هین درکش که اسبت گرم شد  
 آینه تو جست بیرون از غلاف  
 آینه و میزان کجا بندد نفس  
 چون خدا ما را برای آن فراخت  
 این نباشد، ما چه ارزیم ای فلان  
 لیک درکش در نمد آینه را  
 گفت: آخر هیچ گنجد در بغل  
 هم دغل را هم بغل را بردرد  
 این سخن پایان ندارد، خیز زید  
 ناطقه چون فاضح آمد عیب را

تا نمایم نخل را و بید را  
 نقد را و نقد قلب آمیز را  
 و تا نمایم رنگ کفر و رنگ آل  
 در ضیای ماه بی خسف و محاق  
 بشنوانم طبل و کوس اتقیا  
 پیش چشم کافران آرم عیان  
 کآب بر روشن زنده، بانگش به گوش  
 گشته اند این دم نمایم من عیان  
 نعره هاشان می رسد در گوش من  
 در کشیده یکدیگر را در کنار  
 از لبان هم بوسه غارت می کنند  
 از احسان و نعره و احسرتاه  
 لیک می ترسم ز آزار رسول  
 داد پیغمبر گریانش به تاب  
 عکس حق لایستحی زد، شرم شد  
 آینه و میزان کجا گوید خلاف  
 بهر آزار و حیای هیچ کس؟  
 که به ما بتوان حقیقت را شناخت  
 کی شویم آیین روی نیکوان؟  
 که تجلی کرد سینا سینه را  
 آفتاب حق و خورشید ازل؟  
 فی جنون ماند به پیشش، نه خرد  
 بر براق ناطقه ببرند قید  
 می درانند پرده های غیب را

<p>این دهل زن را بر آن، بر بند راه هر کس آن پندار خود مسرور به زین عبادت هم نگردانند رو چند روزی در رکابش می‌دوند بر بد و نیک از عموم مرحمه با رجا و خوف باشند و حذیر تا پس این پرده پرورده شود غیب را شد کز و فری بر ملا</p>	<p>غیب مطلوب حق آمد چند گاه تک مران درکش عنان مستور به حق همی خواهد که نو میدان او هم به امیدی مشرف می‌شوند خواهد آن رحمت بتابد بر همه حق همی خواهد که هر میر و اسیر این رجا و خوف در پرده بود چون دریدی پرده خوف و رجا</p>
---	---

### حمله آرند از عدم سوی وجود

<p>حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها تاز نازان ربنا احییتنا فارسان گشته، غبار انگيخته در قیامت هم شکور و هم کند در عدم اول نه سر پیچیده‌ای؟ که مرا که برکند از جای خویش که کشید او موی پیشانیت را کار کن دیوا<sup>۱</sup> سلیمان زنده است زهره نی تا دفع گوید یا جواب؟ مر عدم را نیز لرزان دان مقیم هم ز ترس است آن، که جانی می‌کنی گر شکر خوردن بود، جان کندن است</p>	<p>بی هشان را وادهد حق هوشها پای کویان، دست افشان در ثنا آن جلود و آن عظام ریخته حمله آرند از عدم سوی وجود سر چه می‌پیچی؟ کنی نادیده‌ای در عدم افشرده بودی پای خویش می‌بینی صنع ربانیت را آن عدم او را هماره بنده است دیو می‌سازد جفان کالجواب خویش را بین: چون همی لرزی ز بیم؟ ور تو دست اندر مناصب می‌زنی هر چه جز عشق خدای احسن است</p>
---	--

چيست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن  
خلق را دو دیده در خاک ممات  
جهد کن تا صد گمان گردد نود  
در شب تاریک جوی<sup>۱</sup> آن روز را  
در شب تاریک بس نیکی بود  
سر ز خفتن کی توان برداشتن  
دست در آب حیاتی نازدن  
صد گمان دارند در آب حیات  
شب برو، ورتو بخشی شب رود  
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را  
آب حیوان جفت تاریکی بود  
با چنین صد تخم غفلت کاشتن

### از محقق تا مقلد فرقهاست

این چه چشم است این که بینایش نیست؟  
سهر باشد ظنّها را گاه گاه  
دیده را بر دیگران نوحه گری  
ز ابر گریان، شاخ سبز و تر شود  
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین  
زان که ایشان در فراق فائیند  
زان که دل بر نقش تقلید است بند  
از محقق تا مقلد فرقهاست  
منبع گفتار این سوزی بسود  
هین مشو غرّه بدان گفت حزین  
نوحه گر باشد مقلّد در حدیث  
نوحه گر گوید حدیث سوزناک  
هم مقلّد نیست محروم از ثواب  
کافر و مؤمن، خدا گویند، لیک  
ز امتحانها جز که رسوایش نیست  
این چه ظنّ است این که کوراند ز راه  
مدّتی بنشین و بر خود می گری  
زان که شمع از گریه روشن تر شود  
زان که تو اولی تری اندر حنین  
غافل از عمر و بقای جانیند  
که بود تقلید، اگر کوه قویست  
کاین چو او و دست و آن دیگر صد است  
و آن مقلّد کهنه آموزی بود  
بار بر گاو است و بر گردون حنین  
جز طمع نبود مُرا دآن خبیث  
لیک کس سوز دل و دامان چاک؟  
نوحه گر را مزد باشد در حساب  
در میان هر دو فرقی هست نیک

<p>آن گدا گوید خدای از بهر نان گر بدانستی گدا آن گفت خویش سالها گوید خدای آن نان خواه گر به دل در تافتی گفت لبش</p>	<p>مستقی گوید خدای از عین جان پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش همچو خر مصحف کشد از بهر گاه ذره ذره گشته بودی قبالش</p>
---	---

### چند بت بشکست احمد در جهان

<p>چند بت بشکست احمد در جهان گر نبودی کوشش احمد تو هم این سرت وارست از سجده بتان گر بگویی شکر این رستن بگو او سرت را چون رها کنید از بتان سر ز شکر دین از آن بر تافتی مرد میرائی چه داند قدر مال</p>	<p>تا که یا رب گوی گشتند امتان می پرستیدی چو اجدادت صنم تا بدانسی حق او بر امتان کز بت باطن همت برهاند او هم بدان قوت تو دل را وارهان کز پدر میراث مفتش<sup>۱</sup> یافتی رستمی جان کند و مالی یافت زال</p>
--	---

### استن این عالم ای جان غفلت است

<p>استن این عالم ای جان غفلت است هوشیاری زان جهان است و چو آن هوشیاری آفتاب و جزص، بخ زان جهان اندک ترشح می کند گر ترشح بیشتر گردد ز غیب</p>	<p>هوشیاری این جهان را آفت است غالب آید، پست گردد این جهان هوشیاری آب و این عالم و سخ تا نغرد در جهان حرص و حسد نه هنر ماند در این عالم نه عیب</p>
--	--

## صدهزاران ز اهل تقلید و نشان

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان  
که به ظن تقلید و استدلالشان  
شبهه انگیزد آن شیطان دون  
پای استدالیان چوین بود  
غیر آن قطب زمان دیده‌ور  
پای نابینا عصا باشد، عصا  
آن سواری کو سبه را شد ظفر  
با عصا، کوران اگر ره دیده‌اند  
گر نه بینایان بُدندی و شهان  
نی ز کوران کشت آید، نه دُرود  
گر نگردي رحمت و افضالشان  
آن عصا چبود؟ قیاسات و دلیل  
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر  
او عصاتان داد، تا پیش آمدید  
حلقه کوران به چه کار اندرید؟  
دامن او گیر کو دادت عصا  
امر حق را بازجو از اصلی

افکنندشان نیم وهمی در گمان  
قایم است و جمله پر و بالشان  
در فتند آن جمله کوران سرنگون  
پای چوین سخت بی تمکین بود  
کز ثباتش کوه گردد خیره سر  
تا نیفتد سرنگون او بر حصا  
اهل دین گشته است و ارباب بصر  
در پناه خلق روشن دیده‌اند  
جمله کوران مرده‌اندی در جهان  
نی عمارت نه تجارت‌ها و سود  
در شکستی چوب استدلالشان  
آن عصا که دادشان؟ بینا جلیل  
آن عصا را خورد بشکن ای ضریر  
آن عصا از خشم هم بر وی زدید  
دیده‌بان را در میانه آورید  
در نگر کآدم چه‌ها دید از عضی  
امر حق را در نیابد هر دلی



### تقلید چیست

عکس کاول زد تو آن تقلید دان      چون پیاهی شد، شود تحقیق آن  
تا نشد تحقیق از یاران مبر      از صدف مگسل نگشت آن قطره در

### الصلاحه دلان پیچ پیچ

بهر این گفتند دانایان به فن      میهمان محسان باید شدن  
تو مرید و میهمان آن کسی      کو ستاند حاصلت را از خسی  
نیست چیره، چون تو را چیره کند؟      نور ندهد مر تو را تیره کند  
چون ورا نوری نبود اندر قران      نور کی یابند از وی دیگران؟  
همچو اعمش کو کند داروی چشم      چه کشد در چشمها الا که پشم؟  
از خدا بویی نه او را، نه اثر      دعویش افزون ز شیث و بوالبشر  
دیو نتموده ورا هم نقش خویش      او همی گوید ز ابدالیم بیش  
حرف درویشان بدزدیده بسی      تا گمان آید که هست او خود کسی  
خورده گیرد در سخن بر بایزید      ننگ دارد از درون او یزید  
بینوا از نان و خوان آسمان      پیش او ننداخت حق یک استخوان  
او ندا کرده که خوان بنهادهام      نسایب حقم، خلیفه زاده‌ام  
الصلاحه ساده دلان پیچ پیچ      تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ<sup>۱</sup>  
سالها بر وعده فردا، کسان      گرد آن درگشته، فردا نارسان  
دیر باید تا که سر آدمی      آشکارا گردد از بیش و کمی  
زیر دوار تنش گنجی است، یا      خانه مار است و مور و اژدها؟  
چون که پیدا گشت کو چیزی نبود      عمر طالب رفته، آگاهی چه سود؟

لیک نادر طالب آید کز فروغ  
او به قصد نیک خود جایی رسد  
چون تخری در دل شب قبله را  
در حق آن نافع آید آن دروغ  
گر چه جان پنداشت آن آمد جسد  
قبله‌ای نی و آن نماز او روا

### خوی شاهان در رعیت جا کند

خوی شاهان در رعیت جا کند  
لطف شاهنشاه جان بی وطن  
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب  
عشق شنگی بی قرار بی سکون  
هر هنر که اُستا بدان معروف شد  
پیش استاد اصولی، هم اصول  
پیش استاد فقیه، آن فقه خوان  
پیش استادی که او نحوی بود  
باز استادی که او مَحْوَ رَه است  
زین همه انواع دانش، روز مرگ  
چرخ اخضر خاک را خضرا کند  
چون اثر کرده است بین در گُل تن  
چون همه تن را در آرد در ادب  
چون در آرد گُل تن را در جنون؟  
جان شاگردان بدان موصوف شد  
خواند آن شاگرد چُست با حصون  
فقه خواند نه اصول اندر میان  
جان شاگردش ازو نحوی شود  
جان شاگردش ازو محو شه است  
دانش فقر است ساز راه و برگ

### حکایت

نحوی روزی به کشتی در نشست  
گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا  
دل شکسته گشت کشتیان ز تاب  
باد کشتی را به گردابی فکند  
رو به کشتیان نهاد آن خودپرست  
گفت: نیم عمر تو شد در فنا  
لیک آن دم کرد خامش در جواب  
گفت کشتیان بدان نحوی، بلند

<p>گفت: نه ای خوش جواب خوب‌رو زان‌که کشتی غرق این گرداب‌هاست گر تو محوی بی‌خطر در آب‌ران ور بود زنده، ز دریا‌کی رهد؟ بحر اسرار ت نه‌د بر فرق سر این زمان چون خرب‌بر این یخ‌مانده‌ای نک ف‌نای این جهان بین وین زمان تا شما را نسو محو آموختم درکم آمد ی‌ایی ای یار شگرف</p>	<p>هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو گفت: کُلّ عمرت ای نحوی فناست محو می‌باید نه نحو اینجا، بدان آب دریا مُرده را بر سر نه‌د چون بمردی تو ز اوصاف بشر ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای گر تو علامهٔ جهانی در جهان مرد نحوی را از آن در دوختم فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف</p>
--	---

### با هوئی و آرزو کم باش دوست

<p>چون «یُضَلِّکَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ»<sup>۱</sup> اوست هیچ چیزی همچو سایهٔ هم‌رهان شیر حقی، پهلوانی پر دلی اندر آ در سایهٔ نخل امید کش نتاند بسرد از ره ناقلی روح او سیمرغ بس عالی طواف هیچ او را مقطع و غایت مجو فهم کن. والله اعلم بالصواب برگزین تو سایهٔ خاص‌اله خوشتن را مخلصی انگیختند تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز</p>	<p>با هوئی و آرزو کم باش دوست این هوئی را نشکند اندر جهان گفت پیغمبر علی را کای علی لیک بر شیری مکن هم اعتماد اندر آ در سایهٔ آن عاقلی ظَلَّ او اندر زمین چون کوه قاف گر بگویم تا قیامت نعمت او در بشر روپوش گشته است آفتاب یا علی از جمله طاعات راه هر کسی در طاعتی بگریختند تو برو در سایهٔ عاقل‌گریز</p>
---	---

۱ - اشاره به کریمه: «وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ» سوره ص آیه ۲۶.

از همه طاعات اینت بهتر است      سبق یابی بر هر آن سابق که هست

### چنان قادر خدایی کز عدم

صد چو عالم هست گرداند به دم  
چون که چشمت را به خود بینا کند  
پیش قدرت، ذره می‌دان که نیست  
هین روید آن سو که صحرای شماس است  
نقش و صورت پیش آن معنی سد است  
در شکست از موسی با یک عصا  
پیش عیسی و دمش افسوس بود  
پیش حرف امی اش عار بود  
چون نمیرد، گر نباشد او خسی؟  
مرغ زیرک با دو پا آویخت او  
جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه  
کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو  
خاک که بود تا حشیش او شوی؟  
مسخ کرد او را خدا و زهره کرد  
خاک و گل گشتن، نه مسخ است ای عنود؟  
پس بین کین مسخ کردن چون بود  
سوی آب و گل شدی در آسفلین  
ز آن وجودی کم بُد آن رشک عقول  
پیش آن مسخ این به غایت دون بود  
آدم مسجود را نشناختی

با چنان قادر خدایی کز عدم  
صد چو عالم در نظر پیدا کند  
گر جهان پیشت بزرگ و بانیست  
این جهان خود حبس جان‌های شماس است  
این جهان محدود و آن خود بی حد است  
صد هزاران نیزه فرعون را  
صد هزاران طب جالینوس بود  
صد هزاران دفتر اشعار بود  
با چنین غالب خداوندی کسی  
بس دل چون کوه را انگیخت او  
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه  
ای بسا گنج اکنان کنج گاو  
گاو که بود که تو ریش او شوی  
چون زنی از فاحشه شد روی زرد  
عورنی را زهره کردن مسخ بود  
زان وجودی کت بد آن رشک عقول  
روح می‌بُردت سوی چرخ برین  
خویشتن را مسخ کردی زین سفول  
پس بین، کین مسخ کردن چون بود؟  
اسب همت مسوی اختر تاختی

چند پنداری تو پستی را شرف  
این جهان را پر کنم از خود همی؟  
تاب خور بگدازدش با یک نظر  
نیست گرداند خدا از یک شرار  
عین آن زهراب را شربت کند  
مهرها رویاند از اسباب کین  
ایمنی روح سازد بیم را  
در خیالاتش چو سوفسطایم

آخر آدم زاده ای ناخلف  
چند گویی من بگیرم عالمی  
گر جهان پر برف گردد سر به سر  
و زِر او و صد وزیر و صد هزار  
عین آن تخیل را حکمت کند  
آن گمان انگیز را سازد یقین  
پرورد در آتش ابراهیم را  
از سبب سوزش من سودایم

### بی حس و بی گوش و بی فکر شوید

وعظ گفتار زیان و گوش جو  
موی حس از چشم خود بیرون کنید  
تا نگردد این گر، آن باطن کراست  
تا خطاب ارجمی را بشنوید  
تو ز گفت خواب، بویی کی بری؟  
سیر باطن هست بالای سما  
سیر جان پا در دل دریا نهاد  
گاه کوه و گاه صحرا، گاه دشت  
موج دریا را کجا خواهی شکافت؟  
موج آبی مَحْو و سُکر است و فناست  
تا از این مستی، از آن جامی تو کور

هان و هان ای سخرگان گفتگو  
پنبه اندر گوش حسّ دون کنید  
پنبه آن گوش سر، گوش سراسر است  
بی حس و بی گوش و بی فکر شوید  
تا به گفت و گوی بیداری دری  
سیر بیرون نیست قول و فعل ما  
حس خشکی دید کز خشکی بزاد  
چون که عمر اندر ره خشکی گذشت  
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت؟  
موج خاکی وَهْم و فهم و فکر ماست  
تا در این سکری، از آن سکری تو دور



### همنشین اهل معنی باش

رو به معنی کوش ای صورت پرست  
همنشین اهل معنی باش تا  
جان بی معنی در این تن، بی خلاف  
تا غلاف اندر بود با حالت است<sup>۲</sup>  
تیغ چوین را مبر در کارزار  
گر بود چوین، برو دیگر طلب  
تیغ در زرادخانه اولیاست  
جمله دانیان همین گفته، همین  
گر اناری می خری، خندان بخر  
نار خندان، باغ را خندان کنند  
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی  
مهر پاکان در دل و در جان نشان  
کوی نو میدی مرو، امیدهاست  
دل تو را در کوی اهل دل کشد  
هین غذای دل بده از هم دلی  
صاحب ده پادشاه جسمهاست  
فرع دید آمد عمل، بی هیچ شک  
جان نامحرم نبیند روی دوست  
سایه یزدان، بود بنده خدا  
دامن او گیر زوتر، بی گمان  
کیف مد الظل نقش اولیاست  
اندر این وادی مرو بی این دلیل

زان که معنی بر تن صورت پرست  
هم عطا یابی و هم باشی فتنی<sup>۱</sup>  
هست همچون تیغ چوین در غلاف  
چون برون شد، سوختن را آلت است  
بناگر اول تا نگرده کارزار  
ور بود الماس، پیش آ با طرب  
دیدن ایشان شما را کیمیاست  
هست دانا رحمة للعالمین  
تا دهد خنده ز دانه او خبر  
صاحب مردانت از مردان کند  
چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی  
دل مسده الا به مهر دلخوشان  
سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست  
تن تو را در حبس آب و گل کشد  
رو بسجواقبال را از مقبلی  
صاحب دل شاه دلهای شماست  
پس نباشد مردم الا مردمک  
جز همان جانی که او از اصل اوست  
مردۀ این عالم و زنده خدا  
تا رهی از فتنۀ آخر زمان  
کو دلیل نور خورشید خداست  
«لا أحب الأفلین» گو، چون خلیل

رو، ز سایه آفتابی را بیاب      دامن شه شمس تبریزی بشتاب  
ره ندانی جانب این سور و عرس      از ضیاء الحق حسام الدین بهرس

### آدم ننگ دارد از حسد

ور حسد گیرد تو را ره در گلو      در حسد ابلیس را باشد غلو  
گو ز آدم ننگ دارد، از حسد      با سمادت جنگ دارد، از حسد  
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست      ای خنک آن کش حسد همراه نیست  
این حسد، خانه حسد آمد، بدان      از حسد آلوده گردد خاندان  
گر حسد خانه حسد آمد، ولیکی      این حسد را پاک کرد الله نیک  
«طهرا بیتی»<sup>۱</sup> نشان پاکی است      گنج نور است، از طلسم خاکی است  
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد      زان حسد دل را سیاهی‌ها رسد  
خاک شو مردان حق را زیر پا      خاکی بر سر کن حسد را همچو ما  
شکر کن، مر کاملان را بنده باش      پیش ایشان مرده شو پاینده باش

### خدا خواهد که پوشد عیب کس

چون خدا خواهد که پرده کس درد      میلش اندر طمعنه پاکان برد  
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس      کم زند در عیب معیوبان نفس

۱. خانه مرا (دل) پاک کنید. در خطاب خدا به ابراهیم و اسماعیل برای تطهیر کعبه از بتان.

## ای خنک چشمی که آن گریان اوست

چون خدا خواهد که مان یاری کند  
ای خنک چشمی که آن گریان اوست  
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است  
هر کجا آب روان، خضرت شود  
چون بگریانم، بجوشد رحمت  
رحمت موقوف آن خوش گریه‌هاست  
باش چون دولا ب نالان چشم تر  
اشک خواهی، رحم کن بر اشک بار

میل ما را جانب زاری کند  
ای همایون دل که آن بریان اوست  
مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است  
هر کجا اشکی روان، رحمت شود  
آن خسرو شننده بنوشد نعمتم  
چون گریست از بحر رحمت موج خاست  
تا ز صحن جانت بر روید خضر  
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

## جمله عالم صورت و جان است علم

خاتم ملک سلیمان است علم  
آدمی را زین هتر بیچاره گشت  
زو پلنگ و شیر، لرزان همچو موش  
زو پری و دیو ساحل‌ها گرفت  
آدمی را دشمن پنهان بسی است  
بهر غسل آر در روی در جویبار  
گر چه پنهان خار در آب است پست  
خار خار حس‌ها و وسوسه  
باش، تا حس‌های تو مبدل شود  
تا سخن‌های کبان رد کرده‌ای

جمله عالم صورت و جان است علم  
خلق دریاها و خلق کوه و دشت  
زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش  
هر یکی در جای پنهان جا گرفت  
آدمی با حذر عاقل کسی است  
بر تو آسیبی زند در آب، خار  
چون که در تو می‌خلد، دانی که هست  
از هزاران کس بود، نه یک کسه  
تا بینشان و مشکل حل شود  
تا کبان را سرور خود کرده‌ای؟

## جان بی معنیت از صورت ترست

چند صورت آخر ای صورت پرست	جان بی معنیت از صورت ترست؟
گر به صورت، آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است	بنگر، از آدم چه چیز او گم است؟
جان گم است آن صورت بی تاب را	رو بسجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست	چون سگ اصحاب را دادند دست
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها	عالم عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل، همه معنی است بس	کش نیابی در مکان و پیش و پس

## حق آموخت کرم پيله را

آنچه حق آموخت مرزنجور را	آن نیک‌باشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوائی تر	حق، بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پيله را	هیچ فیلی داند آن گون حيله را؟
آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آن کس که از حق، در شکست
قطره‌ای دل را، یکی گوهر فتاد	کان به دریاها و گردون‌ها نداد

### قحط معنی در میان نامها

قحط معنی در میان نامها	راه هموار است و زیرش دامها
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست	لفظها و نامها چون دامهاست
سخت کمیاب است، رو آن را بجو	آن یکی ریگی که جوشد آب از او
کو به حق پیوست و از خود شد جدا	هست آن ریگ ای پسر مرد خدا
طالبان را زو حیات است و نمو	آب عذب دین همی جوشد از او <sup>۱</sup>
کآب عمرت را خورد او هر زمان	غیر مرد حق چو ریگ خشک دان
تا از او گردی تو بینا و علیم	طالب حکمت شو از مرد حکیم
فارغ آید او ز تحصیل و سبب	منبع حکمت شود حکمت طلب
عقل او از روح، محظوظی شود	لوح حافظ، لوح محفوظی شود
بعد از آن شد عقل شاگردی ورا	چون معلم بود عقلش مرد را
گر یکی گامی نهم، سوزد مرا	عقل، چون جبریل گوید: احمدا
چند من این بود ای سلطان جان	تو مرا بگذار، از این پس پیش را <sup>۲</sup>

### معنی همچو جان

این سخن چون نقش، معنی همچو جان	این سخن چون قشر، معنی مغز آن
مغز نیکو را ز غیرت، غیب پوش	پوست، باشد مغز بد را عیب پوش
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب	چون قلم از باد بُد دفتر ز آب
چون هوئی بگذاشتی، پیغام هوست	باد در مردم، هوئی و آرزوست
کز سر تا پای، باشد پایدار	خوش بود پیغام های کردگار

۱ - احتمالاً اشاره به آیه شریفه: «قُلْ اِنْ اَصْبَحَ مَائِکُمْ غُرّاً فَمِنْ یَاۤئِیکُمْ مَاءٌ مَعِینٌ» که در تفاسیر بزرگان شیعه مقصود از «ماء معین» را ولی خدا و امام علیه السلام دانسته اند.



خطبه شاهان بگردد و آن کیا	جسز کسبیا و خطبه‌های انبیا
زان که نوش <sup>۱</sup> پادشاهان از هواست	بارنامه انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند	نام احمد تا ابد برمی‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست	چون که صد آمد نمود هم پیش ماست

### نور چشم از نور دلها حاصل است

نور نور چشم، از نور دل است	نور چشم از نور دلها حاصل است
باز، نور نور دل، نور خداست <sup>۲</sup>	کز نور عقل و حس، پاک و جداست
شب نبُد نور و ندیدی رنگ را	پس به ضدّش نور پیدا شد تو را
دیدن نور است، آن که دید رنگ	وین به ضدّ نور دانی بی درنگ
کت نظر بر نور بود، آنکه به رنگ	پس به ضدّ، پیدا بود رومی و زنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید	تا بدین ضدّ، خوشدلی آید به دید
پس نهانی‌ها به ضدّ پیدا شود	چون که حق را نیست، ضدّ پنهان بُود
پس به ضدّ نور دانستی تو نور	ضدّ ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدّی در وجود	تا به ضدّ، او را توان پیدا نمود
صورت از معنی، چو شیران بیشه دان	یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز، از اندیشه خاست	تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف	بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن، صورت بزاد و باز مرد	موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد که اُتّا الیه راجعون

۱. در نسخه قویّه: بزمن.

۲. اشاره «الله نور السموات و الارض» آیه: ۳۵ سوره التور.

پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی است  
فکر ما تیری است از هو در هوا  
هر نفس نو می شود دنیا و ما  
عمر، همچون جوی، نو نو می رسد  
آن ز تیری مستمر شکل آمده است  
شاخ آتش را بسجنبانی به ساز  
ایسن درازی مدّت از تیزی صنع  
مصطفی فرمود: دنیا ساعتی است<sup>۱</sup>  
در هوا کی پاید؟ آید تا خدا  
بی خبر از نو شدن اندر بقا  
مستمری می نماید در جسد  
چون شرر، کش تیز جنبانی به دست  
در نظر آتش نماید بس دراز  
می نماید سرعت انگیزی صنع

### هر که را هست از هوسها جان پاک

هر که را هست از هوسها جان پاک  
چون محمد پاک شد از نار و دود  
چون رفیقی و سوسه بدخواه را  
هر که را باشد زمینه فتح باب  
حق پدید است از میان دیگران  
دو سر انگشت بر دو چشم نه  
گر نبینی این جهان معدوم نیست  
تو ز چشم انگشت را بردار هین  
آدمی دید است و باقی پوست است  
چون که دید دوست نبود، کور به  
زود بیند حضرت و ایوان پاک  
مر کجا رو کرد وجه الله بود<sup>۲</sup>  
کسی بدانسی ثم وجه الله را؟  
او ز هر ذره بسینند آفتاب  
همچو ماه اندر میان اختران  
هسیچ بینی از جهان؟ انصاف ده  
عیب، جز انگشت نفس شوم نیست  
وانگهانی هر چه می خواهی بین  
دید آن است آن که دید دوست است  
دوست، کو باقی نباشد دور به

۱ - اشاره به حدیث نبوی: «الدنيا ساعة فاجعلها طاعة» التوّلؤ المرصوع ۳۶.

۲ - اشاره به آیه «أینما تولّوا فثمّ وجه الله» آیه: ۱۱۵ سوره البقره.

## انقطاع از غیر حق تعالی

<p>در وجود زنده‌ای پیوسته شد مرده گشت و زندگی از وی بجست ذات ظلمانی او انوار شد یافت بینایی، شد آنجا دیده‌بان با روان انبیا آمیختی ماهیان بحر پاک کبریا انبیا و اولیا را دیده گیر مرغ جانت تنگ آید در قفس می نجوید رستن، از نادانی است انبیائی رهبر شایسته‌اند که ره رستن تو را این است این چون که این ره نیست چاره این قفس تا تو را بیرون کنند از اشتها در ره، این از بند آهن کی کم است؟</p>	<p>ای خنک آن مرده گز خود رسته شد وای آن زنده که با مرده نشست موم و هیزم، چون ندای ناد شد<sup>۱</sup> سنگ سرمه، چون که شد در دیدگان چون تو در قرآن حق بگریختی هست قرآن حال‌های انبیا ور بخوانی و نئی قرآن پذیر ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص مرغ، کو اندر قفس زندانی است روح‌هایی کز قفسها رسته‌اند از بیرون آوازشان آید ز دین ما بدین رستیم از این ننگین قفس<sup>۲</sup> خویش را رنجور سازی زار زار کاشتهار خلق بند محکم است</p>
---	--

## صبر کن بر درد و نیش

<p>تا رمی از نیش نفس کبر خویش چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود سرور فرمان برد خورشید و ابر</p>	<p>ای برادر صبر کن بر درد و نیش کان گرومی که رهیدند از وجود هر که مرد اندر تن او نفس گبر<sup>۲</sup></p>
---	--

۱ - اشاره به آیه «فلما أتاهما نودی من شاطئ الواد الأيمن في البقعة المباركة من الشجرة». سوره قصص، آیه ۳۰.  
۲ - گبر: کافر.

چون دلش آموخت شمع افروختن	آفتاب او را نیارد سوختن
خار جمله لطف چون کل می شود	پیش جزوی، کو سوی کل می رود
چیست تمظیم خدا افراشتن؟	خوشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن؟	خوشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز	همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی تو دست	هست این جمله خرابی از دو هست

### نیستی جو گر تو ابله نیستی

آینه هستی چه باشد؟ نیستی	نیستی جو، گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داران بر فقیر آرند جود
نیستی و نقص، هر جایی که هست	آینه خوبی جمله پیشه هاست
چون که جامه چست و دوزیده بود	مظهر فرهنگ درزی چون شود؟
نا تراشیده همی یابد جذوع	تا درو گر <sup>۱</sup> اصل سازد یا فروغ
خواجۀ اشکسته بند آنجا رود	که در آنجا پای اشکسته بود
نقص ها آینه وصف کمال	و آن حقارت آینه عز و جلال
زان که ضد را ضد کند پیدا یقین	زان که با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود ده اصبه تاخت
زان نسیمی پرد به سوی ذوالجلال	کو گمانی می برد خود را کمال
عسلتی بدتر ز پندار کمال	نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده ات بس خون رود	تا ز تو، این معجبی بیرون رود

### غره مشو بینی مکن

شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن
من غلام آن که او در هر رباط	خویش را واصل نداند بر سماء
بس رباطی که نباید ترک کرد	تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست	پرتو عاریت آتش زنی است
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح، پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش: کای مزبله تو کیستی؟	یک دو روز از پرتو من زیستی
غنچ و نازت می نگنجد در جهان	باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت تو را گوری کنند	طمعه ماران و مورانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی	که به پیش تو همی مردی بسی

### ما اول فرشته بوده ایم

گفت: ما اول فرشته بوده ایم	راه طاعت را به جان پیموده ایم
سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشۀ اول کجا از دل رود؟	مهر اول کی ز دل بیرون شود؟
در سفر گر روم بینی یساختن	از دل تو کی رود حب الوطن؟
ما هم از مستان این می بوده ایم	عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او ببریده اند	عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار	آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است؟	از عدم ما را نه او برداشته است؟
ای بساکز وی نوازش دیده ایم	در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد	چشمهای لطف از ما می گشاد



وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو  
از که خوردم شیر غیر شیر او؟  
خوی کآن با شیر رفت اندر وجود  
گر عتابی کرد دریای کرم  
اصل نقدش، لطف و داد و بخشش است  
از برای لطف عالم را بساخت  
فرقت، از قهرش گر آبستن است  
تا دهد جان را فراقش گوشمال  
گفت پیغمبر که حق فرموده است:  
آفریدم تا ز من سودی کنند  
نیز برای آن که من سودی کنم  
چند روزی که ز پیشم رانده است  
کز چنان روی چنین قهر، ای عجب  
من سبب را ننگرم کآن حادث است  
لطف سابق را نظاره می‌کنم  
ترک سجده از حسد گیرم که بود  
هر حسد از دوستی خیزد یقین  
هست شرط دوستی غیرت بری  
چون که بر نطعش جز این بازی نبود  
آن یکی بازی که من بد باختم  
در بلا هم می‌چشم لذات او  
چون رهاند خویشتن را ای سره؟  
جزو شش از کل شش چون وارهد؟  
خود اگر کفر است اگر ایمان او  
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم

گاهوارم را که جنبانید؟ او  
که مرا پرورد جز تدبیر او؟  
کی توان او را ز مردم واگشود؟  
بسته کی گردند درهای کرم؟  
قهر بر روی چون غباری از غش است  
ذره‌ها را آفتاب او نواخت  
بهر قدر وصل او دانستن است  
جان بداند قسدر ایام وصال  
قصد من از خلق، احسان بوده است  
تا ز شهدم دست آلودی کنند  
وز برهنه من قیایی برکنم  
چشم من بر روی خویش مانده است  
هر کسی مشغول گشته در سبب  
زان که حادث حادثی را باعث است  
هر چه آن حادث، دو پاره می‌کنم  
آن حسد از عشق خیزد، نه از جحود  
گر شود با دوست غیری همنشین  
همچو بعد عطسه، گفتن: دیر زی  
گفت: بازی کن چه دانم برفزود؟  
خویشتن را در بلا انداختم  
مات اویم، مات اویم، مات او  
هیچ کس در شش جهت زین شش دره؟  
خاصه که بی چون مر او را کج نهد  
دست‌باف حضرت است و آن او  
تو بنال از شر این نفس لثیم

من ز بد بی زارم و از حرص و کین  
انتظارم تا دیم گردد تجوز  
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن  
امتحان نقد و قلم کرد حق  
صیرفی ام، قیمت او کرده ام  
شاخه های خشک را برمی کنم  
تا پدید آید که حیوان جنس کیست  
هست در گرگی و آهویی شکی؟  
تا کدامین سو کند او گام تیز  
ورگیا خواهد، یقین آه ورگ است  
زاد از این هر دو، جهانی خیر و شر  
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن  
وز غذای روح خواهد، سرور است  
وز رود در بحر جان، یابد گهر  
لیک این هر دو به یک کسار اندرند  
دشمنان شهوات عرضه می کنند  
داعیم من، خالق ایشان نیم  
زشت را و خوب را آینه ام  
کین سیه رو می نماید مرد را  
جرم او را نه که روی من زدود  
تا بگویم زشت کو و خوب کو؟  
اهل زندان نیستم ایزد گواست  
تربیت ها می کنم من دایه وار  
می برم تا وارهد از پشک مشک  
مر مرا چه می بری سر بی خطا؟

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین  
من بدی کردم، پشیمانم هنوز  
متهم گشتم میان خلق من  
امتحان شیر و کلبه کرد حق  
قلب را من کی سیه رو کرده ام؟  
نیکوان را ره نمایی می کنم  
این علف ها می نهم، از بهر چیست؟  
گرگ از آهو چو زاید کودکی  
تو گیاه و استخوان پیشش بریز  
گر به سوی استخوان آید، سگ است  
قهر و لطفی جفت شد با یکدیگر  
تو گیاه و استخوان را عرضه کن  
گر غذای نفس خواهد، ابر است  
گر کند او خدمت تن، هست خیر  
گر چه این دو مختلف خیر و شرند  
انسیا طاعات عرضه می کنند  
نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم  
خوب را من زشت سازم؟ رب نیم  
سروخت هندی آینه از درد را  
گفت آینه گناه از من نبود  
او مرا غماز کرد ای خوب رو  
من گواهم، برگز آن زندان کجاست؟  
هر کجا بینم نهال میوه دار  
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک  
خشک گوید باغبان را کای فتن

باغبان گوید: خمش ای زشت خو  
بساغبان گوید اگر مسعودی  
خشک گوید راستم من، کژ نیم  
جساذب آب حیاتی گشته‌ای  
بس نباشد خشکی تو جرم تو؟  
تخم تو بد بوده است و اصل تو  
تو چرا بی جرم می‌بری بیم؟  
کاشکی تر بودی، و کژ بودی  
اندر آب زندگی آغشته‌ای  
با درخت خوش نبوده وصل تو

### عجز بهتر مایه پرهیزگار

نیست قدرت هر کسی را سازگار  
فقر از این رو فخر آمد جاودان  
عجز، بهتر مایه پرهیزگار  
زان غنا و زین غنا موجود شد  
که به تقوا ماند دست نارسان  
آدمی را عجز و فقر آمد امان  
آن غم آید ز آرزوهای فضول  
آرزوی گل بود گل خواره را  
خنجر و شمشیر اندر آستین  
نفس را تسبیح و مصحف در یمین  
خویش با او هم سیر و هم سر مکن  
مصحف و سالوس او باور مکن  
و اندر اندازد تو را در قعر او  
سوی حوضت آورد بهر وضو  
دام دان، گرچه ز دانه گویدت  
دشمن از چه دوستانه گویدت  
گر به تن لطفی کند، آن قهر دان  
گر تو را قندی دهد، آن زهر دان  
دشمنان را بازشناسی ز دوست  
چون قضا آید، نبینی غیر پوست  
ناله و تسبیح و روزه ساز کن  
چون چنین شد، ابتهال آغاز کن  
زیر سنگ مکر بد ما را مکوب  
ناله می‌کن، کی تو علام الغیوب  
شیر را مگمار بر ما زین کمین  
گر سگی کردیم، ای شیر آفرین

آب خوش را صورت آتش مده  
از شراب قهر چون مستی دهی  
چیست مستی؟ بند چشم از دید چشم  
چیست مستی؟ حس‌ها مبدل شدن  
چون قضا آید، شود دانش به خواب  
از قضا، این تعیبه کی نادرست؟  
این قضا ابری بود خورشید پوش  
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت  
گر قضا پوشد سیه همچون شب  
گر قضا صد بار قصد جان کند  
این قضا صد بار اگر راحت زند  
از کرم دان این که می‌ترساند

اندر آتش صورت آبی منه  
نیستها را صورت هستی دهی  
تا نماید سنگ گوهر، پشم پشم  
چوب گز اندر نظر صندل شدن  
مه سیه گردد، بگیرد آفتاب  
از قضا دان، کو قضا را منکر است  
شیر و ازدرها شود زر همچو موش  
زور را بگذاشت او زاری گرفت  
هم قضا دستت بگیرد عاقبت  
هم قضا دستت دهد، درمان کند  
بهر فراز چرخ، خرگاهت زند  
تا به ملک ایمنی بنشاندت

### غرقه گشته جانی می‌کند

مرد غرقه گشته جانی می‌کند  
تا کدامش دست گیرد در خطر  
دوست دارد دوست، این آشفته‌گی  
آن که او شاه است، او بی‌کار نیست  
بهر این فرمود رحمان، ای پسر  
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش  
تا دم آخر، دمی آخر بود

دست را در هر گیاهی می‌زند<sup>۱</sup>  
دست و پای می‌زند از بیم سر  
کوشش بیهوده به از خفتگی  
ناله، از وی طرفه، کو بیمار نیست  
«کُلْ یوم هو فی شأن»<sup>۲</sup> ای پسر  
تا دم آخر، دمی فارغ مباش  
که عنایت با تو صاحب سر بود

۱ - بنابر مثل معروف «الفريق یثقیث بکل حشیش».

۲ - اشاره به آیه: ۲۹ سوره: الرحمن.

## جان دهی بهر حق جانت دهند

آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق، نانت دهند	جان دهی از بهر حق، جانت دهند
گسر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهی پایمال؟
هر که کارد، گردد انبارش تهی	لیک اندر مزرعه باشد بهی
وان که در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفی است در اثبات جو	صورت صفر است، در معنات جو
جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بحر

## هر رنجی ز مردن پاره‌ای است

عاقل اندر پیش و نقصان ننگرد	زان که هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیلی تیره رو	چون نمی‌پاید دمی، از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور	می‌زید خوش عیش بی زیر و زیر
شکر می‌گوید خدا را عندلیب	کاعتماد رزق بر توست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید	از همه سردار ببردیده امسید
همچنین از پشه گیری تا به فیل	شد عیال الله حق نعم المعیل
این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست	از بخار و گردباد و بود ماست
این غمان بیخ کن از داس ماست	این چنین شد وان چنان و سواس ماست
دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است	جزو مرگ از خود بران، گر چاره‌ای است
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت	دان که کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ از گشت شیرین مر تو را	دان که شیرین می‌کند گل را خدا



دردها، از مرگ می آید رسول  
هر که شیرین می زید، او تلخ مرد  
گوسفندان را ز صحرای می کشند  
از رسولش رو مگردان ای فضول  
هر که او تن را پرستد، جان نبرد  
آن که فربه تر، مر او را می کشند

### امتحان کن فقر را روزی دو تو

مال و زر، سر را بود همچون کلاه  
آن که زلف و جعد رعنا باشدش  
مرد حق باشد به مانند بصر  
وقت عرضه کردن، آن برده فروش  
ور بود عیبی برهنش کی کند؟  
گوید این، شرمنده است از نیک و بد  
خواجه در عیب است غرقه، تا به گوش  
کز طمع، عیش نبیند طامعی  
ور گدا گوید سخن چون زرکان  
کار درویشی و رای ملک و مال  
زان که درویشان و رای ملک و مال  
حق تعالی، عادل است و عادلان  
آن یکی را نعمت و کالا دهند  
آتش سوزد که دارد این گمان  
«فقر فخری» از گزاف است و مجاز؟  
امتحان کن فقر را روزی دو تو  
صبر کن با فقر بگذار این ملال  
سرکه مفروش و هزاران جان ببین  
گل بود آن گسر کله سازد پناه  
چون کلاهش رفت، خوش تر آیدش  
پس برهنه به که پوشیده نظر  
بسرکند از بسته جامه عیب پوش  
بل به جامه خدعه ای با وی کند  
از برهنه کردن، او از تو رمد  
خواجه را مال است و مالش عیب پوش  
گشت دلهارا، طمع ها مانعی  
ره نیابد کاله او در دکان  
سوی درویشان به منگر مست مست  
روزی دارند خاص از ذوالجلال  
کسی کنند استمگری بر بی دلان؟  
وین دگر را بر سر آتش نهند  
بر خدا و خالق هر دو جهان  
نی، هزاران عز پنهان است و ناز؟  
تا به فقر اندر، غنا بینی دو تو  
زان که در فقر است نور ذوالجلال  
از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی کش نگر      همچو گل آغشته اندر نیشکر  
ای دریغا مر تو را کنجا بدی      تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

### بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان

این سخن شیر است در پستان جان      بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان  
مستمع چون تشنه و جوینده شد      واعظ از مرده بود، گوینده شد  
مستمع چون تازه آمد بی ملال      صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال  
چون که نامحرم در آید از درم      پرده در<sup>۱</sup> پنهان شوند اهل حرم  
ور در آید محرمی، دور از گزند      برگشایند آن ستیران روی بند  
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند      از بـرای دیدهٔ بی‌نا کنند  
کی بود آواز چنگ و زیر و بم      از بـرای گوش بی حس اَصم؟  
مُشک را بیهوده حق خوش دم نکرده      بهر حس کرد و پی اخشم نکرد  
حق، زمین و آسمان بر ساخته      در میان، بس نار و نور افراخته  
این زمین را از برای خاکیان      آسمان را مسکن افلاکیان  
مرد سقلی دشمن بالا بود      مشستری هر مکان پیدا بود  
گر جهان را پر دُر مکنون کنم      روزی تو چون نباشد، چون کنم

## زیرک آنکه عاقبت بیند

ای بسا شیرین که چون شکر بود  
آن که زیرک تر، به بو بشناسدش  
پس لبش ردش کند پیش از گلو  
و آن دگر را در گلو پیدا کند  
و آن دگر را در حدث سوزش دهد  
و آن دگر را بعد ایام و شهر  
ور دهندش مهلت اندر قعر گور  
هر نبات و شگری را در جهان  
سألها باید که اندر آفتاب  
باز تره در دو ماه اندر رسد  
بهر این فرمود حق، عز و جل  
این شنیدی، مو به مویت گوش یار  
آب حیوان خوان، مخوان آن را سخن  
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق  
در مقامی هست، این هم زهر مار  
در مقامی زهر و در جایی دوا  
گر چه آنجا او گزند جان بود  
آب در غوره ترش باشد و لیک  
باز در تخم او شود تلخ و حرام

لیک زهر اندر شکر مضمحل بود  
و آن دگر، چون بر لب و دندان زدش  
گر چه نمره می زند شیطان: «کُلُوا»  
و آن دگر را در بدن رسوا کند  
خرج آن از دخل آموزش دهد  
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور  
لابد آن پیدا شود يوم النشور<sup>۱</sup>  
مهلتی پیدا است از دور زمان  
لعل یابد رنگ و رخسانی و تاب  
بباز تا سالی گل احمر رسد  
سورة انعام در ذکر اجل  
آب حیوان است، خوردی نوش یار  
روح نو بین در تن معنی کهن  
همچو جان آن سخت پیدا و دقیق  
از تصاریف خدای خوشگوار  
در مقامی کفر و در جایی روا  
چون بدین جا در رسد، درمان بود  
چون به انگوری رسد، شیرین و نیک  
در مقام سرکگی نعم الإدام

### گر ولی زهری خورد نوشی شود

<p>ور خورد طالب، سیه هوشی شود          که مده غیر مرا این ملک دست          این حسد را مآند، امّا آن نبود          سِرّ «مِن بعدی» ز بخل آن مدان          مو به مو ملک جهان بد بیم سر          امتحانی نیست ما را مثل این          بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو          موج آن ملکش فرو می‌بست دم          بر همه شاهان عالم رحم کرد          بسا کمالی ده، که تو دادی مرا          او سلیمان است، آن کس هم منم          خورد معنی چبود؟ منم نی مدعی</p>	<p>گر ولی زهری خورد، نوشی شود          «رَبِّ هِب لی» از سلیمان آمده است          تو مکن با غیر من این لطف و جود          نکته «لاینبفی» می‌خوان به جان          بلکه اندر ملک دید او صد خطر          بیم سر یا بیم سِر یا بیم دین          پس سلیمان همّتی باید که او          با چنان قوت که او را بود هم          چون برو بنشست زین اندوه گرد          شد شفیع و گفت این ملک و لرا          هر که را بدهی و بکنی آن کرم          او نباشد بعدی، او باشد معنی</p>
--	---

### شاهدت گه راست باشد گه دروغ

<p>نیست اندر دوستی الا صور          بر محبّت‌های مضمّر در خفا          بر محبّت‌های سِر، ای ارجمند          مست گاهی از می و گاهی ز دوغ          های و هوی سر گرانیها کند          تا گمان آید که او مست است و لاست          تا نشان باشد بر آنچه مضمّر است</p>	<p>هدیه‌های دوستان با همدگر          تا گواهی داده باشد هدیه‌ها          زان که احسان‌های ظاهر شاهدند          شاهدت گه راست باشد گه دروغ          دوغ خورده مستی پیدا کند          آن مرائی در صیام و در صلاست          حاصل، افعال برونی دیگر است</p>
---	---

تا شناسیم آن نشان کج ز راست  
آن که او ی‌نظر بنور الله بود  
همچو خویشی، کز محبت مخبر است  
مراثر را یا سببها را غلام  
زفت کرده وز اثر فارغ کند  
چون محبت نور خود زد بر سپهر  
این سخن، لیکن بجو تو، والسلام  
چون به ماهیت روی، دورند سخت

یا رب این تمیز ده ما را به خواست  
حس ورا تمیز، دانی جو شود  
ور اثر نبود، سبب هم مظهر است  
نبود آن که نور حقش شد امام  
تا محبت در درون شعله زند  
حاجتش نبود پی اعلام مهر  
هست تفصیلات تا گردد تمام  
در دلالت همچو آبند و درخت

### چون صفیری بشنوی از مرغ حق

ظاهرش را یاد گیری چون سبق  
سر خیال محض را، ذاتی کنی  
که نباشد زان خبر اقوال را  
صد قیاس و صد هوس اندوختی<sup>۱</sup>  
دل به رضوان و ثواب آن دهند  
بس گذر کان را تو پنداری صفی  
در میفتید از مقامات سما  
بر منی و خویش بین لعنت کنید  
سرنگون افتید در قعر زمین

چون صفیری بشنوی از مرغ حق  
وانگهی از خود قیاساتی کنی  
اصطلاحاتی است مر ابدال را  
منطق الطیری به صوت آموختی  
بس کسان کایشان ز طاعت گمراه اند  
خود، حقیقت معصیت باشد خفی  
هین به عکسی یا به ظنی هم شما  
بر بدی‌های بدان رحمت کنید  
هین مبادا غیرت آید از کمین



## خلق اطفالند جز مست خدا

خلق اطفالند، جز مست خدا  
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان  
جمله با شمشیر چوبین جنگشان  
همچو طفلان جملشان دامن سوار  
جمله شان گشته سواره بر نبی  
حاملند و خود ز جهل افراشته  
باش تا روزی که محمولان حق  
از حق «أَنَّ الظَّنَّ لَا يَغْنَى»<sup>۲</sup> رسید  
علم های اهل دل حمالشان  
علم، چون بر دل زند، یاری شود  
علم، کان نبود ز هو بی واسطه  
هین مکش بهر هوا آن بار علم  
تا که بر رهوار علم آبی سوار  
از هواها کی رهی بی جام هو؟  
از صفت وز نام چه زاید؟ خیال  
دیده ای دلال بی مدلول هیچ؟  
هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟

نیست بالغ، جز ز رهیده از هو  
جمله بی معنی و بی مغز و میان<sup>۱</sup>  
جمله در لایستغمی آهنگشان  
گوشه دامن گرفته اسب وار  
کاین براق ماست یا دلدل پی  
راکب و محمول ره پنداشته  
اسب تازان بگذرند از نه طبق  
مرکب ظن بر فلک ها کی دوید؟  
علم های اهل تن احمالشان  
علم چون بر تن زند، یاری شود  
آن نپاید، همچو رنگ ماشطه  
تا ببینی در درون انبار علم  
بعد از آن افتد تو را از دوش بار  
ای ز هو قانع شده با نام هو  
وان خیالش هست دلال وصال  
تا نباشد جاده، نبود خول هیچ  
یا ز گاف و لام کل، گل چیده ای؟

۱ - در نسخه فونیه: «مهان».

۲ - آیه: ۳۶ سوره یونس.

## پاک کن خود را از خود

<p>پاک کن خود را از خود هین یک سری در ریاضت آینه بیرنگ شو تا بینی ذات پاک صاف خود بی کتاب و بی معید و اوستا کو بود هم گوهر و هم همتم که من ایشان را همی بینم بدان بلکه اندر مشرب آب حیات</p>	<p>گر ز حرف و نام خواهی بگذری همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو خوش را صافی کن از اوصاف خود بینی اندر دل علوم انبیا گفت پیغمبر: که هست از اتم مر مرا زان نور بیند جانشان بی صحیحین و احادیث و روات</p>
--	--

## در وصف اهل معرفت و صفا

<p>هر دلی بیند خوبی بی درنگ رایت عین الیقین افراشتند نحر و بحر آشنایی یافتند می کنند این قوم بر وی ریشخند بر صدف آید ضرر، نی بر گهر لیک محو و فقر را برداشتند لوح دلشان را پذیرا یافته است ساکتان «مقعد صدق»<sup>۱</sup> خدا</p>	<p>اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ نقش و قشر علم را بگذاشتند رفت فکر و روشنایی یافتند مرگ، کاین جمله از او در وحشتند کس نیابد بر دل ایشان ظفر گر چه نحو و فقه را بگذاشتند تا نقوش هشت جنت تافته است برترند از عرش و کرسی و خلا</p>
--	---

۱ - اشاره به آیه «مقعد صدق عند ملک مقتدره سوره القمر، آیه ۵۵

## صوفی سواد و حرف نیست

دَفتَر صوفی سواد و حرف نیست  
 زاد دانشمند آثار قلم  
 همچو صیّادی سوی اشکار شد  
 چند گاهش گام آهو در خور است  
 چون که شکر کام کرد و ره برید  
 رفتن یک منزلی بر بوی ناف  
 آن دلی کو مطلع مهتاب‌هاست  
 با تو دیوار است با ایشان در است  
 آنچه تو در آینه بینی عیان  
 پیر ایشانند کاین عالم نبود  
 پیش از این تن عمرها بگذاشتند  
 پیشتر از نقش جان پذیرفته‌اند  
 پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند  
 بی دماغ و دل پر از فکرت بدند  
 آن عیان نسبت به ایشان فکرت است  
 فکرت از ماضی و مستقبل بود  
 دیده خود بی کیف هر باکیف را  
 در دل انگور می را دیده‌اند  
 پیشتر از خلقت انگورها  
 در ترموز گرم می بینند دی  
 این فلک در دور ایشان جرعه نوش  
 چون از ایشان مجتمع بینی دو یار

جز دل اسفید همچون برف نیست  
 زاد صوفی چیست؟ آثار قدم  
 گام آهو دید بر آثار شد  
 بعد از آن خود ناف آهو رهبر است  
 لاجرم زان کام در کامی رسید  
 بهتر از صد منزل گام و طواف  
 بهر عارف قُتِحَتْ ابواب‌هاست  
 با تو سنگ و با عزیزان گوهر است  
 پیر اندر خشت بیند بیش از آن  
 چنان ایشان بود در دریای جود  
 پیشتر از کشت بر برداشتند  
 پیشتر از بحر، دُر‌ها سفته‌اند  
 پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند  
 بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند  
 ورنه خود نسبت به دوران رؤیت است  
 چون که زین دور است، مشکل حل شود  
 دیده پیش از کان صحیح و زیف را  
 در فنای محض شیء را دیده‌اند  
 خورده می‌ها و نموده شورها  
 در شعاع شمس می بینند فسی<sup>۱</sup>  
 آفتاب از جودشان زربفت پوش  
 هم یکی باشند، هم ششصد هزار

بر مثال موج‌ها اعدادشان  
مفترق شد آفتاب جانها  
چون نظر در قرص داری، خود یکی است  
تفرقه، در نور حیوانی بود  
چون که حق «رَشَّ علیهم نوره»  
یک زمان بگذار ای همره ملال  
در میان ناید جمال حال او  
چون که من از خال خوبش دم زدم  
همچو موری اندر این خرمن خوشم  
در عدد آورده باشد بادشان  
در درون روزن ابدان‌ها  
و آن که شد محبوب ابدان، در شکی است  
نفس واحد، روح انسانی بود  
مفترق هرگز نکرده نور او  
تا بگویم وصف حالی زان جمال  
هر دو عالم چیست؟ عکس خال او  
نطق می‌خواهد که بشکافد تنم  
تا فزون از خویش باری می‌کشم

### در متابعت اهل صفا و دوری از اهل جفا

راست کن اجزات را از راستان  
هم ترازو را ترازو راست کرد  
هر که با ناراستان هم سنگ شد  
رو «اشدءا علی الکفار»<sup>۱</sup> باش  
بر سر اغیار چون شمشیر باش  
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند  
آتش اندر زن به گرگان چون سپند  
راست کن اجزات را از راستان  
هم ترازو را ترازو کاست کرد  
در کجی افتاد و عقلش دنگ شد  
خاک بر دلداری اغیار باش  
هین مکن روباه بازی، شیر باش  
زان که آن خاران عدو این گلند  
زان که این گرگان عدو یوسفند

### عشوه‌های یار بد می‌نوش هین

<p>دام بین، ایمن مرو تو بر زمین تا چو قصّایی گشت از دوست پوست دم دهد تا خورثت ریزد زار زار ترک عشوه اجنبی و خویش کن بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان کار خود کن کار بیگانه مکن کسز برای اوست غمناکی تو جوهر خود را نسبینی قریبی روز مردن گند او پیدا شود مشک چبود؟ نام پاک ذوالجلال روح را در قمر گلخن می‌نهد گسنداها از کفر بر ایمان او</p>	<p>عشوه‌های یار بد می‌نوش هین دم دهد گوید تو را ای جان دوست سر نهد در پای تو قصّاب‌وار همچو شیری صید خود را خویش کن همچو خادم دان مراعات خسان در زمین مردمان خانه مکن کیست بیگانه؟ تن خاکی تو تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی گر میان مشک تن را جا شود مشک را بر تن مزن بر دل بسمال آن منافق مشک بر تن می‌نهد بر زبان نام حق و در جان او</p>
---	---

### اصل کینه دوزخ است

<p>گورشان پهلوی گمراهان نهند جزو آن کلّ است و خصم دین تو جزو سوی کلّ خود گیرد قرار عیش تو باشد ز جنّت پایدار کی دم باطل قرین حق شود؟ مابقی تو استخوان و ریشه‌ای ور بود خاری، تو هیمة گلخنی</p>	<p>کین مدار، آنها که از کین گمرهند اصل کینه دوزخ است و کین تو چون تو جزو دوزخی پس هوش دار ور تو جزو جنتی ای نامدار تلخ با تلخان یقین ملحق شود ای برادر تو همین اندیشه‌ای گر گل است اندیشه تو، گلشنی</p>
--	---



گر گلابی، بر سرو جیبت زنند      ورتو چون بئولی، برون افکنند

### در نکوهش مقام و ثروت و آنچه در غیر راه کمال است

این همه عالم طلبکار خوشند      طالب زر گشته جلمه پیر و خام  
پرتوی بر قلب زد، خالص بین      گر محک داری، گزین کن و نه رو  
یا محک باید درون جان خویش      بانگ غولان هست بانگ آشنا  
بانگ می دارد که هین ای کاروان      نام هر یک می برد غول: ای فلان  
چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو      از درون خویش این آوازا  
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز      تا بود کز دیدگان هفت رنگ  
رنگ ها بینی به جز این رنگ ها      گوهری چه، بلکه دریایی شوی  
کار کن، در کار گه باشد نهان      کار، چون بر کار کن پرده تنید  
پس در آدر کار گه، یعنی عدم      کار گه، چون جای روشن دیده گیت  
رو به هستی داشت فرعون عنود      لاجرم می خواست تبدیل قدر  
و ز خوش تزویر اندر آتشند      لبیک قلب از زر نداند چشم عام  
بی محک زر را مکن از ظن گزین      نزد دانا خویشتن را کن گرو  
ور ندانی ره، مرو تنها ز پیش      آشنایی که کشد سوی فنا  
سوی من آید، نک راه و نشان      تا کند آن خواجه روا از آفلان  
سال خواهم، جاه خواهم آبرو      صنع کن تا کشف گردد رازها  
چشم ترگس را از این کرکس بدوز      دیده ای پیدا کند صبر و درنگ  
گوهر آن بینی به جای سنگ ها      آفتابی چرخ پیمایی شوی  
تو برو در کار گه بینش عیان      خارج آن کار نتوانیش دید  
تا بینی صنع و صانع را به هم      پس برون کار گه پوشید کیست  
لاجرم از کار گاهش کور بود      تا قضا را بازگرداند ز در

<p>زان قضا بر سبَلتِ آن حیلہ مند صد هزاران طفل گشت او بی گناه تا کہ موسیٰ نبی ناید برون آن همه خون کرد و موسی زاده شد گر بدیدی<sup>۱</sup> کارگاه لایزال اندرون خانہ اش موسی معاف همچو صاحب نفس کو تن پرورد کاین عدو و آن حسود و دشمن است او چو موسی و تنش فرعون او نفس اندر خانہ تن نازنین</p>	<p>زیر لب می کرد هر دم ریشخند تا بگردد حکم و تقدیر اله کرد در گردن هزاران ظلم و خون وز برای قهر او آماده شد دست و پایش خشک گشتی از خیال وز برون می گشت طفلان را گزاف بر دگر کس ظنّ حقدی می برد خود حسود و دشمن او آن تن است او به بیرون می دود که کو عدوت؟ بر دگر کس دست می خاید به کین</p>
---	---



حکایت

مرا تھیہ تکبیر چہ بگویم سیدی

<p>آن یکی از خشم مادر را بگشت آن یکی گفتش کہ: از بد گوہری ہی تو مادر را چرا کشتی بگو گفت: کاری کرد کان عارِ وی است گفت: آن کس را بکش ای محتشم کشم او را، رستم از خونہای خلق</p>	<p>هم ز زخم خنجر و ہم زخم مشت یاد نساوردی تو حق مادری؟ او چه کرد آخر بگو ای زشت خو؟ گشتمش کان خاک ستارِ وی است گفت: پس هر روز مردی را کشم؟ نای او بُرم، بہ است از نای خلق</p>
---	---

۱. گر بدیدی: اگر او می دیدید.

## نفس توست آن مادر بد خاصیت

نفس توست آن مادر بد خاصیت      که فساد اوست در هر ناحیت  
 همین بگش او را که بهر آن دنی      هر دلی قصد عزیزی می‌کنی  
 از وی این دنیای خوش بر توست تنگ      از پی او با حق و با خلق جنگ  
 نفس گشتی باز رستی ز اعتذار      کس تو را دشمن نماند در دیار

## سؤال و جواب

گر شکال آرد کسی برگفت ما      از برای انبیا و اولیا  
 کانبیا را نی که نفس کشته بود؟      پس چراشان دشمنان بود و حسود؟  
 گوش نه تو ای طلب‌کار صواب      بشنو این اشکال و شبهت را جواب:  
 دشمن خود بوده‌اند آن منکران      زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان  
 دشمن آن باشد که قصد جان کند      دشمن آن نبود که خود جان می‌کند  
 نیست خفاشک عدوی آفتاب      او عدوی خویش آمد ز احتجاب

دشمن آن باشد کزو آید عذاب  
منايع خويشند جمله کافران  
کی حجاب چشم آن فردند خلق؟  
گر شود بیمار دشمن با طیب  
در حقیقت دشمن جان خودند  
گر تو را حق آفریند زشت‌رو  
تو حسودی، کز فلان من کمترم  
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است  
آن بسلیس از ننگ و عار کمتری  
از حسد، می‌خواست تا بالا بود  
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت  
بسم الحکم نامش بد و بوجهل شد  
من ندیدم در جهان جستی و جوی  
منايع آید لعل را از آفتاب  
از شماع جوهر پیغمبران  
چشم خود را کور و کر کردند خلق  
ور کنند کودکی عداوت با ادیب  
راه عقل و جان خود را می‌زنند  
هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو  
چه فزاید کمتری در احترام  
بلکه از جمله کمی‌ها بدتر است  
خویش را افکند در صد ابتری  
خود چه بالا بلکه خون بالا بود  
از حسد خود را به بالا می‌فراشت  
ای بسا اهل حسد نااهل شد  
هیچ اهلیت به از خوی نکر

### هر که را باشد طمع الکن شود

صاف خواهی چشم عقل و سمع را  
هر که را باشد طمع، الکن شود  
پسپیش چشم او خیال جاه و زر  
جز مگر مستی که از حق پُر بود  
هر که از دیدار برخوردار شد  
بر دران تو پرده‌های طمع را  
با طمع کی چشم دل روشن شود؟  
همچنان باشد که موی اندر بصر  
گر چه بدهی گنج‌ها، او حُر بود  
این جهان در چشم او مردار شد

## به هر دوری ولی قائم است

تا پدید آید حسدها در قلق  
حسد حق، هیچ دّیاری نبود  
زان سبب با او حسد برداشتی  
پس حسد نباید کسی را در قبول  
تا قیامت آزمایش دایم است  
هر کسی کو شیشه دل باشد، شکست  
خواه از نسل عمر، خواه از علی است  
هم نهان و هم نشسته پیش رو  
آن ولی کسّم از او، قنديل اوست  
نور را در مرتبه ترتیب‌هاست  
پرده‌های نور دان چندین طبق<sup>۱</sup>  
ضعف صفند این پرده‌هاشان تا امام  
چشمشان طاقت ندارد نور پیش  
تاب ندارد او شعاع بیشتر  
رنج جان و فتنه این احوال است  
چون ز هفتصد بگذرد او یم<sup>۲</sup> شود  
کی صلاح آبی<sup>۳</sup> و سیب تراست  
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف  
کو جذوب تابش آن ازدهاست  
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

انسیا را واسطه زان کرد حق  
زان که کس را از خدا عاری نبود  
آن کی کمتر<sup>۱</sup> مثل خود پنداشتی  
چون مقرر شد بزرگی رسول  
پس به هر دوری ولی قائم است  
هر که را خوی نکو باشد، برست  
پس امام حقّ قایم آن ولی است  
مهدی و هادی وی است ای راه جو  
او چو نور است و خرد جبریل اوست  
وان که از قنديل کمّ مشکات ماست  
زان که هفتصد پرده دارد نور حق  
از پس هر پرده قومی را مقام  
اهل صف آخرین از ضعف خویش  
وان صف پیش از ضعیفی بصر  
روشنایی کو حیات اول است  
احوالی‌ها اندک اندک کم شود  
آتشی کا‌صلاح آهن یا زر است  
سیب و آبی، خامی دارد خفیف  
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست  
هست آن آهن فقیر سخت‌کش

۱ - کیش: که او را.

۲ - اشاره به آیه: «اللّه نور السموات و الارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح المصباح فی زجاجة...» سوره: نور

۳ - یَمّ، دریا.

آیه ۳۵.

۴ - آبی: گلابی.



<p>در دل آتش رود بی واسطه          پختگی ز آتش نیابند و خطاب          همچو پا را در روش پاتابه‌ای          شعله‌ها را با وجودش رابطه است          می‌رسد از واسطه این دل به فن          دل نجوید تن چه داند جست و جو؟          پس نظرگاه خدا دل، نه تن است          با دل صاحب‌دلی کو معدن است          لیک ترسم تا نلغزد وهم عام          این که گفتم هم بُد جز بی خودی          سرگدا را دستکه<sup>۱</sup> بر در بود</p>	<p>حاجب آتش بود بی واسطه          بی حاجبی آب و فرزندان آب          واسطه دیگری بود یا تابه‌ای          پس فقیر آن است کو بی واسطه است          پس دل عالم وی است زیرا که تن          دل نباشد تن چه داند گفت و گو؟          پس نظرگاه شمع آن آهن است          باز این دلهای جزوی چون تن است          بس مثال و شرح خواهد این کلام          تا نگردد نیکویی ما بدی          پای کج را کفش کج بهتر بود</p>
--	---

### علم و معرفت بی قابلیت حاصل نگردد

<p>می نتابد می‌رود تا اصل نور          می‌رود چون کفش کج در پای کج          چون که نااهلی، شود از تو بری          و چه میلافی، بیانش می‌کنی          بندها را بگسلد بهر گریز          علم باشد مرغ دست آموز تو</p>	<p>پس کلام پای در دلهای کور          وان فسان دیو در دلهای کج          گر چه حکمت را به تکرار آوری          و چه بنویسی، نشانش می‌کنی          او ز تو رو در کشد ای پر ستیز          و ر نخوانی و ببیند سوز تو</p>
--	--

## نشانه‌های قابلیت

دان که روح خوشه غیبی ندید  
التجافی مسنگ من دارالفرور  
آب شیرین را ندیده است او مدد  
روی ایمان را ندیده جان او  
از ره و رهزن، ز شیطان رجیم  
در مقام اصل، او ساکن شود  
کاصل او آمد، بود در اصطکاک  
در غریبی چاره نبود ز اضطراب  
دیو را بروی دگر دستی نماند  
در زبان دارد، ندارد هیچ جان  
گفت او را کی بود جان و ثمر؟  
او به جان لرزان تر است از برگ کاه  
در حدیثش لرزه هم مضمهر بود  
با سخن هم نور را همره کند  
تا حدیث را شود نور و روی  
آسمان هرگز نیارد غیر پاک  
ناودان بارش کند، نبود به کار  
آب اندر ابر و دریا فطرتی است  
وحی و مکشوف است مثل آسمان

نفس تو تا مست ثقل است و نبید  
که علامات است زان دیدار نور  
مرغ کو بر آب شسوری می‌تند  
بلکه تقلید است آن ایمان او  
پس خطر باشد مقلد را عظیم  
چون بسیند نور، او ایمن شود  
تا کف دریا نیاید سوی خاک  
خاکی است آن کف، غریب است اندر آب  
چون که چشمش باز شد وان نقش خواند  
آن مقلد صد دلیل و صد بیان  
چون که گوینده ندارد جان و فر  
می‌کند گسستاخ مردم را به راه  
پس حدیثش گر چه بس با فر بود  
شیخ نورانی ز ره آگه کند  
جهد کن تا مست و نورانی شوی  
هر چه گویی باشد آن هم نور ناک  
آسمان شو، ابر شو، باران ببار  
آب اندر ناودان عاریتی است  
فکر و اندیشه است مثل ناودان

### مثل

در تک آب از ببینی صورتی  
لیک تا آب از قذی<sup>۱</sup> خالی شدن  
تا نماند تیرگی و خس در او  
جز گل آبه در نت کو ای مقل؟  
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور  
پس تو را باطن مصفی نشده  
کی شناسی گر خیالی سرکند  
چون نباشد نور دل، دل نیست آن  
جو که آبش هست، جو خود آن بود  
این نه مردانند اینها صورتند  
عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی  
تسویه شرط است در جوی بدن  
تا امین گردد، نماید عکس رو  
آب صافی کن ز گل ای خصم دل  
خاک ریزی اندر این جو بیشتر  
خانه پر از دیو و نسناس و دده  
کز کد امین مکمنی سر برزند؟  
چون نباشد روح، جز گل نیست آن  
آدمی آن است، کورا جان بود  
مردۀ نماند و کشته شهوتند

### هین چه می جویی به سوی هر دکان

آن یکی با شمع برمی گشت روز  
بوالفضولی گفت او را ای فلان  
هین چه می گردی تو جویان با چراغ  
گفت می جویم به هر سو آدمی  
گفت مردی با وی: این بازار پر  
گفت خواهم مرد، بر جاده دو ره  
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟  
کو در این دو حال مردی در جهان  
گرد بازاری دلش پر عشق و سوز  
هین چه می جویی به سوی هر دکان؟  
در میان روز روشن چیست لاغ<sup>۲</sup>؟  
که بود حمی از حیات آن دمی  
مرد مانند آخرای دانای حر  
در ره خشم و به هنگام شره  
طالب مردی دو آنم کو بکو  
تا فدای او کنم امروز جان؟

۲- لاغ: شوخی.

۱- قذی: آلودگی، کثافت.

غافل از حکم قضایی، بین تو نیک  
 فرع ماییم، اصل احکام قدر  
 صد عطار را قضا ابله کند  
 آب گرداند حدید و خار را  
 خام خامی، خام خامی، خام خام  
 آب جو را هم بین آخر، شها  
 در میان خاک بنگر باد را  
 من به هر موی صبری دادمت  
 صبر دیدی، صبر گردان را نگر  
 سر برون کن، هین بین تیزاب را  
 دید آن را بس علامت هاست نیک  
 حیرت باید، به دریا در نگر

گفت: نادر چیز می جویی ولیک  
 ناظر فرعی، ز اصلی بی خبر  
 چرخ گردان را قضا مکره<sup>۱</sup> کند  
 تنگ گرداند جهان چاره را  
 ای قراری داده ره را گام گام  
 چون بدیدی گردش سنگ آسیا  
 خاک را دیدی بر آمد بر هوا  
 گفت حق ایوب را در مکرم  
 هین به صبر خود مکن چندین نظر  
 چند بینی گردش دولاب را؟  
 تو همی گویی که می بینم ولیک  
 گردش کف را چو دیدی منتظر

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های عرفانی

### جبر و اختیار

هین مسلمان شو، بباش از مؤمنان  
 ور قزاید فضل، هم موقن شوم  
 تا رهد از دست دوزخ جسان تو  
 می کشند سوی کفران و کنشت<sup>۳</sup>  
 یار او باشم که باشد زورمند  
 آن طرف افتم که جاذب غالب است  
 صدق او چه سود چون پیشش برفت؟

مَر مُفِی<sup>۲</sup> را گفت مردی کای فلان  
 گفت اگر خواهد خدا، مؤمن شوم  
 گفت می خواهد خدا ایمان تو  
 لیک نفس نحس وان شیطان زشت  
 گفت ای منصف چو ایشان غالبند  
 یار آن تانم بدن کو غالب است  
 چون خدا می خواست از من صدق خفت

۲ - مثنی: مؤید زودشنی.

۱ - در نسخه فونیه: گمزه.

۳ - کنشت: کنیسه، عبادتگاه کافران.

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد  
 چون که خواستِ نفس آمد مستعان  
 من اگر ننگِ مغان یا کافرم  
 که کسی ناخواه او وز رغم او  
 ملکیت او را فروگیرد چنین  
 دفع او می‌خواهد و می‌بایدش  
 بنده این دیو می‌باید شدن  
 که مبادا کین کشد شیطان ز من  
 آن که او خواهد مراد او شود  
 حاشا لله آیش شاء الله کان  
 هیچ کس در ملک او بی امر او  
 ملک ملک اوست فرمان آن اوست  
 بر در کُهِفِ الوهیت چو سگ  
 ای سگ دیو، امتحان می‌کن که تا  
 حمله می‌کن، منع می‌کن، می‌نگر  
 پس اعدو از بهر این باشد، چو سگ  
 این اعدو آست که ترک خطا  
 تا بیایم بر در خرگاه تو  
 چون که ترک از سطوت سگ عاجز است

وان عنایت قهر گشت و خورد و مرد  
 تسخر آمد آیش شاء الله کان  
 آن نیم که بر خدا این ظن برم  
 گردد اندر ملک او حکم جو  
 که نیارد دم زدن، دم آفرین  
 دیو هر دم غصه می‌افزایدش  
 چون که غالب اوست در هر انجمن  
 پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن؟  
 از که کار من دگر نیکو شود؟  
 حاکم آمد در مکان و لامکان  
 در نیفزاید سر یکتای مو  
 کمترین سگ بر در آن شیطان اوست  
 ذره ذره امر جو، برجسته رگ  
 چون در این ره می‌نهند این خلق پا  
 تا که باشد ماده اندر صدق و نر؟  
 گشته باشد از ترفع فوق یک  
 بانگ برزن بر سگت، ره بر گشا  
 حاجتی خواهم ز جود و جاه تو  
 این اعدو و این فغان نا جایز است



## بشنوای جبری

آن خود گفتی، نک آوردم جواب  
 میر آن بشنو ز من در ماجرا  
 حسن را مُنکیر نتانی شد عیان  
 از کلوخی کس کجا جوید وفا؟  
 یا بیا ای کور در من در نگر  
 یا که چو بیا، تو چرا بر من زدی؟  
 کس بگوید یا زند معذور را؟  
 نیست جز مختار را ای پاک جیب  
 من از این شیطان و نفس این خواستم  
 تا ندید او یوسفی را کف نخست  
 چون شکته دید، جُنبانید دُم  
 همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار  
 اختیار خفته بگشاید نورد  
 عرضه دارد، می کند در دل غریو  
 زان که پیش از عرضه، خفته است این دو تو  
 بسهر تحریک عروق اختیار  
 اختیار خیر و شرت ده کسه<sup>۱</sup>  
 زان سلام آورد باید بر ملک  
 اختیار این نمازم شد روان  
 بر بلیس، ای را کزو بی منحنی  
 تو بینی روی دلّالان خویش  
 کان سخن گو در حجاب اینها بدند

گفت مؤمن بشنو ای جبری، خطاب  
 نکته گفتی جبر یا نه در قضا  
 اختیاری هست ما را بی گمان  
 سنگ را هرگز نگوید کس بیا  
 آدمی را کس نگوید هین بپر  
 کس نگوید سنگ را دیر آمدی  
 این چنین واجست‌ها مجبور را  
 امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب  
 اختیاری هست در ظلم و ستم  
 اختیار اندر درونت ساکن است  
 سگ بخفته، اختیارش گشته گم  
 دیدن آمد جنبش آن اختیار  
 چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد  
 وان فرشته، خیرها بر رغم دیو  
 تا بجنبد اختیار خیر تو  
 پس فرشته و دیو گشته عرضه دار  
 می شود ز الهامها و وسوسه  
 وقت تحلیل نماز، ای با نمک  
 که ز الهام و دعای خوبتان  
 باز از بعد گنه لعنت کنی  
 چون که پرده غیب برخیزد ز پیش  
 وان سخنشان و اشناسی بی گزند

۱. اشاره به حدیث نبوی: «ان للشیطان لئمةً باین آدم و للملک لئمةً...» جامع صغیر ۱: ۹۲.

دیو گوید ای اسیر طبع و تن  
وان فرشته گویدت من گفتمت  
این فلان روزت نگفتم من چنان  
ما محب جان و روح افزای تو  
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم  
آن گره بابات را بوده عدا  
آن گسرفتی، آن ما انداختی  
این زمان ما را و ایشان را عیان  
نیمه شب چون بشنوی رازی ز دوست  
ور دو کس در شب خبر آرد تو را  
مخلص این که دیو و روح عرضه دار  
اختیاری هست در ما ناپدید  
اوستادان کبودکان را می‌زنند  
در خرد جبر از قدر رسواتر است  
مُسْنِکِرِ حَس نیست آن مَرِدِ قَدَر  
مُسْنِکِرِ فِعْل خداوند جلیل  
آن بگوید دود هست و نار نی  
وین همی بیند معین نار را  
جامه‌اش سوزد، و گوید نار نیست  
پس تَسْفُط آمد این معنی جبر  
گبر گوید هست عالم، نیست رب  
این همی گوید جهان خود نیست هیچ  
جمله عالم مقرر در اختیار  
او همی گوید که امر و ونهی لایست

عرضه می‌کردم، نکردم زور من  
که از این شادی فزون گردد غمت  
که از آن سوی است ره سوی چنان؟  
ساجدان مُخْلِصِ بابای تو  
سوی مخدومی صلابت می‌زنیم  
در خطاب اسجدوا، کرده ابا  
حق خدمت‌های ما نشناختی  
در نگر، بشناس از لحن و بیان  
چون سخن گوید سحر، دانی که اوست  
روز از گفتن شناسی هر دو را  
هر دو هستند از تئمه اختیار  
چون دو مطلب دید، آید در مزید  
آن ادب سنگ سیه را کی کنند؟  
زان که جبری حس خود را منکر است  
فعل حق حسی نباشد ای پسر  
هست در انکار مدلولِ دلیل  
نور شمعی، پی ز شمع روشنی  
نیست می‌گوید پی انکار را  
جامه‌اش دوزد، و گوید تار نیست  
لاجرم بدتر بود زین روز گبر<sup>۱</sup>  
پس ربی گوید که نبود مستجب  
هست سرفسطایی اندر پیچ پیچ  
امر و ونهی و این میار و آن بیار  
اختیاری نیست، این جمله خطاست

حس را حیوان مُقَرَّر است ای رفیق      لیک ادراک دلیل آمد دقیق

### درک و جدایی دلیل حس بود

هر دو در یک جدول ای عم می رود  
امر و نهی و ماجرهای و سخن  
این دلیل اختیار است ای صنم  
ز اعتماد خویش گشتی معتدی<sup>۱</sup>  
امر کردن سنگ مر مر را که دید؟  
بر کلوخ و سنگ خشم و کین کند؟  
چون نگریدید ای موات و عاجزان؟  
نیزه ای برگیر و بیا سوی و غا  
امر و نهی جاهلانه چون کند؟  
جاهل و گیج و سفیهش خواندی  
جاهلی از عاجزی بسدتر بود  
بی سگ و بی دلق آ، سری درم  
تا سگم بنده ز تو دندان و لب  
لاجرم از زخم سگ خسته شوی  
تا سگش گردد حلیم و مهرمند  
خشم چون می آیدت بر جُرم دار؟  
چون همی بینی گناه و جُرم از او؟  
بر تو افتد، سخت مجروحت کند  
هیچ اندر کین او باشی تو وقف؟

درک وجدانی دلیل حس بود  
نفر می آید برو گن یا مگن  
این که فردا این کنم یا آن کنم  
وان پشیمانی که خوردی زان بدی  
جمله قرآن امر و نهی است و وعید  
هیچ دانا، هیچ غافل این کند  
که بگفتم که چنین کن یا چنان  
وی غلام بسته دست، اشکسته پا  
خالقی که اختر و گردون کند  
احتمال عجز از حق راندى  
عجز نبود آن قدر، ورگر بود  
تُسرک می گوید قُتُق<sup>۲</sup> را از کرم  
وز فلان سو اندر آهین با ادب  
تو به عکس آن کنی، بر در روی  
آن چنان رو که غلامان رفته اند  
غیر حق را گر نباشد اختیار  
چون همی خواهی تو دندان بر عذر  
گر ز سقف خانه چوبی بشکند  
هیچ خصمی آیدت بر چوب سقف

که چرا بر من زدودستم شکست  
 کودکان خورد را چون می زنی  
 آن که دزد مال تو، گویی بگیر  
 وان که قصد عورت تو می کند  
 گر بیاید سیل و رخت تو برد  
 خشمم در تو شد بیان اختیار  
 گر شتربان اُشتیری را می زند  
 خشمم اشتر نیست با آن چوب او  
 همچنان سگ، گر برو سنگی زنی  
 سنگ را گر گیرد، از خشم تو است  
 عقل حیوانی چو دانست اختیار  
 روشن است این، لیک از طمع سحور  
 چون که گُلّی میل او نان خوردن است  
 حرص چون خورشید را پنهان کند

او عدو و خصم جان ما بُدست؟  
 چون بزرگان را منزّه می کنی؟  
 دست و پایش را ببر، اندر نکیر  
 صد هزاران خشم از تو می دمد  
 هیچ با سیل آورد کینی خرد؟  
 تا نگویی جبر یا نه اعتذار  
 آن شتر قصد زننده می کند  
 پس ز مختاری شتر بر دست بو  
 بر تو آرد حمله، گردد منتهی  
 که تو دوری و ندارد بر تو دست  
 این مگو ای عقل انسان، شرم دار  
 آن خسورنده چشم می بندد ز نور  
 روبه تاریکی کند که روز نیست  
 چه عجب گر پشت بر بُرهان کند؟

### حکایت

گفت دزدی شحنه<sup>۱</sup> را کای پادشاه  
 گفت شحنه آنچه من هم می کنم  
 از دکانی گر کسی ثریبی برد  
 بر سرش کوبی دو سه مشت گره  
 در یکی ترّه چو این عذر ای فضول  
 تو بدین عذر اعتمادی می کنی

آنچه کردم بود آن حکم اله  
 حکم حق است ای دو چشم روشنم  
 کاین ز حکم ایزد است، ای با خرد  
 حکم حق است این که اینجا باز نه  
 می نیاید پیش بقّالی قبول  
 بر حوالی ازدهایی می تنی؟

خون و مال و زن همه کردی سبیل  
عذر آرد خویش را مضطر کند  
پس بیاموز و بنده فتویٰ مرا  
دست من بسته ز بیم و هبیت است  
برگشا از دست و پای من گره  
کاختاری دارم و اندیشه‌ای  
از میان پیشه‌ها ای کدخدای  
بیست مَرده اختیار آید تو را  
اختیارت نیست وز سنگی تو کم  
کاندر این سوزش مرا معذور بین  
وز کف جلّاد این دورت نداشت  
حال این عالم همّت معلوم شد

از چنین عذر ای سلیم با نبیل  
هر کسی پس سبلت تو بر کند  
حکم حق گر عذر می‌شاید تو را  
که مرا صد آرزو و شهوت است  
پس کرم کن، عذر را تعلیم ده  
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای  
ور نه چون بگزیده‌ای آن پیشه را  
چون که آید نوبت نفس و هوا  
چون بیاید نوبت شکر نعم  
دوزخت را عذر این باشد یقین  
پس بدین حجت چو معذورت نداشت  
چون بدین داور جهان منظوم شد

### حکایت

می‌فشانند آن میوه را دزدانه سخت  
از خدا شرمیت کس، چه می‌کنی؟  
گر خورد میوه که حق کردش عطا  
بخل بر خوان خداوند غنی  
تا بگویم من جواب بوالحسن  
می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت  
می‌کشی این بی‌گنه را زار زار  
می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش  
من غلام و آلت فرمان هو

آن یکی بر رفت بالای درخت  
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی  
گفت از باغ خدا بنده خدا  
سامیانه چه ملامت می‌کنی  
گفت ای ایبک بیاور آن رسن  
پس بیستش سخت آن دم بر درخت  
گفت: آخر از خدا شرمی بدار  
گفت اگر چوب خدا این بنده‌اش  
چوب حق و پشت و پهلوی آن او



گفت: توبه کردم از جبر ای عیار  
اختیارت، اختیارش هست کرد  
اختیارش اختیار مسا کنند  
قدرت تو بر جمادات از نبرد  
قدرتش بر اختیارات آنچنان  
نادر این باشد که چندین اختیار  
خواستش می‌گویی بر وجه کمال  
چون که گفتی کفر من خواست و یست  
زان که بی خواه تو خود کفر تو نیست  
چون نه‌ای رنجور، سر را بر میند  
جهد کن کز جام حق یابی نوبی  
آن‌گه آن می را بود کل اختیار  
هر چه گویی گفته می باشد آن  
کی کند آن مست جز مرگ و صواب  
اختیار است، اختیار است، اختیار  
اختیارش چون سواری زیر کرد  
امر شد بر اختیار ای مستند  
کی جمادی را از آنها نفی کرد؟  
نفی نکنند اختیاری را از آن  
ساجد اندر اختیارش بنده‌وار  
که نباشد نسبت جبر و ضلال  
خواست خود را نیز هم می‌دان که هست  
کفر با جبرش تناقض گفتنی است  
اختیارت هست، سلبت بر مخند  
بی خود و بی اختیار آن‌گه شوی  
تو شوی معذور مطلق مست‌وار  
هر چه گیری کرده می باشد آن  
که ز جام حق چشیده است او شراب

### در تفسیر حدیث رسول: «ما شاء الله کان و ما لم یسأ لم یکن»<sup>۱</sup>

قول بنده، ایش شاه الله کان  
بلکه تحریص است بر اخلاص و جدّ  
گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد  
آن گهان تنبل کنی جایز بود  
چون بگویند ایش شاه الله کان  
بهر آن نبود که منبل<sup>۲</sup> کن روان  
که در آن خدمت فزون شو مستمید  
کارگاه تو مست بر حسب مراد  
کانچه خواهی و آنچه گویی آن شود  
حکم حکم اوست مطلق، جاودان

۱ - حدیث نبوی: مستدرک حاکم ۱: ۵۱۶، مسند احمد: ۱۹۱.

۲ - منبل: تنبل، کاهل.

بر نگردي بسندگانه گرد او؟  
خواست آن اوست اندر دار و گیر  
تا بریزد بر سرت احسان و جود  
این نباشد جست و جوی نصر او  
منعکس ادراک و خاطر آمدی  
چیست؟ یعنی با جز او کمتر نشین  
کو گشدد دشمن، رهاند جان دوست  
یاوه کم رو، خدمت او برگزین  
تا شوی نامه سیاه و روی زرد  
پُر امید و چُست و با شرمِت کند  
هست تبدیل و نه تأویل است آن  
تا بگیرد ناامیدان را دو دست  
وز کسی کانش زده است اندر هوس  
تا که عین روح او قرآن شده است  
خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

پس چرا صد مرده اندر ورد او  
گر بگویند آنچه می خواهد وزیر  
گرد او گردون شوی صد مرده زود  
یا گریزی از وزیر و قصر او  
باز گونه زین سخن کاهل شدی  
امر امر آن فلان خواجه است هین  
گرد خواجه گرد، چون امر آن اوست  
هر چه او خواهد همان یابی یقین  
یا چو حاکم اوست، گرد او مگرد  
حق بود تأویل کان گرمِت کند  
ور کند سنت، حقیقت این بدان  
ایمن برای گرم کردن آمده است  
معنی قرآن ز قرآن پرس و پرس  
پیش قرآن گشت قربانی و پست  
روغنی کو شد فدای گل به گل

### در تفسیر حدیث رسول: «جَفَّ الْقَلَمُ بَمَا هُوَ كَائِنٌ»<sup>۱</sup>

بهر تحریض است این ای جان عم  
لایق آن هست تأثیر و جزا  
راستی آری، سعادت زایدت  
عدل آری، برخوری، جَفَّ الْقَلَمُ  
باده نوشی، مست شد، جَفَّ الْقَلَمُ

همچنین تأویل قد جَفَّ الْقَلَمُ  
که قلم بنوشت که هر کار را  
کج روی، جَفَّ الْقَلَمُ کج آیدت  
ظلم آری، بد بری، جَفَّ الْقَلَمُ  
چون بدزدی، دست شد جَفَّ الْقَلَمُ

۱. حدیث نبوی: مسند احمد ۱/ ۳۰۷، ۲: ۱۹۷.

تو روا داری، روا باشد که حق  
 که ز دست من برون رفته است کار  
 بلکه معنی آن بود جَفَّ القلم  
 فرق بنهادم میان خیر و شر  
 ذره‌ای گسر در تو افزونی ادب  
 قدر آن ذره تو را افزون دهد  
 آن کس که می‌لرزد ز بیم ردّ او  
 فرق نبود، هر دو یک باشد برش  
 ذره‌ای گسر جدّ تو افزون بود  
 پیش آن شاهان همواره جان کنی  
 گفت غمّازی که بد گوید تو را  
 پیش شاهی که سمیع است و بصیر  
 جمله غمّازان از آن شه آسند  
 بد همی گویند شه را پیش ما  
 معنی جَفَّ القلم کسی آن بود  
 بل جفا را هم جفا، جَفَّ القلم  
 عفو باشد، لیک کوفّر امید  
 دزد را گر عفو باشد جان برد  
 ای امین الدین ربّانی، بسا  
 پور سلطان گر بد و خائن شود  
 ور غلام هند وی آرد وفا  
 چه غلام، ار بر دری سگ با وفاست  
 جز مگر دزدی که خدمت‌ها کند  
 چون فضیل راهزن کور است باخت

همچو معزول آید از حکم سبق؟  
 پیش من چندین میا، چندین مزار  
 نیست یکسان نزد من عدل و ستم  
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر  
 باشد از یادت، بداند فضل رب  
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد  
 وان که طعنه می‌زند در جدّ او  
 شاه نبود، خاک تیره بر سرش  
 در ترازوی خدا موزون بود  
 بسی خبر ایشان ز غدر و روشنی  
 ضایع آید خدمت تو سالها  
 گفت غمّازی نباشد جای گیر  
 سوی ما آیند و در ما می‌رسند  
 که برو، جَفَّ القلم، کم کن وفا  
 که وفاها با جفا یکسان بود<sup>۱</sup>  
 وان وفا را هم وفا، جَفَّ القلم  
 که بود بنده ز تقوا رو سفید؟  
 کسی وزیر و خازن سلطان شود  
 کز امانت هست هر تاج و لوا  
 آن سرش از تن بدان باین شود  
 دولت او را می‌زند طال بقا  
 در دل سالار او را صد رضاست  
 صدق او بیخ جفا را برکنند  
 زان که ده مرده به سوی توبه تاخت

۱. اشاره به حدیث رسول (ص) با ابوهریره: «جَفَّ القلم بما أنت لاق». بخاری ۴: ۹۲ و با تفصیل بیشتر ۳: ۱۵۴.

وان چنان که ساحران فرعون را  
دست و پا دادند در جرم قود  
تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای  
رو سیه کردند از صبر و وفا  
آن به صد ساله عبادت کی شود؟  
کی چنین صدقی به دست آورده‌ای؟

### گستاخ رواندر هری

آن یکی گستاخ رواندر هری  
جامه اطللس، کمر زرین روان  
کی خدا زین خواجه صاحب منن  
چون نیاموزی تو بنده داشتن؟  
بنده پروردن پیاموز ای خدا  
زمن رئیس و اختیار شهر ما  
بود محتاج و برهنه بسینوا  
در زمستان لرز لرزان از هوا  
انبساطی کرد او با داوری  
جرأتی می کرد او از کم‌تری  
اعتمادش بر هزاران موهبت  
که ندیم حق شد اهل معرفت  
گر ندیم شاه گستاخی کند  
تو مکن، که آن نداری آن سند  
حق میان داد و میان به از کمر  
گر کسی تاجی دهد، او داد سر  
تا به کی روزی که شاه آن خواجه را  
متهم کرد و ببستش دست و پا  
آن غلامان را شکنجه می نمود  
که دقینه خواجه بنماید زود  
سر او با من بگویند ای خسان  
وز نه برم از شما حلق و لسان  
مدت یک ماهشان تعذیب کرد  
راز خواجه وانگفت از اهتمام  
گفتش اندر خواب هائف، کی کیا  
ای دریوده پوستین یوسفان  
زان که می بافی، همه ساله بپوش  
فعل توست این غصه‌های دم به دم  
گر بدرد گرگت، آن از خویش دان  
این بود معنی قد جف القلم  
زان که می کاری، همه ساله بنوش

<p>نیک را نیکی و بد را بد رسد تا تو دیوی، تیغ او برنده است از سلیمان هیچ او را خوف نیست رنج در جوف است، نی فوق فلک تا بدانی سر هر چیزی که چیست تا خبر یابی از آن جبری چو جان ای گمان برده که خوب و فایقی</p>	<p>که نگردد سئت ما از رشد کار کن هین که سلیمان زنده است چون فرشته گشت، از تیغ ایمنی است حکم او بر دیو باشد نی ملک ترک کن این جبر را که بس تهی است ترک کن این جبر جمع مثیلان<sup>۱</sup> ترک معشوقی کن و کن عاشقی</p>
--	--

### جبری جواب آغاز کرد

<p>که از آن حیران شد آن منطق مرد جمله واگویم بماتم زین مقال که بدان فهم تو، به باید نشان ز انسذکی پیدا شود قانون کل در میان جبری و اهل قدر مذهب ایشان برافتادی و پیش می دهدشان از دلایل پرورش در جهان مانند الی یوم القیام از برای سایه می باید زمین که برو بسیار باشد قفل ها پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن</p>	<p>کافر جبری جواب آغاز کرد لیک اگر من آن جوابات و سؤال زان مهمل تر گفتمی ها مستمان انسذکی گفتیم زان بحث عئل<sup>۲</sup> همچنین بحث است تا حشر بشر گر فروماندی ز دفع خصم خویش چون که مقضی بد دوام آن روش تا که این هفتاد و دو ملت دوام چون جهان ظلمت است و عیب این عزت مخزن بود اندر بها عزت مقصود بود ای ممتحن</p>
--	--

۲ - عئل: درشت گوی.

۱ - مثیل: بی اعتقاد.



## پوزبند و سوسه عشق است و بس

پوزبند و سوسه عشق است و بس  
عاشقی شو، شاهی خوبی بجز  
غیر این معقول‌ها، معقول‌ها  
غیر این عقل تو حق را عقل‌هاست  
چون به بازی عقل در عشق صمد<sup>۱</sup>  
آن زنان چون عقل‌ها در باختند  
عقلشان یک دم ستد ساقی عمر  
حسن صد یوسف جمال ذوالجلال  
عشق برآورد بحث را ای جان و بس  
حسرتی آید ز عشق آن نطق را  
که بترسد، گر جوابی وادهد  
لب ببندد محکم او از خیر و شر

ور نه کی و سواس را بسته است کس؟  
صید مرغابی همی کن جو به جو  
یابی اندر عشق با فر و بسها  
که بدان تدبیر اسباب سماست  
عشر امثال دهد تا هفتصد  
بر رواق عشق یوسف ناختند  
سیر گشتند از خود و باقی عمر  
ای کم از زن، شو فدای آن جمال  
کز ز گفت و گو شود فریادرس  
زهره نبود که کند او ماجرا  
گوهری از لنج او بیرون او جهد  
تا نباید کز دهان افتد گهر

## گر نبودی عشق، بفسردی جهان

عشق بحری، آسمان بر وی کفی  
دور گردون‌ها ز موج عشق دان  
کی جمادی محو گشتی در نبات؟  
روح کی گشتی فدای آن دمی  
هر یکی بر جاتر نجیدی چو یخ  
ذره ذره عاشقان آن جمال

چون زلیخا در هوای یوسفی  
گر نبودی عشق، بفسردی جهان  
کی فدای روح گشتی نامیات؟  
کز نسیمش حامله شد مریمی؟  
کی بدی پُران و جویان چون ملخ؟  
می شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست اشتابشان  
آن که او را چشم و دل شد دیده بان  
با تواتر نیست قانع جان او  
رحم کن بر وی که او روی تو دید  
از فراق و هجر می گویی سخن  
تلخی هجر از ذکور و از اناث  
بر امید وصل تو مردن خوش است  
گبر می گوید میان آن سقر  
کان نظر شیرین کننده رنجهاست  
نعمه لا ضیر بشنید آسمان  
ضربت فرعون ما را نیست ضیر<sup>۲</sup>  
گر بدانی سر ما را ای مفضل  
هین نیازی شو بین کانی ارغنون  
داد ما را فضل حق فرهویی  
سر بر آر و ملک بین زنده خلیل  
هین بدار از مصر ای فرعون دست  
تو انا ربکم همی گویی به عام  
رب بر مربوب کی لرزان بود؟  
نک انا ما یم رسته از انا  
شکر آن کز دار فانی می رهیم  
دار قتل ما پراق رحلت است  
این حیات خفیه در نقش ممات  
می نماید نور نار و نار نور  
هین مکن تعجیل، اول نیست شو

تنقیه تن می کنند از بهر جان  
دید خواهد چشم او عین العیان  
بل ز چشم دل رسد ایقان او  
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید؟  
هر چه خواهی کن و لیکن آن مکن  
دور دار ای مجرمان را مستغاث  
تلخی هجر تو فوق آتش است  
چه غم بودی گرم کردی نظر؟  
ساحران را خونهای دست و پاست  
چرخ، گویی شد پی آن صولجان<sup>۱</sup>  
لطف حق غالب بود بر قهر غیر  
می رهانیمان ز رنج، ای کور دل  
می زند یا لیت قومی یعلمون  
نئی چو فرعونیت ملک قانی  
ای شده غره به مصر و رود نیل  
در میان قصر جان صد مصر هست  
غافل از ماهیت این هر دو نام  
کی انا دان بند جسم و جان بود؟  
از انای پر بسای پر عنا  
بر سر این دار پندت می دهیم  
دار ملک تو و غفلت است  
وان ممات خفیه در قشر حیات  
ور نه دنیا کی بدی دارالغرور؟  
چون غروف آری، بر آ از شرق ضوه

این انایی سرد گشت و ننگ شد  
آفرین‌ها بر انای بی‌عنا  
می‌دود چون دید ویرانی ویش  
چون بمردی طالبت شد مطلبت  
طالبی، کی مطلبت جوید تو را؟  
فخر رازی راز دار دین بدی  
عقل و تخیلات او حیرت فزود  
این‌انا مکشوف شد بعد الفنا  
در مفاکی<sup>۱</sup> حلول و اتحاد

از انسائی ازل دل دنگ شد  
از انا چون رست اکنون شد انا  
او گریزان و انسائی در پیش  
طالب اویسی، نگردد طالبت  
زنده‌ای کی مرده شو شوید تو را؟  
اندر این راه ار خرد ره بین بدی  
لیک چون من لم یذق لم یدر بود  
کی شود کشف از تفکر این‌انا؟  
می‌فتد این عقل‌ها در افتقاد

### خانه عاشق چنین اولی‌تر است

پسند کم ده بسعد از این دیوانه را  
آزمودم، چند خواهم آزمود؟  
اندر این ره دوری و بیگانگی است  
که دردم سلسله تدبیر را  
نقش بگذارم، سراسر جان شوم  
که دردم پرده شرم و حیا  
تا خنک گردد دل عشق ای سوار  
ای دل ما خاندان و منزلش  
کیست آن کس که بگوید لایجوز؟  
خانه عاشق چنین اولی‌تر است  
زان که شمع من، بسوزش روشنم

عاذلاً<sup>۲</sup> چند این صلاهی مآجرا؟  
من نخواهم عشوه هجران شنود  
هر چه غیر شورش و دیوانگی است  
هین بنه برپایم آن زنجیر را  
وقت آن آمد که من عریان شوم  
ای عدوی شرم و انسدیشه بسا  
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار  
تا نسوزم، کی خنک گردد دلش  
خانه خود را همی سوزی، بسوز  
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست  
بعد از آن این سوز را قبله کنم



خواب را بگذار امشب ای پدر  
 بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند  
 بنگر این کشتی خلقان غرق عشق  
 ازدهای ناپدید دلربا  
 عقل هر عطار کاگه شد از او  
 ای مزور، چشم بگشا و بین  
 از ویای زرق؟ و محرومی بر آ  
 تا نمی‌دانم همه دانم شود  
 بگذر از مستی و مستی بخش باش  
 چند نازی تو بدین مستی پست  
 مست را چون دل فراخ اندیشه شد  
 این ندانم و آن ندانم بهر چیست؟  
 نفی بهر ثبت باشد در سخن  
 نیست این و نیست آن هین و گذار  
 دامن فضلش به کف کن کوروار  
 دامن او، امر و فرمان وی است  
 آن یکی در مرغزار و جوی آب  
 او عجب مانده که ذوق او ز چیست؟  
 هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست  
 هم‌نشینا، هین در آ اندر چمن  
 هین بیا جانا که پایت بسته نیست

یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر  
 همچو پروانه به وصلت گشته‌اند  
 ازدهایی گشت گویی حلق عشق  
 عقل همچون کوه را او کهربا  
 طبل‌ها را ریخت اندر آب جو  
 چند گویی می‌ندانم آن و این؟  
 در جهان حی و قیومی در آ  
 وین ندانم‌ها، می‌دانم شود  
 زین تسلون نقل کن در استواش  
 بر سر هر کوی چندین مست هست  
 این ندانم و آن ندانم پیشه شد  
 تا بگویی آن که می‌دانیم کیست  
 نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن  
 آن که آن هست، آن را پیش آر  
 قبض اعمی این بود ای شهریار  
 نیکبختی که ثقا جان وی است  
 وان یکی پهلوی او اندر عذاب  
 وان عجب مانده که: این در چیست؟  
 هین چرا دُردی که اینجا صد دواست  
 گوید: ای جان، من نیارم آمدن  
 گویدش نی نی نتانم تو مایست

## قضا هر کو قراری می دهد

ریشخند سببت خود می کند  
رستخیزی وانگهانی عزم کار؟  
یک دمی بالا و یک دم پست عشق  
نسی به زیر آرام دارم، نه زیر  
بر قضای عشق دل بنهاده اند  
روز و شب نالان و گردان، بی قرار  
ای دل، اختروار، آرامی معجو  
در عناصر جوشش و گردش نگر  
پیش امرش موج دریا بین به جوش  
گرد می گردند و می دادند پاس  
مرکب هر سعد و نحس می شوند  
و بین حکماست کاهلند و سست پی  
شب کجایند و به بیداری کجا؟  
گاه در نحس و فراق و بی هشی  
گاه تاریک و زمانی روشن است  
گه سیاست گاه برف و زمهریر  
سخره و سجده کن چوگان اوست  
چون نباشی پیش حکمش بی قرار؟  
که در آخر حبس، و گاهی در مسیر  
چون که بگشاید، بر او، برجسته باش  
در سیه رویی کسوفش می دهد  
تا نگردي تو سیه رو دیگر وار

با قضا هر کو قراری می دهد  
گاه برگي پیش باد، آنکه قرار؟  
گر به در انبانم اندر دست عشق  
او همی گرداندم برگرد سر  
عاشقان بر نیل تند افتاده اند  
همچو سنگ آسیا اندر مدار  
چون قراری نیست گردون را از او  
گر نمی بینی تو تدویر قدر  
باد سرگردان بین اندر خروش  
آفتاب و ماه دو گاو حراس  
اختران هم خانه خانه می روند  
اختران چرخ گر دورند، هستی  
اختران چشم و گوش و هوش ما  
گاه در سعد و وصال و دل خوشی  
ماه گردون چون در این گردیدن است  
که بهار و صیف همچون شهد و شیر  
چون که کلیات پیش او چو گوشت  
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار  
چون ستوری باش در حکم امیر  
چون بر میخت ببندد، بسته باش  
آفتاب ار در فلک کج می جهد  
کز ذنب پرهیز کن، هین هوشیار



ابر را هم تازیانه آتشین  
بر فلان وادی ببار، این سو مبار  
عقل تو از آفتابی بیش نیست  
کج منه ای عقل تو هم گام خویش  
چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب  
که به قدر جرم می گیرم تو را  
خواه نیک و خواه بد، باش و ستیر<sup>۱</sup>  
می زندش کان چنان رو، نی چنین  
گوش مالش می دهد که گوش دار  
اندر آن فکری که نهی آمد مایست  
تا نیاید آن کسوف رو به پیش  
منکسف بینی و نیمی نور تاب  
این بود تقدیر در داد و جزا  
بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

### نعمتهای خدا به عنایت اوست

در کشفش آن مستحق و مستحق  
در عدم ما مستحقان کی بسدیم  
خاک ما را ثانیاً فالیز کن  
این دعا تو امر کردی ز ابتدا  
چون دعایمان امر کردی، ای عجب  
گر به خوشیم هیچ رای و فن بدی  
شب نرفتی هوش بی فرمان من  
بودمی آگه ز منزل های جان  
چون کفم از حلّ و عقد او تهی است  
دیده را نادیده خود انگاشتم  
چون الف چتری ندارم ای کریم  
این الف و این میم اُم بود ماست  
آن الف چیزی ندارد، غافلی است  
مستحقان رحمتند از بند رق  
که بر این جان و بر این دانش زدیم؟  
هیچ کی را بار دیگر چیز کن  
ور نه خاکی را چه زهره این ندی؟  
این دعای خویش را کن مستجاب  
رای و تدبیرم به حکم من بدی  
زیر دام من بدی مرغان من  
وقت خواب و بی هشی و امتحان  
ای عجب این معجبی من ز کیست؟  
باز زنبیل دعا برداشتم  
جز دلی که تنگ تر از چشم میم  
میم ام تنگ است، الف زو نر گداست  
میم دلتنگ آن زمان عاقلی است

در زمان بی هشی، خود هیچ من  
 هیچ دیگر بر چنین هیچی منه  
 خود ندارم هیچ، به سازد مرا  
 در ندارم هم تو دارایم کن  
 هم در آب دیده عریان بایستم  
 آب دیده بنده بی دیده را  
 ورنه مانند آب، آبم ده ز عین  
 او چو آب دیده جست از جود حق  
 چون نباشم ز اشک خون باریک ریس  
 چون چنان چشم اشک را مفتون بود  
 قطره زان زین دو صد جیحون به است  
 چون که باران جست آن روضه بهشت  
 ای اخی دست از دعا کردن مدار  
 نان که سد و مانع این آب بود  
 خویش را موزون و چست و سُخته<sup>۱</sup> کن  
 نور روی یوسفی وقت عبور  
 پس بگفتندی درون خانه در  
 زان که بر دیوار دیدندی شعاع  
 خانه را کش دریچه است از طرف  
 هین دریچه سوی یوسف بازکن  
 عشق ورزی آن دریچه کردن است  
 پس هماره روی ممشوقه نگر  
 راه کن در اندرونها خویش را  
 کیمیا داری، دوی پوست کن

در زمان هوش، بی جا هیچ من  
 نام دولت بسر چنین پیچی منه  
 که ز وهم دارم است این صد فنا  
 رنج دیدم، راحت افزایش کن  
 بر در تو چون که دیده نیستم  
 سبزه بخش و نباتی زین چرا  
 همچون عین نی هطالتین<sup>۱</sup>  
 با چنان اجلال و اقبال و سبق  
 من تهی دست قصور کاسه لیس؟  
 اشک من باید که صد جیحون بود  
 که بدان یک قطره جن انس رست  
 خود نجوید آب، شوره خاک رشت  
 با اجابت یا رد اویت چه کار؟  
 دست از آن نسان می باید شست زود  
 ز آب دیده نان خود را پخته کن  
 می فتادی در شباک هر قصور  
 یوسف است این سو به سیران درگذر  
 فهم کردند پس اصحاب بقاع  
 دارد از سیران آن یوسف شرف  
 در شکافش فسرجه ای آغاز کن  
 کز جمال دوست سینه روشن است  
 این به دست دوست بشنو ای پدر  
 دور کن ادراک غیراندیش را  
 دشمنان را زین صناعت دوست کن

<p>کـه رهـانـد روـح را از بیـکـسی  زندـه کـسـرـده مـدـدۀ غـم را دـمـش  صـد هـزاران مـلـک گـوناگـون دـهـد  مـلـک تـعـبـیر بیـدـرس و سـبـق  مـلـکـت عـلـمـش سـوی کـیـوان کـشـید  مـلـک عـلـم از مـلـک حـسن اُستـودـه تـر</p>	<p>چـون شـدی زیـبـا، بـد آن زیـبـارسی  پـرورش مـر بـاغ جـانـها را غـش  نـه هـمـه مـلـک جـهـان دـون دـهـد  بـر سـر مـلـک جـمـالـش دـاد حـق  مـلـکـت حـسـنـش سـوی زـنـدان کـشـید  شـه غـلام او شـد از عـلـم و هـنـر</p>
--	---

پایان



مرکز تحقیقات و نشر علوم اسلامی